کتاب

فلک ناز

وخورشید آفرین وسرو وگل طناز

چاپ گراوری

بسعی واهتمام آقای حاج سید احمد کتابچی گراور شد

مرکز فروش

کتابفروشی اسلامیه

تهران خیابان بوذرجمهری

تلفن

اردیبهشت ماه ۱۳۲۹

نام کتاب : فلک نـــاز
نویسنده : عرب زاده یعقوبی
تیـــراژ : ۵۰۰۰ جلد
تاریخ و نوبت : چاپ چهارم بهار ۱۳۶۴
چـــاپ : گراوری ازچاپخانه آیدا

ز محتاجان افکارش یکی من | ز مشتاقان دیدارش یکی من
بیا ساقی بده رطل گرانم | که بر سوی فلک بجهد عنانم
چو سرخوش کردم از رطل پیاپی | ره نه چرخ را یکدم کنم طی
برافکن پرده از روی می ناب | که رنگش او برد پرده ز مهتاب
مغنی ناله کن از عشق آواز | که آید بلبل طبعم بپرواز
تو هم ساقی ز روی مهربانی | گرانجانی بکن تا میتوانی
مجازم بر حقیقت کن مبدل | بمن ده جرعه در دور اول
که ره آرم بسوی باغ و بستان | بیاض غنچه را سازم گلستان
شبی خوشتر ز روز وصل یاران | نشاط افزا چو ایام بهاران
بنام ایزد چو شب شک شب قدر | که بد از روشنی روشنتر از بدر
شب قدری که میگویند آن بود | که عاشق راه کوی دوست پیمود
شبی زینسان که کردم وصف آنرا | ز دستش ساختم شیرین زبانرا
ابوالقاسم محمد ص شاه لولاک | که کرده از طفیلش خلق افلاک
چو جان در قالب و چون نور در دل | بکاخ ام هانی داشت منزل
بظاهر خواب و باطن بود بیدار | که آمد جبرئیل از نزد دادار
سلامش کرد و گفت ای جان جانها | طفیل تو زمین و آسمانها
سلامت میرساند ایزد پاک | که رخ بردار از این توده خاک
مزین ساز کاخ نه فلک را | سرافراز از قدومت کن ملک را
سرای لامکان از غیر خالیست | مکان در لامکان کن وقت حالیست
چو بشنید این سخن را شاه لولاک | ز خوشوقتی گذشتش او ز افلاک
ز جا برخواست شاهنشه بیلغار | نشسته بر براق باد رفتار
قدم زد بر فراز قبه ماه | نخستین چرخ گشتش فرش در راه
چو آنشه را سرای مه وطن شد | نخستین چرخ دورش چرخ زن شد
قمر خاک رهشرا توتیا کرد | ز خورشید رخش کسب ضیا کرد
چو مه را عقده در لطف اول | بجا بگذاشت سه کاخ اول
براق آمد ز شوقش در تک و تاز | سوی کاخ دوم برداشت پرواز
عطارد چو شنید این مژده شد شاد | قدم در ره قلم از دست بنهاد
چو شاه قاب قوسین آمد از راه | چو تیر آمد عطارد در بر شاه
چو تیر از مقدم او یافت امید | روانشد سوی نزهتگاه ناهید
چو نور از مقدم او یافت ناهید | از انجا شد روان تا کاخ خورشید
چو خورشید آن شرافت یافت در دست | بخورشید رخش چون ذره پیوست
در آن گرمی نبودش یکدم آرام | از آنجا شد روان تا کاخ بهرام
ز بیم صولت آنشاه سرور | فتاد از قبضه بهرام خنجر
از آنجا در هوای شوق معبود | سوی کاخ ششم آهنگ بنمود
چو از رویش شرافت یافت آنمهر | برون شد از برش آن بهترین چهر
سعادت چون نصیب مشتری شد | بجان مهر رخشرا مشتری شد
چو شد برجیس از لطفش خبردار | سوی کیوان براقش کرد پرواز
چو کیوان با خبر گشت دلشاد | قدم در ره باستقبال بنهاد
هوای پادشاهی در سر انداخت | بپا انداز آنشه افسر انداخت
وز آنجا تا فراز لامکان شد | پس آنکه لامکان بهرش مکان شد
شنید از غیب صوتی خوشتر از نوش | که شد این عالم خاکش فراموش
پس از وعد و وعید آنشاه لولاک | بیکدم ز آنمکان آمد سوی خاک

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

بیا ساقی ز راح ارغوانی | مرا مخمور کن تا میتوانی
نه از آن می که در مذهب حرامست | بده زآن می که دین از وی تمامست
که گردد بلبل طبعم گهربار | ز بعد حمد احمد مدح کرار
پس از نعت نبی مدح علی گوی | نجات هر دو عالم را از او جوی

کتاب فلک ناز و خورشید آفرین و سرو و گل طناز

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه کرد ایجاد عالم / زبهر آدم و اولاد آدم
گلی از گلشن رحمت عیان کرد / با براهیم آتش گلستان کرد
چنان در طور نورش جلوه گر شد / که موسی را از آن دل پر شرر شد
ز فرد خیمه گردون بپا کرد / در رحمت بروی خلق وا کرد
چراغ انبیا را کرد روشن / زمین را کرد زیشان همچو گلشن
منور ساخت خورشید جهان را / مدور کرد کاخ آسمان را
پدید آورد نه طاق فلک را / هویدا ساخت پس جن و ملک را
بفضل ایزدی در یک اشاره / درخشان کرد در شبها ستاره
دگر شب را بنور مه ضیا داد / ز عکس مهر عالم را صفا داد
بامر حق چو عالم یافت انجام / طبایع را بهم کرد آنگهی رام
ز مشت خاک آدم آفریده / نفخت فیه من روحی شنیده
شناسا کرد او را در دو عالم / باحسان و کرمهای دمادم
ز اولادش جهانی کرده انبوه / چه در بر و چه در بحر و چه در کوه
یکی را تخت شاهی داد هم تاج / یکی را کرد بهر قوت محتاج
یکی را محرم راز نهان کرد / یکی راز نهان را عیان کرد
یکی غواص بحر کبریا شد / ببحر کبریائی آشنا شد
گل انها را همه بیگانگانند / تمامی سبزه یک بوستانند
بظاهر رونق بازار عشقند / بباطن بلبل گلزار عشقند
که خار از گل بود گل باشد از خار / تو گه با گل بساز و گاه با خار
برون آورد خار از پهلوی گل / وزان پس عاشق گل گشت بلبل
عروسان چمن را ساخت آیین / چو شیرین سبزه گشت و یاسمین
نمایان کرد بر سر سرو باغی / بکف هر لاله را روشن چراغی
بلطف خویشتن در بامدادان / ببستان غنچه‌ها را کرد شادان
نبرده پی خرد در کنه ذاتش / خردها غرق در بحر صفاتش
خرد در بحر ذاتش راهبر نیست / ببویش غیر محرم را گذر نیست
فضای عقل در این بحر تنگ است / کمیت فکر در این راه لنگ است
وجودش در دو عالم گر نبودی / چگونه امتان را بود سودی
محمد پیشوای هر دو عالم / سرافراز بزرگ هر دو عالم
صفاتش رحمة للعالمین است / بحکمش ماه و خورشید و زمین است
جوان خواهی شود ظاهر صفاتش / بجو اسرار را از بیصفاتش
سپهر شرع و بدر برج شاهی / امین وحی و الهام الهی
طراز بارگاه قاب قوسین / شه مسند نشین بزم کونین
چراغ افروز بزم عالم خاک / امین نه فراز طاق افلاک
مهین گنجینه علم نهانی / یگانه گوهر بحر معانی
چو شد مبعوث از لطف خداوند / بدور افکند رسم زند و پازند
ز راه معجز آن پیغمبر حق / بانگشتش نموده ماه را شق
شفاعت خواه روز تنگدستی / شهنشاه دیار ملک هستی
دعایش بهر طاعت کارگر گشت / سراسیمه ز مغرب مهر برگشت
برای خلعت آن سرور دین / ز حق نازل شده طه و یس
شه لولاک و تخت تاج معراج / که هستش خلق عالم جمله محتاج

پس از نه ماه بیرون از صدف شد / فلک را دیده روشن زان خلف شد
برون آمد گل از شهنشاه / گلی پاکیزه و رخسار چون ماه
پدر رخسار با رخویش بنهاد / ز بند غم دلش گردید آزاد
فلک چون دید در هر دی تماش / پسند خواطر هر خاص و عامش

در مولود مسعود فلکناز بلند پرواز

ز شادی روی او چون ارغوان شد / فلک نام پسر خواند و روان شد
بر و تخت شاهی کرد آرام / بزرگان را تمامی کرد انعام
اشارت کرد سوی اهل دولت / بزرگان و امیران ذی شوکت
که بنوازند کوس پادشاهی / خبر دادند از مه تا بماهی
تمام شهر را آئین ببستند / بآن نوعی خوبانش پسندند
سراسر مصر را آئین ببستند / طربسازان بهر مجلس نشستند
در گنج نهان را باز کردند / بمسکین دادنش آغاز کردند
دو هفته بود شان آنعیش در کار / بیک محفل نشسته مست و هشیار
پسر را دایگان می پروریدند / در آغوش محبت میکشیدند
بزرگانش ز روی مهر پیوست / چو گل بردند او را دست بر دست
بچار و پنج چون سال پسر شد / صدای حسنش از عالم بدر شد
نمودش سنت و شد فارغ از کار / بکرد از دل هزاران شکر جبار
بسال هفت بردندش بمکتب / غلامانش بخدمت روز تا شب
چو نی بسته کمر در خدمت او / نمودند از دل و جان خدمت او
همی خواندش سبق در نزد استاد / باندک مدتی بگرفت ارشاد
چو شد ده ساله عمر بی گزندش / چو سروی بود قد بالا بلندش
بدلشادی همه داران دستان / برآورده صدا مانند بستان
بطبع خوش فلک گردید ماهر / چو گنج چرخ مملو از جواهر
چنان در علم و خط گردید استاد / که این سلسله را امیداد ارشاد
ده و دو شد چو سال ارجمندش / سمند بادپا بد در کمندش
فرستادند ویرا سوی میدان / که آموزد به نیزه و تیر پیکان
باندک مدتی استاد فرهنگ / بدو آموخت رسم کوشش جنگ
چنان شد در سواری چست چالاک / که با چوگان ربودی گوی افلاک
بسان گردن شیران دو بازوش / نمود اندر برابر هم ترازوش
اگر شمشیر راندی در دل سنگ / گرفتی خاک از شمشیر او رنگ
چو مه در خوبروئی گشت مشهور / که بردی رشک از رخسار او حور
رخش سرکوب خورشید جهان شد / ز نور او منور آسمان شد
دو طاق ابرویش در دلبری طاق / بدیدار رخش خورشید مشتاق
کمان ابرویش هر کس که دیدی / ز تیر آن کمان در خون طپیدی
پریشان کاکلش چون طره حور / دو چشم نیم مستش مست و مخمور
لب لعلش برنگ لعل یاقوت / که دل را قوت آمد روح را قوت
مگو میم و دهانش را چه نسبت / بگو سرچشمه آبحیات است
دهان تنگش از جنت نشان بود / بهنگام سخن رطب اللسان بود
بنازم گفتن از آن قد و قامت / ببالا بود آشوب قیامت
مه از دیدار رویش منفعل بود / خدایا از که این آب و گل بود
هر آنکس دید آن روی نکو را / بدل خوردی خدنگ عشق او را
بروی و موی او حیران بماندند / مراورا یوسف ثانی بخواندند
زنان مصریان او را هواخواه / تمامی واله و شیدای آنماه
کشیده نقش آنماه منور / فرستادی بشهر چین و خاور
ولی شهزاده پیدا و نهانش / همیشه فکر حق ذکر زبانش
کناره کردی از نادان و جاهل / گرفتی انس با پیران کامل
همیشه خلوتش با عارفان بود / تمنای وصال زاهدان بود

چو پا بنهاد بر دوش پیمبر
بخاک انداخت بتها را سراسر

فکنده روز هیجا آن هنرور
بضربی پا ز عمرو و سر ز عنتر

خطاب از حق بشانش انما بود
نگینش نقش حرف لافتی بود

بود سر خدا نفس پیمبر
بهر مشکل خلایق راست رهبر

ز سر اول آخر هست آگاه
بود محرم ز سر لی مع الله

حدیث لحمک لحمی صفاتش
کلام انت منی وصف ذاتش

شهنشاه قسیم جنت و نار
بهر غم مصطفی را یار و غمخوار

بمیدان نیست همتایش کسرا
ز عدلش لاف عنقائی بکس را

الا ای برخلایق میر و سرور
ز بازویت قوی شرع پیمبر

دلی دارم ز جور چرخ ناشاد
همیخواهم که گردانی مرا شاد

بر آنجا ای که گیرد دامنم را
رهائی ده از آن جان و تنم را

بر آنزه خارها بسیار باشد
گر آنها خلق را آزار باشد

ز بهر عیبجوئی در کمینند
گهی اندر یسار و گه یمینند

بر خوانند گاهی لعل کانی
قصب خوانند گه برد یمانی

خرف خوانند گه دُر دریائی
دهند اندر تمامی ناتمامی

فغان اندست اینقوم جفاکار
که نامردند و دون و مردم آزار

اگر دستم نگیری اندرین کار
نگردد بر من این دشوارها کار

آغاز داستان شاهزاده فلکناز

بیا ساقی بمن ده باده صاف
گرفته ابر بهمن قاف تا قاف

که در باری کند صحن و چمن را
دهد جلوه بستان نارون را

صدف را بار در سازد بدریا
دهد بر هر نبات مرده احیا

کسانی کاین سخنها ساز کردند
حکایت را چنین آغاز کردند

که شاهی بود اندر مصر آباد
دل خلق جهان از عدل او شاد

ارسطو بینشی در صفحهٔ خاک
فلاطون دانشی در فهم و ادراک

سخاوت پیشه و صاحب کرم بود
بدرویشان همه لطفش درم بود

سپاه بیکرانش چون ستاره
فزون از حد و بیرون از شماره

دلیر و عاقل و با رای و تدبیر
بهنگام غزا درنده چون شیر

ز عدلش مملکت آباد بودی
عروس دهر از او دلشاد بودی

بدورانش ستم گردیده نایاب
بعهدش فتنهٔ ایام در خواب

گرفته باج از شاهان ایام
بشادی میگذشتش صبح تا شام

جوانمرد و سلیم و پارسا بود
همیشه فکر و ذکرش با خدا بود

چنین گفتند دانایان اخبار
که بود از نسل یوسف آنجهاندار

عزیز مصر نام آن هنرور
غلامان در رکابش بیحد و مر

دو پور از صلب یوسف شد هویدا
یک افراهیم و دیگر بود انشا

ز افراهیم یک زیبا پسر شد
که نام او عزیز نامور شد

چنین تا نه عزیز آمد پدیدار
فلک شد تا عزیز زده پدیدار

همه چیزش بعالم بود حاصل
ولی بی بهره بود از میوهٔ دل

گذشته عمر او از شصت و هفتاد
نبد یکلحظه او بی فکر اولاد

شب آمد بهر حاجت در مناجات
بزاری گفت کی قاضی حاجات

سیه مشکم مبدل شد بکافور
ز پیری گشته ام از خواب و خور دور

ندارم جانشینی بر سر تخت
شده نزدیک تا بندم از این رخت

چو از قالب برون آید روانم
بدین دنیای فانی بی نشانم

دلم را شاد از اولاد گردان
باولادی دلم را شاد گردان

مراد خود طلب کن از خداوند
که نه حاجب بود آنجا نه دربند

دعای شاه عالم شد اجابت
ز لطف خویش حق کردش اجابت

پری روئی گرفت از پادشه بار
نگه میداشت در لطفش صدف وار

آمدن دیوان بنزدیک شهر مصر

زشادی بی‌شکیب از عیش بی بهر ‌‌ ‌ شد ندا از سو صحرا جانب شهر
فلک فرمود تا دروازه بستند ‌ ‌ برای اینهمه مردم نشستند
روان اخترشناسان را و نکرد ‌ ‌ سؤال از سر آن کار عجب کرد
بگفتا کار این چرخ فلک را ‌ ‌ کنند اظهار پیشم یک بیک را
چه لعب است اینکه کرد اظهار گردون ‌ ‌ بگفتندش که شاها دیو ملعون
قضا آوردشان از قاف بیرون ‌ ‌ بشهر مصر بهر ریزش خون
مرایشان را مکان در کوه قافست ‌ ‌ بهامون آمدن از بهر لافست
ملک حیران که با دیو آنچه سازد ‌ ‌ چگونه با قضا او حیله سازد
طلب فرمود مردی کاردیده ‌ ‌ بدو نیک جهان بسیار دیده
چو آمد نزد شه آن مصلحت دان ‌ ‌ بدو گفتا برو نزدیک دیوان
ببین کان هردو ملعون در چه کارند ‌ ‌ سر و پیکار کینه با که دارند
مگر باشد که یابی راز ایشان ‌ ‌ هم از انجام و از آغاز ایشان
چو کردی راز ایشان آشکارا ‌ ‌ خبر ده در نهانی زود ما را
چو بشنید این سخن آن هنرور ‌ ‌ روان شد تا بنزد آن دو منکر
برابر ایستاد خواست زنهار ‌ ‌ پیام شاه کرد آنگاه اظهار
که میگوید مرا شاه جهاندار ‌ ‌ شما را از چه رو با ماست پیکار
جواب او چنین دادند دیوان ‌ ‌ که رو با شاه گو این راز پنهان
نخستین مؤبد این راز نهان گفت ‌ ‌ بگو شاه در ناسفته را سفت
که قتل ما بدست مصریانست ‌ ‌ ز ما خونریختن از بیم جانست
تمام مصریان را خون بریزیم ‌ ‌ نه در بند سپاهیم و عزیزیم
روان گردید در دم آن سخنور ‌ ‌ بیامد تا بنزد شاه با فر
چو شه را کرد از آن راز مخبر ‌ ‌ بدو گفتا برو یکبار دیگر
بدیوان گو که دست از جنگ دارند ‌ ‌ دمی ما را بحال خود گذارند
که ما اخترشناسان را بخواهیم ‌ ‌ بپرس آنگه راز گردون ما بدانیم
همانا خصم شما را دست بسته ‌ ‌ فرستیمش در آنجا خوار و خسته
اگر مهلت بود یکهفته ما را ‌ ‌ کنیم این راز پنهان آشکارا
بیامد قاصد از ره تند چون ماه ‌ ‌ پیام شه بدیوان دلی داد
ز جنگ و کینه آن دیوان ملعون ‌ ‌ شدند تمام آسوده در آن روز بیرون
بر آن علت شهنشه داد فرمان ‌ ‌ که حاضر ساختند اخترشناسان
بایشان گفت شاه نیک بنیاد ‌ ‌ مرا سازید از اندیشه آزاد
بمن گوئید راز چرخ گردون ‌ ‌ بلاک این دو دیو زشت ملعون
بدست که بود پنهان ندارید ‌ ‌ سخن از ذره هستی نزدم شمارید
جواب شاه عالم را بدادند ‌ ‌ سر آن راز پنهان را گشادند
که باشد قتل شان در دست مستی ‌ ‌ فریدون حشمتی صاحب سریری
سکندر شوکتی دارا سواری ‌ ‌ تهمتن صولتی اسفندیاری
هنوزش خط بصورت نادمیده ‌ ‌ که قفل بسته از تیغش کشیده
ز ذیل مصریانست آن جوانمرد ‌ ‌ نشاید بیش ازین از سر بیان کرد
فلک نزد پدر بنشسته خاموش ‌ ‌ سراسر رازها را کرده در گوش
یقینش گشت راز چرخ گردون ‌ ‌ که باشد قاتل دیوان ملعون
ولی از باب خود پوشید این راز ‌ ‌ مبادا گو شود با غصه دمساز
ز مجلس رفت بیرون شاد و ناشاد ‌ ‌ بخلوت شد روان آنسرو آزاد
نهان در گوشه بنشست خاموش ‌ ‌ که تا شب لشکر افکند بر دوش

رفتن فلکناز در شب تیره و تار بعزم کشتن دیوان

بیا ساقی بمن ده جام گلرنگ ‌ ‌ که با دیوان دیوانه کنم جنگ
بمستی او کنم در دشت ناورد ‌ ‌ حریفان را طرب آرم ره آورد
کنم کوته ز سر دم شر ایشان ‌ ‌ بضرب تیغشان سازم پریشان
چو پیدا شد لوای هندو شب ‌ ‌ بجان خور فروزد انگشت کوکب

پدر از دیدن او شاد بودی — زبند غم دلش آزاد بودی
برو تخت چون او را نشاندی — از فرقش در و گوهر برفشاندی
زشفقت آن شهنشاه سرافراز — گهی گفتی فلک گاهی فلک ناز
قضا یکشب بخلوت شاهزاده — زبان نیکوقتی ساز داده
نشسته زاهدی با آنجا ندار — سخن از کعبه با وی کرد اظهار
چو گفتش قصهٔ کعبه بپایی — شد این اندیشه محکم در دل وی
بگفتا چون شود فردا نمودار — کشم در گوش خود این در شهوار
چو فردا شد ز جا برجست سلطان — بیامد نزد سلطان جهانبان
سلامش از سر صدق و صفا کرد — پس از مدح و ثنا او را دعا کرد
بگفت ای سرفراز عدل گستر — مرا یک حاجتی باشد برآور
شهش گفتا بفرما چیست کارت — که تا زودی برآرم زانتظارت
بهر مطلب که در پیشت نظر هست — درخت مدعایت پرثمر هست
بدو گفتا اجازت خواهم از شاه — که بنماید بسوی کعبه ام راه
روم آنجا و زود آیم بر شاه — کنم آنجا دعائی در خور شاه
عزیز مصر چون این قصه بشنید — در آن معنی حدیثش را پسندید
ولیکن در فراقش دل طپان شد — بکعبه رفتن او دل گران شد
بگفت اصلا جواب از نیک و از بد — گره اندر جبین خویشتن زد
فلک چون دید حال او پریشان — ز روی عجز گفت ای شاد دلشان
از آن روزی که خاک ما سرشتند — بحکمش خوب و زشت ما نوشتند
اگر گیرد کسی را مرگ ناگاه — چه در خانه چه در غربت چه در راه
زیارت گرچه باشد حکم تقدیر — بچاره حکم او را نیست تدبیر
مکن اندیشه کاین راه صواب است — بکعبه رفتن از این رو خطا نیست
ملک چون باز فلک این قصه بشنید — ز روی مهر رخسارش ببوسید
ندیمی را طلب کردش که میخواست — که سازد برگ راهش هر که را است (۲)

آمدن دیوان از کوه قاف ناصاف

بیا ساقی که چرخ دیو پیشه — مرا همچون پری دارد بشیشه
مرا جامی ده از صهبای گلگون — که ریزم از تن دیو فلک خون
چرا کاین دیو مردم خوار پست — کند رنگین ز خون مردمان دست
چه بازی کرد کاین گرز و گردن — سپهر واژگون و چرخ وارون
همیشه عادت گردون چنین است — سمند نعت او در زیر زین است
که تا که از جفای چرخ غدار — بلای ناگهان آمد پدیدار
دو بیتاره دو دیو زشت ملعون — دو چشم هر یکی دو طاس پر خون
دو بد صورت یکی ماده یکی نر — قد هر یک بدی مانند عرعر
بزیر پای ماده دیو زادی — کمیت خوشخرام و خوش نژادی
لگام و آلت و جامه زرین — نشانده لعل در زینش چو پروین
بزیر پای نر یک پیل مست — چو کوه و کوه نزد او بدی پست
بدوش هر یکی میلی دو صد من — فراز پیل همچون کوه آهن
به پیرامون مصر اندر فتادند — بخونریزی دو بازو را گشادند
ز خون آدمی شد دشت گلرنگ — گرفته خون آدم چند فرسنگ
چو اهل آن بلد زانگونه دیدند — از آن دیوان غداران رمیدند
گروهی در بیابان رخ نهادند — گروهی کشته در میدان فتادند
خبر چون گشت سلطان خردمند — نمود از کعبه رفتن منع فرزند
تدارک دید بیرون شد غریوان — علم انداخت سوی جنگ دیوان
سپاه مصریان چون صف کشیدند — ز هر سو نای حربی را دمیدند
چو دیوان را نظر بر لشکر افتاد — بآن لشکر چه سوزان اخگر افتاد
یکی از چپ در آمد دیگر از راست — چنان از آن سپه فریاد برخواست
همه یکسر سلاح خویش ریزان — شدند از پیش آن دیوان گریزان

(۲) [illegible]

چو حاجب گشت دور از آن جنگ / بگفتا کای دلیر آهنین چنگ
بقتل آورده آن دل ربا جفت / بزاری کردیم رنجور و بجفت
گذشتم از بر آن جنگ و بیداد / بمن ده باره و میباش آزاد
فلک گفتا جواب او که مستاب / تو ناهی دید دیگر باره در خواب
فرستم این زمان در نزد جفت / که باشد باوی آنجا خورد و خفت
بگفت این و زدش بر فرق شمشیر / دو پاره شد تنش افتاد در زیر
چو حاجب دید کشته گشت آن پیل / خروشان خویش را افکند در نیل
فلک آن کار او گردید حیران / گرفت انگشت از حیرت بدندان
فرود آمد ز مرکب آن جهاندار / نمود از شادکامی شکر بسیار
که شاها کردیم در جنگ فیروز / بُد در روز من از لطف تو بهروز
وگر نه از من خاکی چه آید / چراغم بتو کی نوری فزاید
بگفت این و سواره گشت چون باد / سوی مصر آن رخ چون مهر بنهاد
خبر دادند خسرو را که فرزند / بفتح آمد برت لب پر شکر خند
عزیز از شادمانی بر فلک شد / ز شادی باره او تیز تک شد
در آن ره چون بیکدیگر رسیدند / پرستش یکدیگر در بر کشیدند
ملک گفتش که ای فرزند جانی / همیشه خرم و خندان بمانی
رهاندی خلق را از این بلا باز / ست سبز و جنت سرخ دو لت ساز
رخش بوسید و بسیار آفرین خواند / از آن اسب و سلاح او عجب ماند
بشادی آمدند از ره بایوان / فغان از جنگ و نی بر شد بکیوان
ملک فرمود بر گنجینه داران / زر افشانند بر وی همچو باران
بدیشان کرجها کرد بسیار / که آرند آن دو تن دیوان غدار
سر دیوان ز بهر غیرت دهر / بیاویزند بر دروازه شهر
بعزاده تن دیوان ستمگر / بشهر مصر آوردند از بر
سر آن هر دو بر دروازه بستند / ز خوف آن بلا یکباره رستند
خلایق آمدند آنجا فراوان / بدروازه بسیر راس دیوان
چو دیدند آفرین از دل نمودند / فلک را هر زمان از دل ستودند
تمام مصریان آزاد از غم / بگلگشت و چمن آزاد با هم
بیا ساقی بده جام شرابم / که برکف خنجر و پا در رکابم

اجازه خواستن فلکناز از پدر برای رفتن بمکه معظمه متبرکه

ز قند مصر شیرین باد کامت / گذارد گر فلک پیشم بکامت
بیا مطرب یکی آهنگ کن ساز / که آید روح در قالب بپرواز
تو حق دستی بموسیقار داری / چو با مضراب خود پیکار داری
چنین با نده ز راوی در روایت / که چون بگذشت چندی زین حکایت
فلک نزد پدر شد با دل شاد / قدم در مجلس آن شهزاده بنهاد
بلا به گفت کای سلطان عالم / مبادا از سر من سایه‌ات کم
اجازت ده که سوی ره نوردم / روم در مروه گرد کعبه گردم
نمودم نذر با حق ای جهاندار / که فیروزم کند در روز پیکار
ز حق چون مدعایم گشت حاصل / بسوی کعبه باید بست محمل
کنون باید وفاداری گزینم / بعزم کعبه بر مرکب نشینم
فلک این گفتگو میکرد با شاه / که داخل شد رسولی چند از راه
زبان در مدح شاهنشه گشادند / یکی نامه بنزد وی نهادند
چنین برخواند از مضمون نامه / که ای عنبر سرشت نیکنامه
اول باشد خداوندت مددکار / دوم توفیق از حق آخر کار
سوم از من بتو ای نیک محضر / که باید کردی از شاه سخنور
چهارم با تو گویم حکم و کاست / که اندر کار جنگت بایدت راست
بسوی تو فرستاده است از روم / که تا بر خود نمائی کار معلوم
مراد ورا در جهان باشد هوادار / و یا با وی نمائی جنگ و پیکار

زجا برخواست اندر بر زره کرد　　بدامن طرف دامن را گره کرد
روان فرمان کردش کمر بست　　کمند خم بخم اندر سر دست
حمایل کرد تیغ آتش افشان　　سپر در پشت سر مهر درخشان
بیامد تا به پشت باره چون شیر　　کمند انداخت از بالا بشد زیر
فرود آمد پلنگ آسا غریوان　　سلیمان سان پی تسخیر دیوان
روان نگر دید در شب آن سرافراز　　همی تکرار با خود کرد این راز
که گر بختم بفیروزی شود یار　　دهد فرصت خداوند جهاندار
چو مردان در جهان نامی برآرم　　ز دولت از جهان کامی برآرم
اگر کشته شوم در جنگ دیوان　　گذشته از جهان مردان فراوان
بمردی در جهان نامم بماند　　نشان چندی در ایامم بماند
کسی گر داستان من کند یاد　　براه آفرین رحم کند شاد
که ما خاکیم و جای ما بود خاک　　نخواهد زنده رفتن کس بافلاک
همی رفت او پیاده کرد تعجیل　　بیامد دل خروشان تا لب نیل
وضو بگرفت فرض حق ادا کرد　　بزیر لب ز بهر خود دعا کرد
چو شد فارغ ز جا برجست چون شیر　　سپر بگرفت درع و گرز و شمشیر
نشست آنگاه در زیر درختی　　در آن زیر درخت آسوده لختی
چو خورشید جهان آرا ز کهسار　　منور کرد عالم را ز رخسار
شه زنگی شتابان شد از اندشت　　چو برق از دیده مردم نهان گشت
دو ساعت چون برآمد بانگ دیوان　　بپیچید اندر آن کوه و بیابان
پس از یک لحظه گشتند آشکارا　　خروشان و دمان مانند دریا
ز یکسو ماده یکسو دیو نر بود　　از ایشان کوه و صحرا پر شرر بود
خدنگی را فلک در چله پیوست　　کشید از قوت و بگشاد از شصت
بزد بر سینه آن دیو ناپاک　　کز اسب افتاد دیو ماده بر خاک
چو ماده سرنگون افتاد بر دشت　　ز بیم آن دیو نر از راه برگشت
فلک بگرفت در کبر اشتابان　　فراز باره شد چون ماه تابان
چو دیو آن دستبرد شاه را دید　　بسان رعد بر شهزاده غرید
بتندی او زجا انگیخت چون سیل　　کشید از کوبه زین آهنین میل
حوالت کرد بر فرق شهنشاه　　سپر بگرفت بر رخساره چون ماه
چنان بر فرق او زد تیغ فولاد　　که آوازش بطاق اخضر افتاد
بجنبانید بازو شیردل مرد　　در آن گرمی روان آهنگ او کرد
وز آنسو چون برآمد قرص خورشید　　جهان نو کرد باز آئین جمشید
شه از حال پسر گردید آگاه　　که شب بیرون شده از برج آن ماه

آگاه شدن عزیز از رفتن فلکناز بجنگ دیوان

دلش پر درد شد از حال فرزند　　که چون پیش آیدش فرزند دلبند
طلب فرمود باز اخترشماران　　که بیند صورت آن راز پنهان
چو اسطرلاب آمد در میانه　　بشارت داد بر شاه زمانه
که فتح از جانب شهزاده ماست　　کلید نصرت آن آزاده ماست
درین بودند آمد پیکی از راه　　بیان حال فلک را کرد با شاه
که دیو ماده را افکند بر خاک　　ز خونش خاک صحرا گشت نمناک
بزین اسب آن ملعون سوار است　　کنون با دیو نر در کارزار است
ز شادی روی شه چون لاله بشکفت　　بزور بازوی او آفرین گفت
دو کف برداشت از بهر مناجات　　بزاری گفت ای قاضی حاجات
توئی واقف ز اسرار نهانها　　بود نام تو ورد هر زبانها
تو یاری ده فلک را اندرین جنگ　　مزن بر شیشه امید من سنگ
بگفت این و بشد بر پشت باره　　کند تا جنگ ایشان را نظاره
فلک را دید کو بر پشت زین است　　بدیو نر در آن صحرا بکین است
صدای گرز و چاکاچاک شمشیر　　به بیشه آب گرده زهره شیر

بقدر صد هزار از مرد پیکار همه با تیغ و گرز و آلت کار
بدو گفتا بکش لشکر بهامون سر ره گیر بر سلجوق ملعون
که خود آیم ترا زود از پس سر بهمراه سپاه بیحد و مر
چو از شهزاده این الفاظ بشنید ابا لشکر روان در راه گردید
غبار مرکبان بر چرخ پیچید زمین زیر سم اسبان بلرزید
چو کوه آهنین آنهر دو لشکر بیکدیگر رسیدند اندر آن بر
زدند از هر طرف خیمه بهامون فغان از هر دو لشکر شد بهامون
چو پیدا در فلک گردید انجم گل خورشید شد در چاه غم گم

رسیدن دو لشکر در مقابل یکدیگر و جنگ کردن

برون از هر دو لشکر شد یکبار بدور آمد و لشکر در شب تار
دلیران از دو رو صف برکشیدند ز هر سو نای راسخ را کشیدند
سواری شد برون از لشکر روم که زیر سم اسبش نرم شد موم
چنین خواندند نامش با کیانوش دلیر و عاقل و با رای با هوش
مبارز خواست کردار لشکر مصر که اندر غم نشاند سرور مصر
ز مصری شد برون مرد دلیری هژبری پهلوان شیر گیری
در آن میدان بیکدیگر رسیدند بکین یکدیگر خنجر کشیدند
ز گرمی مرکب رومی بسر رفت ز دستش تیغ از کف هم ز سر رفت
کمند انداخت مصری چست و چسپان گرفت و بست و کشت او بمیدان
بدینسان سی تن از گردان سلجوق بخاک تیره افکندش بعیوق
چو سلجوق بد اختر آنچنان دید بسان دیو نر از جا بجنبید
بقدر صد هزاران گرد خونخوار فرستاد آن ستمگر سوی پیکار
شب آمد طبل آسایش صدا کرد دو لشکر را ز یکدیگر جدا کرد
بدینسان هفتهٔ در جنگ بودند هنر داران هنرها مینمودند
زدند از هر طرف بر قبضهٔ جنگ بسان تیغ رو کردند در جنگ
وز آنسو مشتری در قلب لشکر جدا شد با سپاهی بیحد و مر
بیکدیگر در آن میدان نهادند بکین یکدیگر بازو گشادند
فتاد از هر دو لشکر خسته بسیار نگردانید یکتن سر ز پیکار
پس از یکهفته گردی شد نمودار که شد آن روز روشن چون شب تار
ز گرد آمد برون فاروق سرور بهمراهش سپاه بیحد و مر
فرود آورد لشکر را در آن دشت زمین از خیمه و خرگه نهان گشت
ز بس بر روی صحرا خیمه افراشت سپهداری زمین بی خیمه نگذاشت
شنیدستم که ترسا بود فاروق ز حشمت سود سر بر اوج عیوق
نخستین بر فرنگش بود آرام بصد تدبیر روم آورد در دام
چو ملک روم را آورد در دست پی تسخیر مصر این فتنه پیوست
چو شد سلجوق از فاروق آگاه ز شادی سود سر بر قبهٔ ماه
روان دلشاد در نزد پدر رفت حکایت کرد او را از سر وقت
چو شب رفت و برآمد مهر زرین جهان از پرتو خود داد آذین
دو لشکر در برابر ایستادند نظر بر جانب میدان گشادند
که گردی شد ز راه مصر پیدا فلک گردید با لشکر هویدا
لوای شیر پیکر بر سر شاه نوشته بر سرش نصر من الله
چو چشم مشتری افتاد بر شاه باستقبال آن شه رفت در راه
سراسر خیمه را بر پا کردند دلیران در میانش جا بکردند
تعاقب لشکر از پی میرسیدند به پیش آن شه صف میکشیدند
صفوف از هر طرف چون بسته گردید فغان کوس بر افلاک پیچید
ز باب خود اجازت خواست سلجوق اجازت داد بر سلجوق فاروق

اجازت خواستن سلجوق از پدر خود

چو بشنید این سخن آنشاه باداد
بمعصوم وزیر آن نامه را داد

چو هر آن نامهٔ سلجوق بر داشت
یکی حرف از میان نا خوانده نگذاشت

که من در ربع مسکون پادشاهم
جهان را سر بسر پشت و پناهم

اگر خواهی که باشی فارغ البال
بسوی من روان کن باج هر سال

قسم بر مذهب و انجیل عیسی
بدین و هم باورنگ کلیسا

سخن زینسان که در مجلس خبر کرد
حمیت بر فلک آمد اثر کرد

بگفتا بر رسولان آنجهاندار
که قاصد را نباشد بند و آزار

ولی بخشیدم از کشتن شما را
که پیش شه کنید اظهار یارا

ز حد خویش پا بیرون نهادن
بکام اژدها خواهی فتادن

ز خاک مصر پا بیرون کشیدن
باندک وقت در مقصد رسیدن

چو آمد اینسخن در گوش فاروق
طلب فرمود پور خویش سلجوق

بدو گفتا که چون خورشید خاور
کند عالم بنور خود منور

عزیز مصر را می خوار گردان
فلک را زنده اش بر دار گردان

که از سر تا بپا این نامه برخوان
نثار نامه لعل و گوهر افشان

رقم بنموده بودی آن بدآئین
بسوی سرور مصر از ره کین

از آنروزی که بنهادم بسر تاج
ز شاهان جهان بگرفته ام باج

که با تو دوستی در جا بماند
دوام دولت بر پا بماند

بجز این گر کنی خونت بریزم
نگوئی من بمصر خود عزیزم

ز جا برجست آنشه چون شراره
گرفت آن نامه را و کرد پاره

وگرنه جمله را سر میبریدم
برود نیلشان می افکنیدم

که چون گردید با فاروق دمساز
بگوئیدش که میگوید فلک باز

مکن بد در زمانه تا توانی
که دنیا بر تو نبود جاودانی

ز مژگان خاک اندر کار رفتند
تمام احوال با فاروق گفتند

سپرد از لشکری سیصد هزارش
بیکهفته مهیا کرد کارش

ابا لشکر براه مصر بپای
فرو گیرید یکسر کوه و صحرای

هر آنچه از دستت آید کن با ایشان
ز ضرب تیغ شان گردان پریشان

حکایت لشکر کشیدن سلجوق بشهر مصر

که من خود آیمت اینک ز دنبال
که باشم واقف از حال و ز احوال

بیابانها و بیابان ره بریدند
ز ره رفتن دمی راحت ندیدند

وز آنسو شاه مصر و شاهزاده
زبان با نیکبختی ساز داده

چرا فاروقیان را خوار کردی
ز خواب این فتنه را بیدار کردی

در این بودند کآمد پیکی از راه
بیان حال لشکر کرد با شاه

بود سیصد هزارش مرد جنگی
بکار کینه هر یک چون پلنگی

بگفتا لشکرش گر بیشماری
هزار است و اگر سیصد هزاری

ندارم بیم و ترس از گبر و ترسا
اگر سد داست سر بر چرخ مینا

غلامی بد فلک را مشتری نام
دلیر و زیرک و با رای و با کام

چنان بودی بکار خویش هشیار
که بردی رد موئی در شب تار

سحرگه چون برآمد خور ز خاور
کشید از روم سوی مصر لشکر

برد بگذار سلجوق بد اختر
ابا حشمت روان با خیل لشکر

همی میگفت شه با آن هنرور
که ای چشم بدیدارت منور

بود راحت برای این محبان
چو جان باشد بیاید تا آسمان

که سلجوق ابن فاروق اسب بردار
بشهر مصر آید بهر پیکار

چو بشنید اینسخن شهزاده از وی
جبین او بغیرت گشت پر خوی

بتوفیق خداوند جهاندار
سپاهش را ز نم آتش بیکبار

در گنجینه را بگشاد و زر داد
بلشکر جوشن و خود و سپر داد

بمردی بازوی افلاک بستی
بتنهائی سپاهی را شکستی

طلب فرمود او را شاهزاده
سپردش از سوار و از پیاده

فلک هم خرم و خوشدل روانشد / ثناخوان بر پدر بیحد و مر شد
پدر چون جان گرفت اندر کنارش / تسلی یافت جان بیقرارش
بنزد خویش بنشاندش خوشحال / بیان فرمود شرح قصه و حال
چو خورشید از فلک گردید پنهان / لوای زنگی شب شد نمایان

شبیخون زدن فلکناز بلشکر روم

سپه از هر دو جانب آرمیدند / به بستر بهر راحت پا کشیدند
دو پاسی از شب دیجور بگذشت / فلک در جوشن و آهن نهان گشت
دوباره دو هزار از مرد جنگی / که شب بردند خال از روی زنگی
گزید برد همره در کمینگاه / که شبخون آورد بر قوم بدخواه
گزین بنمود زیشان چار سردار / دلیر و زیرک و آگه ز هر کار
سپه را چار قسمت کرد آن شاه / بسرداران بگفت آن شاه آگاه
که اندر کار خود هشیار باشید / همه آماده پیکار باشید
رسد بر گوشتان چون نعره من / زنید از چار سو خود را بدشمن
بدشمن خویشتن را چون نمودید / غم و اندوه ایشان را فزودید
بباید کرد از ایشان کناره / در این منزل روان سازید باره
پس آنکه جای آن لشکر تعین کرد / خود اندر قلب آن لشکر کمین کرد
دلیران جمله در کار خود آگاه / همه در انتظار نعره شاه
که ناگه نعره تکبیر آن شیر / ستون مصر را گرز و شمشیر
بسا نعره کشید اندر آن دشت / که از دشت و ز کوه و چرخ بگذشت
کشید از دل پیاپی چار تکبیر / بزد دست و برون آورد شمشیر
دلیران از کمین که چون شنیدند / بکین رومیان خنجر کشیدند
زدند از چار سو آنچار سردار / بقلب آن سپه در آنشب تار
هر آنمردی که میخسبید از خواب / بخون خویش میگردید غرقاب
بجای خویشتن بر کس خزیدی / سر خود بر فراز نیزه دیدی
فلک بر آن سپه کرده شبیخون / ز خون رومیان شد دشت گلگون
فلکناز اندر آنشب تا سحرگاه / همی میکشت از آن قوم بدخواه
بیک مرکب بهر جانب که انگیخت / سپاه رومیان را درهم آمیخت
در آنشب رومیان در هم فتادند / در کینه برو هم گشادند
فلکناز آنچنان غوغا در انداخت / که پور خویشتن را باب نشناخت
پس آنکه شد برون از وعده گاهش / برون رفتند دلشادان سپاهش
چنان از آن سپه رفتند بیرون / که حیران از فلک شد چرخ گردون
از آن منزل بلشکرگاه رفتند / بنزدیک عزیز از راه رفتند
فلک شرح گذشته با پدر گفت / پدر از آن سخن چون غنچه بشکفت
ز غوغای دلیران در شب تار / بشد از خواب خوش فاروق بیدار
ز سرهنگی بپرسید آنچه غوغاست / درین شب این بپا هو از کجا خاست
بپاسخ گفت سرهنگش که ای شاه / بر این لشکر شبیخون کرد بدخواه
ولی از دشمنان پیدا کسی نیست / نمیدانم فغان از دوستان چیست
چو بشنید این سخن فاروق ابتر / ز جا برخواست جوشن کرد در بر
در آنشب شمعها کردند روشن / ز نور شمع صحرا گشت روشن
خرابی در سپاه خویشتن دید / چو مار سر زده بر خود بپیچید
هنوز آن فتنه برپا بود و غوغا / که صبح از پرده گردید آشکارا
برون آمد عروس هفت کشور / ز نورش هفت کشور شد منور
بقدر صد هزاران کشته دیدند / میان خاک و خون آغشته دیدند
چنان گویند پوری داشت فاروق / که نامش کرده بود از مهر زروق
ز فرزندان دیگر بود کهتر / ولی بر آن سپه میبود مهتر
در آنشب از قضا او کشته گردید / بخون خویشتن آغشته گردید
چو شد فاروق زین معنی خبردار / جهان شد تیره بر وی چون شب تار

جنگ نمودن لشکر سلجوق با مصریان

که در میدان دلیرها نماید / یکی مصریان بازو گشاید
چو شیر شرزه در میدان روان شد / غبار توسنش بر آسمان شد
مبارز خواست از شاه سرافراز / که تا پیکار را با او دهد باز
روان شد مشتری از قلب لشکر / سر ره بست بر آن شوم ابتر
چو شیر و ببر رو در رو نهادند / یکی با یکدگر بازو گشادند
صدای درق تیغ آمد و برنا / فکند آوازه اندر کوه و صحرا
یکی با یکدگر گشتند بسیار / بمیدان چون پلنگ مرد آزار
بدینسان تا که خور خود را نهان کرد / شب زنگی رخ خود را عیان کرد
در آخر گشت سلجوق جوان چیر / کمند انداخت سوی آن خونشیر
ببند افتاد یال و گردن او / که شد غلطان بخاک و خون تن او
دو پا و دست او را بست محکم / ز میدانش برون بردند در دم
صدای طبل آسایش ز هر در / بر آمد از میان هر دو لشکر
فلک غمگین ز بهر مشتری شد / که در کارش عجب بازیگری شد
از آن غم شد فلک خوندل آشام / در آن شب لحظه نگرفت آرام
نمایان شد چو زرین نور خورشید / فلک دلشاد شد ز آن صبح امید
کشید از دو رویه صف دو لشکر / فغان کوس شد تا چرخ اخضر
نشست سلجوق بر مرکب سواره / سوی میدان فکند آن کینه باره
بسان تندری برداشت آواز / که هم رزمی نخواهم جز فلک باز
چو آمد این سخن در گوش آنشاه / سوار خنگ نامی گشت آنگاه
بمیدان رفت آنشاه دلاور / سر ره بست بر آن شوم ابتر
بدو گفتا که ای ملعون گمراه / نئی از شیر مردان هیچ آگاه
که مرگ خود طلب کردی بمیدان / کجا دیدی تو دست و تیغ بران
بانجیر ار نشستی هر مرغ گستاخ / نماندی دانه و انجیر بر شاخ
مرا چون مشتری دانی تو در کین / به پیش آ تا ترا بردارم از زین
چو بشنید این سخن سلجوق کافر / کشید از قلب نعره همچو تندر
بر آورد از نیام خویش شمشیر / بسلطان حمله آور گشت چون شیر
سپر بر فرق خود بنهاد سلطان / بزیر آن سپر گشت پنهان
فرود آمد چو تیغ آن سیه دل / بروی فرق آن سلطان عادل
بلعبت اوستادی آن هنرور / بگرداند بزیر تیغ اسپر
که تیغ او شکست از قبضه تا نیش / دل سلجوق زنگی شد بتشویش
کشید از کوهه زین گرز فولاد / حوالت کرد بر آنشاه باداد
گرفت اندر هوا آن دست و بازو / ز روی شوکت و از زور بازو
برون آورد گرزش از کف دست / بخاک افکند و اندر خاک پیوست
ز گرزش شصت چون گردید خالی / کمند آورد اندر چنگ خالی
نداد از چابکی آنشه امانش / بجستی چنگ زد اندر میانش
ربودش همچو گوئی از سر زین / بزد اندر زمینش از ره کین
فرود آمد دو دستش از قفا بست / سبک بر مرکب رهوار بنشست
کشان بردند تا نزدیک شاهش / ز غم سوی فلک میرفت آهش
چو فاروق این شجاعت از فلک دید / تنش مانند بید از غم بلرزید
بلشکر گفت فاروق بد اختر / که مرکب را برانگیزید یکسر
چو بشنیدند از فاروق لشکر / شدند از چار جانب حمله آور
فلک چون این هجوم رو بنماید / نهنگ آسا در آن دریا بکوشید
شناور گشت در آن بیکران بحر / همی زد تیغ را مردانه از قهر
سپاهش تیغها یکسر کشیدند / در آن غوغا با مدادش رسیدند
دو لشکر در میان هم فتادند / سر یکدیگران بر باد دادند
که گردی شد ز راه مصر پیدا / که شد تاریک یکسر کوه و صحرا
عزیز نامور بیرون شد از گرد / رخ فاروق شد زین ماجرا زرد
بطبالان بفرمود آن زبردست / که بر کوبید یکسر طبل برگشت
دلیران زندگی از سر گرفتند / بسوی خیمه و خرگاه رفتند
فرود آمد عزیز و آن سپاهش / روان بردند سوی بارگاهش

دو چشم مستش اندر سحرسازی ‌‌ ‌ غزالان خطا را داده بازی
نموده آفتابش نام آن شاه ‌‌ ‌ بوصف قامتش تعریف کوتاه
شه از آن پیکش گردید آگاه ‌‌ ‌ برای آفتابش داد آنگاه
چو دختر باز کرد آن تحفه را باز ‌‌ ‌ نظر افتادش بر نقش فلک ناز
خدنگی بر کمان ابروی تصویر ‌‌ ‌ نشست اندر دل آن زلف چو نخجیر
برآورد آهی و شد از عشق بیهوش ‌‌ ‌ چو تصویر آن پری گردید خاموش
چو با هوش آمد آن مهر جهانتاب ‌‌ ‌ بدست رخ روانه کرد سیلاب
برآمد آن پری از خانه بیرون ‌‌ ‌ بصورت عشق بازیدی چو مجنون
غلامی بود او را نام اختر ‌‌ ‌ که بد لالای آن سرو صنوبر
بکوی عاشقی روزی گذر داشت ‌‌ ‌ ز تیر عشق سوزی در جگر داشت
چو احوال پریرخ را چنان دید ‌‌ ‌ بنزد وی نشست احوال پرسید
بدو گفت ای نگار نازنینان ‌‌ ‌ بخوبی آفتاب و ماه چینان
مرا شعری بیاد از نظم استاد ‌‌ ‌ که رحمت از خدا بر تربتش باد
اگر خواهی ببینی روی درمان ‌‌ ‌ مکن درد از طبیب خویش پنهان
بمن گو حالت زار دل خویش ‌‌ ‌ ز تیر کیست اندر سینه‌ات ریش
که من درد نهانت چاره سازم ‌‌ ‌ بغمهای جهانت غمنوازم
چو این نکته شنید از اختر آن ماه ‌‌ ‌ ز راز خویش او را کرد آگاه
غم دل پیش اختر کرد آغاز ‌‌ ‌ ز بحر آورد بیرون گوهر راز
که دل شد پیش این صورت گرفتار ‌‌ ‌ گرفتار ان دلبر را بدست آر
نمی پرسی دلم را حال چون است ‌‌ ‌ بگویش دل که دل یکقطره خون است
ندارم طاقت اینگونه اندوه ‌‌ ‌ کجا گردد برابر کوه با کوه
بجای پای دل رفته است در گل ‌‌ ‌ که گر دستش نگیرد وای بر دل
غریبم دردمندم مستمندم ‌‌ ‌ چو آهو در وفا سر در کمندم
فلک را این و افعال مقدر ‌‌ ‌ کجا آورد آفت مرا بچنبر
نمودن پاک را اشک از رخ چه حاصل ‌‌ ‌ بکن کاری برحم کار دل
چو بشنید این سخن اختر از آن ماه ‌‌ ‌ روان شد تا بنزد تاجر آنگاه
بستان بید لرزان پای تا سر ‌‌ ‌ بگفت احوال آن تمثال و دختر
نگردیده است تا شه مخبر از حال ‌‌ ‌ مرا آگاه کن از حال تمثال
بگو این صورت دلبند از کیست ‌‌ ‌ مکانش در کجا و نام او چیست
همی ترسم که گردد شاه آگاه ‌‌ ‌ کند عمر تو و این ماه کوتاه
کند از تن لباس زندگیتان ‌‌ ‌ نبخشاید باین درماندگیتان
چو بشنید این سخن با مرد دل ریش ‌‌ ‌ از این معنی شدش دل پر ز تشویش
بپاسخ گفت او را مرد با نام ‌‌ ‌ که گر خواهی رسد کارت بانجام
ببر نزدش یکی دانا استاد ‌‌ ‌ کشد تا شکل آن سرو پریزاد
بعینه صورتش را چون کشید او ‌‌ ‌ یقین میدان که بر مطلب رسد او
بنزدیک من آور نقش دلبند ‌‌ ‌ رفیق راه من باش ای خردمند
که در کارت نخواهم کرد تقصیر ‌‌ ‌ کنم در کار تو هر گونه تدبیر
بدان کان صورت دارای مصر است ‌‌ ‌ شهنشاه جهان آرای مصر است
بملک مصر دلبند و عزیز است ‌‌ ‌ شه خوبان و فرزند عزیز است
چو رخ در آستانش گذارم ‌‌ ‌ چو میلی با هند و ستانش آرم
کنم من عاشقش بر روی آن ماه ‌‌ ‌ که پوید سوی خاور گاه و بیگاه
کز این باشد مه و آن آفتاب است ‌‌ ‌ نیاز از او و از این ناز و عتاب است
چو بشنید این سخن اختر روان شد ‌‌ ‌ شتابان سوی ماه دلستان شد
حکایت را از اول تا بآخر ‌‌ ‌ برای ماه کرد از مهر ظاهر
چو بشنید این سخن گردید دلشاد ‌‌ ‌ طلب فرمود نزد خویش استاد
بدو گفتا که ای مرد هنرور ‌‌ ‌ بکش تمثال من چون مهر خاور
گرفت استاد دیبا را چو بر دست ‌‌ ‌ بعینه صورت دختر در آن بست
گران تمثال را میبایدانی ‌‌ ‌ بآن تمثال کردی جان فشانی
بآن تمثال دختر چون نظر کرد ‌‌ ‌ کف استاد را پر از گهر کرد
پس آنگه مرد تاجر را طلب کرد ‌‌ ‌ حکایتهای خود آن نازنین کرد

طلب فرمود نزد خود ندیمان / پدر در خویشتن صحبت بدرمان
بایشان گفت فاروق بداندیش / گزین جنگم بود در دل بسی ریش

بدست مصریان سلجوق شد خوار / بشد مرزوق امشب کشته زار
نمیدانم چسازم اندرین کار / بپاسخ جملگی گفتند حضار

که شاها گردش دوران چنین است / گهی سرکه بود گه انگبین است
زما بشنو بنای صلح بگذار / بایشان مشتری برزد دو بسیار

ازین سودا مبین خود را پریشان / طلب کن پور خود را هم ازایشان
چو بشنید این سخن را از ندیمان / زنیمه صلح کردن داد فرمان

روان گشتند مردان خردمند / بدرگاه عزیز از بهر فرزند
بزرگان را بمجلس جای دادند / زبان اندر ثناخوانی گشادند

پی صلح اندر آن مجلس نشستند / در غم را بروی خویش بستند
سخن از صلح گفتند و شنیدند / بغیر از صلح چیزی به ندیدند

غرض مردان خیراندیش با دین / برون کردند از قلب شهان کین
ز هر جانب پی صلح اوفتادند / دو شاه نامور را صلح دادند

عزیز مصر سلجوق و کیانوش / نمود از پرنیان خلعت در دوش
مخلع چون شدند آن هر دو سردار / بهر یک داد اسب با دو رفتار

کیانوش آن زمان همراه سلجوق / فرستاد آن شهنشه نزد فاروق
شه رومی چو پور خویشتن دید / بشد دلشاد و رخسارش ببوسید

پس آنگه مشتری را داد خلعت / نمودش لطفها از روی شفقت
بصد خوبی برشاهش فرستاد / فلک چون مشتری را دید شد شاد

روانگردید سوی روم فاروق / سیه پوشید از غم بهر مرزوق
عزیز مصر و شهزاده فلکناز / روان گشتند سوی مصر با ساز

تمام مصریان دلشاد گشتند / زاندوه و ز غم آزاد گشتند
بیا ساقی بمن ده جام صهبا / که باشم زنده دایم چون مسیحا

دیدن صورت فلکناز را آفتاب خاوری

بسر دارم هوای مهر خاور / که سازم باغم و عشقش مجاور
فریبم مهر خاور را بصورت / کشانم در دلش گرد کدورت

چو نوشیدم ز دستش جام احمر / بنام حسن دل سازم منور
جگر خون عندلیب دل پر از داغ / حکایت جست از دهقان این باغ

که شد سوداگری مصری بخاور / فراوان داشت گنج و مال و گوهر
متاع دلربائی داشت در بار / ببازار فناش صد خریدار

بسانها بود نیها بود کرده / ببازارگانی سود کرده
مرتب پیشکش آمرد تاجر / نمود از گوهر و دیبای فاخر

فرستاد از برای مهر خاور / که بود آن شهر خاور شاه خاور
بهمره داشت تصویر فلکناز / در آن صورت نهانی داشت با ناز

چو اندر شهر خاور کرد منزل / سرایش را گرفت آمرد کامل
اگر باشد ترا صدگونه تدبیر / کند کار خود آخر نیز تقدیر

شهنشاه جهان را دختری بود / که تاجر را نشان زان اختری بود
لب لعلش حلاوت بخش چون قند / که گفتار به هنگام شکرخند

بعشوه دلفریبی نازنینی / در اقلیم نکوئی بیقرینی
دو زلفش تیره تر بود از شب تار / چه دختر دختری و اخترش یار

که رفتار آن شیرین شمایل / خجل از قامتش شد سرو در گل
بدی مهتاب ز خیل ملیحان / گرفتارکنندش شهریاران

کمان ابروی آن ماه کماندار / ز تیر غمزه دلها کرد افگار
بصورت شمهٔ ایوان خوبان / شکسته رونق بازار خوبان

بملکت زرفش بودی غلامی / فلک بهر شهزاده دوامی
زده خیمه بگرد جویباران / نشسته در کنار آب حیوان

رفتن مشتری بخاور و بدیدن مهر خاور

بیا ایساقی رخسار خورشید ‌‌ بیا ای از رخت در رشک ناهید
بمن ده جامی از صهبای گلگون ‌‌ که سازم روی زرد خویش گلگون
فرستم سوی خاور مشتری را ‌‌ کند نظاره مهر خاوری را
فلک همراه اختر مشتری گرد ‌‌ روانه سوی مهر خاوری گرد
دگر از بهر او از بهر چه باید ‌‌ فرستاد از برایش هرچه شاید
بدو گفتا در آنجا شاد میباش ‌‌ چو سرو از بیغمی آزاد میباش
رسان از من پریرخ را سلامی ‌‌ بده آنماه را از من پیامی
که خود آیم پیت تا شهر خاور ‌‌ مگر بینم رخ خورشید انور
بخاک افتاد و پایش بوسه دادند ‌‌ پس آنگه رخ سوی خاور نهادند
بیابان در بیابان ره بریدند ‌‌ که تا نزدیک خاور در رسیدند
بشهر خویش آوردش باعزاز ‌‌ بهر نیک و بد آمد گشت دمساز
فرود آورد او را در سرائی ‌‌ سرای خوش صفای با هوائی
از اینجا شد روان نزد سمنبر ‌‌ خبر دادش ز کار رفته یکسر
پریرخ گشت از این مژده دلشاد ‌‌ ز بهر مشتری خلعت فرستاد
چو شب آمد طلب فرمود او را ‌‌ بنزد خود نشاند آن نیکخو را
بپرسیدش ز رنج و محنت راه ‌‌ دگر از حال و از احوال آنشاه
ولی چون مشتری دید آن سمنبر ‌‌ بگفت احسنت از این خورشید خاور
نباشد مثل خود آن نازنین را ‌‌ شکسته رونق بازار چین را
فغان از سحر آن جادوی مستش ‌‌ امان از هندوی آتش پرستش
فغان از نرگس جادو فریبش ‌‌ امان از زنگ آن رخسار زیبش
فلک را مرغ دل افتاد در دام ‌‌ ندانم چون شود او را سرانجام
پریرخ چونکه روی مشتری دید ‌‌ همه با او متاع دلبری دید
بدل گفتا که این عالیمقام است ‌‌ بنازم آنشهی کاینش غلام است
بفرمود آن پریرخ با کنیزان ‌‌ که مهمانند نزد ما عزیزان
صلاح اینست کامشب جام گیریم ‌‌ بیا پی باده گلفام گیریم
در عیش و طرب بر خود گشائیم ‌‌ بغمزه غارت دلها نمائیم
بساط خرمی را بر فکندند ‌‌ پریرویان ز هر جانب رسیدند
همه خوبان در آنمجلس نشستند ‌‌ چو لاله دور آنمه حلقه بستند
چو گرم کار گردیدند خوبان ‌‌ در آمد گلرخی چون ماه تابان
دو زلفش چون کمند تاب داده ‌‌ نگارین دستها و سینه ساده
شکسته قرص ماه از قرص رویش ‌‌ هزاران مشتری در قید مویش
غلام هندوی آنماه انور ‌‌ کشیده بر رخ خورشید خنجر
یکی چنگی چو چنگ زهره در دست ‌‌ بنزد مشتری آنماه بنشست
دو چشم نیمخوابش مست و میگون ‌‌ غلام قامتش آن سرو موزون
هرانکس یک نگه بر روش کردی ‌‌ ز مستی خویش را فراموش کردی
در آنمجلس بنای چنگ بگذشت ‌‌ بدستان گوئیا آهنگ بگرفت
خدنگی از کمان ابروی آنماه ‌‌ نشست اندر دل آن شیر ناگاه
چو چشم مشتری آنماه را دید ‌‌ چو زلف آن صنم بر خود بپیچید
که این رخشنده کوکب وزیر است ‌‌ که او اندر وزارت بی نظیر است
نماز آورد پیش و خاک بوسید ‌‌ از آنمه آفتاب احوال پرسید
بود این ماه رو در خدمت من ‌‌ بسی زیبنده باشد در بر من
چو بشنید آفتاب از مشتری راز ‌‌ ز روی مهر او را گشت دمساز
بود در شیوه او بی مثل و مانند ‌‌ که از دیدار او هستیم خورسند
عطارد نام دارد این مه از ماه ‌‌ شب و روز است اندر خدمت شاه
چو بشنید این سخن را آن وفادار ‌‌ رخش گردید تابان چون گلنار
مرا این را نام زهره است ای وفادار ‌‌ میان جمله خوبان هست سردار
گرفتار کمند مشتری شد ‌‌ ز عشق مشتری از خود بدر شد
دلیر و پهلوان و نامدار است ‌‌ بروز رزم هم چابکسوار است
بمجلس ساقیان بودند در کار ‌‌ بقید زلف آنمه شد گرفتار
چو زهره قد سرو مشتری دید ‌‌ ببرج خویشتن نیک اختری دید

بدو گفتا که ای مرد افسرفراز / دراین گلشن چو بلبل شو نواساز
قسم بر قامت رعنای آنماه / بخال گوشه ابروی آنماه
بقلاب کمند تابدارش / بشهلا نرگسان پرخمارش
بآن عهد و بمیثاقی که یاران / بهم بستند از جان دوستداران
باین دلخسته هجران وفا کن / بخورشید فلک زود آشنا کن
مرا آنوقت دل آید برخود / که بینم دلبر خود در بر خود
چو بشنید این سخن مرد وفاکیش / نهاد انگشت را بر دیده خویش
بسیج راه اختر را گرفتند / زخاور ره بسوی مصر رفتند
بخانه خویش تاجر را بشد راه / محبت بس نمود آن نیکخو را
دراین کار ارکشی هر سو شتابی / رسانی بر فلک زود آفتابی
بخورشید جمال بیقرینش / بتاج شاه مصر و سرزمینش
برفتار قد سرو بلندش / بعنبر گیسوان چون کمندش
بمطلب گر رسد فرهاد مسکین / دریغ از تو ندارم جان شیرین
مرا قد الف شد از غمش نون / زبس چون غنچه از دل خورده ام خون
تو پیش آور طریق مهربانی / وفاداری بپیش جان فشانی
بقدر پایه اش بخشید دختر / زلعل و در و مروارید و گوهر
ره مقصد بپایان میسپردند / باندک روز در مقصد رسیدند
بدینسان هفت روز در عیش بودند / در شادی بروی وی گشودند



پس از یک هفته تاجر ارمغانی / مهیا کرد و برد او را نهانی
بیانکرد او ز زلف خوبرویان / بوی بنمود نقش ماه تابان
فلک چون دید نقش آفتابش / رخ چون ماه و زلف پیچ تابش
بدام عشق آنمه شد گرفتار / چه عشقی کو برسوائی کشد کار
بر خود خواند تاجر را و اختر / حکایت بازپرسان گفت از سر
مرخص کرد تاجر را از آن در / بنزد خود نشاند از مهر اختر
چو اختر با فلک ماهی بسر برد / غم خورشید را با ما بشمرد
ابا تمثال و لعل و در ممتاز / نهاد انجمله را نزد فلک باز
دگر از اختر و پرسید تکرار / تمامی کرد بر شهزاده اظهار
بدنیا صورتیرا دید بسته / که از رشکش فلک در خون نشسته
بود صورت پرستی کار مردم / بصورت گرم شد بازار مردم
پس آنگه هر دو را بخشید خلعت / بهر دو زر فراوان داد و نعمت
چو اختر با فلک گردید دمساز / بسی از آفتاب و ماه شد راز
پس از ماه دگر بگرفت رخصت / که پوید سوی آن خورشید طلعت

روانه کردن فلکناز مشتری را

نجات دادن مشتری را از زندان و فرستادن او را بشهر مصر

بیا ساقی بمن ده جام باده / که عمر رفته را سازم زیاده
کنم پرواز زین زندان دلتنگ / بسوی منزل خود سازم آهنگ
ببینم کاخ ایوان فلک را / شوم هم بزم دیوان ملک را
خورد تا کی بفرقم سنگ فتنه / روم جائی که نبود سنگ فتنه
نهان در چاه مغرب شد چو خورشید / شه زنگی بساط خرمی چید
زجا برخواست زهره دل پر از درد / شده رنگ گل سرخش گل زرد
اجازت ز آفتاب آنماه تابان / طلب فرمود تا گردد شتابان
که از راه وفا و مهر آنماه / برآرد یوسف خود را از آنچاه
اجازت داد و گفتش باش هشیار / که این کاریست سخت و صعب دشوار
اگر گردد کسی زین کار آگاه / کند عمر من و تو هر دو کوتاه
کشند بر دارتان تا مشتری را / شود توبیخ ماه خاوری را
چو بشنید اینسخن را ماه خاور / سلاح شبروی را کرد در بر
کمند و خنجر و شمشیر فولاد / بخود در بست همچون سرو آزاد
برون آمد بسان ماه شیران / بسوی زندان روان شد چون امیران
چو شد نزدیک زندان آن پریوش / روان در پشت زندان شد چو آتش
کمند انداخت در بام آن سمنبر / ببالا رفت چون مرغ سبک پر
بخنجر کند سقف بام زندان / ز بالا شد بسوی زندان شتابان
چراغ شبروی را کرد روشن / نظر انداخت اندر صحن گلشن
بدید آن یار را در غل و زنجیر / نشسته گوشه افکنده سر زیر
برای امتحان آنماه عیار / بر او بانگی بزد کای دزد طرار
ز جا برخیز کآمد مرگت امشب / بقبله رو کن و بگشا دگر لب
ترا با آفتاب و زهره ایندم / ز تیغ کین کنم اندر جهان گم
فروزان بعد از آن آتش باختر / که گردد تیره زان افلاک یکسر
منم مریخ جلاد شهنشاه / فرستاده شهنشاهم در اینراه
وزان کینه فرمانم چنین داد / که بردارم سرت از تیغ فولاد
توئی دشمن نه از نیکخواهان / خیانت کرده در قصر شاهان
چو بشنید این سخن را آنجوان مرد / همانساعت بقبله روی خود کرد
بگفت از مرگ خود عاری ندارم / در این غمخانه غمخواری ندارم
که گوید شرح حالم با فلک باز / خبردارند او را زود زین راز
که گیرد خون من از شاه خاور / ستاند خون من از ماه خاور
چو بشنید این سخن آنماه طناز / بخنده کرد روی خویشتن باز
چو روی زهره جای مشتری دید / بسان غنچه در دم خوش بخندید
ز زهره مشتری دید آن گرانی / کجا از آن خبر بد این عقد جانی
ز شادی رخ آنمه چون شیر / ز هم بگسیخت کند و بند و زنجیر
از آنجا سر سوی بالا نهادند / ز بالا روی صحرا رخ نهادند
بنزد آفتاب از راه رفتند / بنزد آن بت دلخواه رفتند
بدو گفت آفتاب ای مه چه جوئی / نشینی یا براه مصر پوئی
بگفتا فرصت ماندن ندارم / بسوی مصر روی خود گذارم
مبادا شه شود از من خبردار / شه ار زنده بسازد نیست دارد
سمندی گر ترا باشد بسر کار / که تند آور بود در دشت و کهسار
اگر دشمن پیام آید در این راه / توان خود را نماند ز دست بدخواه
دگر آلات رزم از پای تا سر / ز رمح و نیزه و گرز و تیغ و خنجر
بکن شفقت بمن ای نازنین ماه / که پوینده شوم چون باد در راه
سلاح از زهره بگرفت و بدو داد / ز بهر مرکب اختر را فرستاد
چو کوهی مرکبی آورد [illegible] / که بی همورد در کوه و هامون
بدی از مرکبان ماه خاور / ز بهر مشتری زین کرد [illegible]

که چون باشی مرا امشب تو ممتاز ... بنوش این جام بر یاد فلک ناز
چو در مجلس بتان آرام کردند ... شراب لعل گون در جام کردند
دگر جامی پر از می کرد و باز ... بزهره داد آنگه از سر ناز
چو جام آمد بدست آن پری چهر ... بدست مشتری داد از سر مهر
گرفت از زهره آن جام پر از می ... که خوشتر آمدش از مجلس کی
گرفت از آفتاب آن جام باده ... بنوشید او بیاد شاهزاد
نمو جامی دگر بر ریخت طناز ... بزهره داد آنگه از سر ناز
گرفت آن جام زهره از سر مهر ... بداد آنرا بماه مشتری چهر
بساط خرمی افکند با وی ... بنوشید و چنین فرمود با وی
برون آور متاع انتخابی ... به از من مشتری هرگز نیابی
بماه عارض افکنده نقابی ... تو گفتی آفتابی در نقابی
همی خوردند خوبان شکرلب ... می گلفام را تا نیمه شب
سحرگه آفتاب ملک خاور ... نمود از نور عالم را منور
چو زهره شاد و خوشدل شد بجا نشست ... نهان شد مشتری هم در سرایش

گرفتار شدن مشتری بدست پاسبانان

بدینسان مدتی درکار بودند ... شبان در عیش و روزان مشغول بودند
قضا را یک شبی از جمله شبها ... برون شد مشتری از خانه تنها
زمستی شد روان در خانه شاه ... بپای سنگ رفت (۲) در چاه
بشد اصلا ز حال خود خبردار ... بدست پاسبانان شد گرفتار
بآهن پیکرش بند آوریدند ... سحرگه نزد شه اورا کشیدند
ببردندش بر شاه سرافراز ... که برگو حال خود برگفت ایراز
که من مرد غریب ناتوانم ... کنون ماهیست در خاور مکانم
وزیری داشت شاه نیکفرجام ... شنیدستم که اورا بد زحل نام
چو دید او مشتری از جا برآشفت ... چو سگ بغرید پس با مشتری گفت
بفرماید شهنشاه جهاندار ... که بردارت کشند ای پیک عیار
که تا معلوم گردد از کجائی ... تو پیکی یا که مرد بینوائی
چو بشنید اینسخن آن سرآمد ... دل وی کرد از این معنی بسی درد
غلامی داشت شه مریخ نامی ... که بد جلاد شه در هر مقامی
طلب کرد و بفرمود آنجا بدا ... که رو اینمرد را برکش تو بردار
چو بشنید این سخن مریخ خونریز ... برون آمد زجا چون آتش تیز
کشید اورا بپای چوبه دار ... بنالید از غمش چرخ دوّار
فتاده خلقش از پی دل پر اندوه ... بپا می داده شد ازین انبوه
غلو کردند یکسر مردم شهر ... فرو ماندند از گردیدن دهر
قضا اختر رسید و دید کثرت ... بخود گفتا که باشد بلکه عشرت
بناگه مشتری را دید خسته ... بپای دار ستمها پای بسته
جهان شد تیره اندر چشم اختر ... روانشد تا بنزد ماه خاور
زمین بوسید و گفت ای شاه آگاه ... که باشد خاک راهت افسر ماه
بدان کین مرد بسته هم غریب است ... زنشادیهای عالم بی نصیب است
در آنسالی که عزم حج نمودم ... باینمسکین رفیق راه بودم
بجان نازنین شاه سوگند ... مرا هست اینجوان برجای فرزند
شکسته استخوان در آستانت ... بکن رحمی به پیر ناتوانت
توانی برگشا این مشکل من ... بکن آزادش از بهر دل من
چو بشنید این سخن آنشاه باداد ... از آنجا سوی میدانش فرستاد
که تا معلوم گردد او که باشد ... مرادش اندرین شهر از چه باشد
بنزد آفتاب آمد چو اختر ... حکایت کرد از آن مرد یکسر
چو مهر و زهره از وی این شنیدند ... زغصه جامه جانرا دریدند

نجات دادن مشتری را از زندان و فرستادن او را بشهر مصر

بیا ساقی بمن ده جام باده | که عمر رفته را سازم زیاده
کنم پرواز ازین زندان دلتنگ | بسوی منزل خود سازم آهنگ
ببینم کاخ ایوان فلک را | شوم همبزم دیوان ملک را
خورد تا کی بفرقم سنگ فتنه | روم جائی که نبود سنگ فتنه
نهان در چاه مغرب شد چو خورشید | شه زنگی بساط خرمی چید
زجا برخواست زهره دل پر از درد | شده رنگ گل سرخش گل زرد
اجازت زآفتاب آنماه تابان | طلب فرمود تا گردد شتابان
که از راه وفا و مهر آنماه | برآرد یوسف خود را از آنچاه
اجازت داد و گفتش باش هشیار | که این کاریست سخت و صعب و دشوار
اگر گردد کسی زین کار آگاه | کند عمر من و تو هر دو کوتاه
کشند جوداران تا مشتری را | شود توبیخ ماه خاوری را
چو بشنید اینسخن را ماه خاور | سلاح شبروی را کرد در بر
کمند و خنجر و شمشیر فولاد | بخود در بست همچون سرو آزاد
برون آمد بسان ماه شیران | سوی زندان روان شد چون امیران
چو شد نزدیک زندان آن پریوش | روان در پشت زندان شد چو آتش
کمند انداخت در بام آن سمنبر | ببالا رفت چون مرغ سبک پر
بخنجر کند سقف بام زندان | ز بالا شد سوی زندان شتابان
چراغ شبروی را کرد روشن | نظر انداخت اندر صحن گلشن
بدید آن یار را در غل و زنجیر | نشسته گوشه افکنده سر زیر
برای امتحان آنماه عیار | بر او بانگی بزد کای دزد طرار
زجا برخیز که آمد مرگت امشب | بقبله رو کن و بگشا دگر لب
ترا با آفتاب و زهره ایندم | ز تیغ کین کنم اندر جهان گم
فروزان بعد از آن آتش باختر | که گردد تیره زان افلاک یکسر
منم مریخ جلاد شهنشاه | فرستاده شهنشاهم درین راه
ز شاه کینه فرمانم چنین داد | که بردارم سرت از تیغ فولاد
توئی دشمن نه از نیکخواهان | خیانت کرده در قصر شاهان
چو بشنید این سخن را آنجوان مرد | همانساعت بقبله روی خود کرد
بگفت از مرگ خود عاری ندارم | درین غمخانه غمخواری ندارم
که گوید شرح حالم با فلک باز | خبردار ندا ورا زود زین راز
که گیرد خون من از شاه خاور | ستاند داد من از ماه خاور
چو بشنید این سخن آنماه طناز | بخنده کرد روی خویشتن باز
چو روی زهره جای مشتری دید | بسان غنچه در دلش بخندید
ز زهره مشتری دید آن گرانی | کجا ازان خبر نداین لقد جانی
ز شادی رخ آنمه جوان شیر | زهم بگسیخت کند و بند و زنجیر
از آنجا سر سوی بالا نهادند | ز بالا روی صحرا رخ نهادند
بنزد آفتاب از راه رفتند | بنزد آن بت دلخواه رفتند
بدو گفت آفتاب ایمه چه جوئی | نشینی یا براه مصر پوئی
بگفتا فرصت ماندن ندارم | بسوی مصر روی خود گذارم
مباداشه شود از من خبردار | شها را زنده سازد نیست دادار
سمندی گر ترا باشد بسر کار | که تند آور بود در دشت و کهسار
اگر دشمن هم آید در این راه | توان خود را نداند تیغ خونخواه
دگر آلات رزم از پای تا سر | ز رمح و نیزه و گرز و تیغ و [illegible]
بکن شفقت بمن ای نازنین ماه | که اینده شوم چون باد در راه
سلاح از زهره بگرفت و بدو داد | ز بهر مرکب اختر را فرستاد
چو کوهی مرکبی آورد [illegible] | بسی همچو [illegible] در کوه و هامون
بدی از مرکبان ماه خاور | ز بهر مشتری از زین کرد آن [illegible]

که چون باشی مرا امشب تو دمساز / بنوش این جام بر یاد فلک ناز
دگر جامی پر از می کرد و باز / بزهره داد آنکه از سر ناز
گرفت از زهره آن جام پر از می / که خوشتر آمدش از مجلس کی
ز نو جامی دگر بر ریخت طناز / بزهره داد آنکه از سر ناز
بساط خرمی افکند با وی / بنوشید و چنین فرمود با وی
بماه عارض افکنده نقابی / تو گفتی آفتابی در نقابی
سحر که آفتاب ملک خاور / نمود از نور عالم را منور

چو در مجلس بتان آرام کردند / شراب لعل گون در ج…
چو جام آمد بدست آن پریچهر / بدست مشتری داد…
گرفت از آفتاب آن جام باده / بنوشید او بیاد شا…
گرفت آن جام زهره از سر مهر / بداد آنرا بماه مشت…
برون آورد متاع انتخابی / پر از می مشتری…
همی خوردند خوبان شکر لب / می گلفام را تا نیمه…
چو زهره شاد و خوشدل شد بجانش / نهان شد مشتری…

گرفتار شدن مشتری بدست پاسبانان

بدینسان مدتی در کار بودند / شبان در عیش و روزان میفزودند
ز مستی شد روان در خانه شاه / بپای تنگ رفت در چاه
باهن پیکرش بند آوریدند / سحر که نزد شه او را کشیدند
که من مرد غریب ناتوانم / کنون ماهیست در خاور مکانم
چو دید او مشتری از جا برآشفت / چو سگ غرید پس با مشتری گفت
که تا معلوم گردد از کجائی / تو پیکی یا که مرد بینوائی
غلامی داشت شه مریخ نامی / که بد جادشه در هر مقامی
چو بشنید این سخن مریخ خونریز / برون آمد ز جا چون آتش تیز
فتاده خلقش از پی دل پر اندوه / پیامی داده شد از این انبوه
قضا اختر رسید و دید کثرت / بخود گفتا که باشد بلکه عشرت
جهان شد تیره اندر چشم اختر / روان شد تا بنزد ماه خاور
بدان کین مرد بسته هم غریب است / ز شادیهای عالم بی نصیب است
بجان نازنین شاه سوگند / مرا هست این جوان بر جای فرزند
توانی برگشا این مشکل من / بکن آزادش از بهر دل من
که تا معلوم گردد او که باشد / مرادش اندرین شهر از چه باشد
چو مهر و زهره از وی این شنیدند

قضا را یک شبی از جمله شبها / برون شد مشتری…
شد اصلا ز حال خود خبردار / بدست پاسبان…
ببردندش بر شاه سرافراز / که برگو حال خود بر…
وزیری داشت شاه نیکفرجام / شنید ستم که او ر…
بفرماید شهنشاه جهاندار / که بردارت کشد ای…
چو بشنید این سخن آن سرآمد / دل وی کرد آن…
طلب کرد و بفرمود آنجهاندار / که روانیم در…
کشید او را بپای چوبه دار / بنالید از غم… چرخ
غلو کردند یکسر مردم شهر / فرو ماندند از گر دید…
بناگه مشتری را دید خسته / بپای دار…
زمین بوسید و گفت ای شاه آگاه / که باشد خاک راه…
در آن سالی که عزم حج نمودم / بامن کس رفیق ر…
شکسته استخوان در آستانت / بکن رحمی به پیر نا…
چو بشنید این سخن آن شاه بادا… / از آنجا سوی میدان…
بنزد آفتاب آمد چو اختر / حکایت کرد از آن…
ز غصه جامه جانرا دریدند

نجات دادن مشتری را از زندان و فرستادن او را بشهر مصر

بیا ساقی بمن ده جام باده — که عمر رفته را سازم زیاده
کنم پرواز زین زندان دلتنگ — بسوی منزل خود سازم آهنگ
ببینم کاخ ایوان فلک را — شوم هم بزم دیوان ملک را
خورد تا کی بفرقم سنگ فتنه — روم جائی که نبود سنگ فتنه
نهان در چاه مغرب شد چو خورشید — شه زنگی بساط خرمی چید
ز جا برخواست زهره دل پر از درد — شده رنگ گل سرخش گل زرد
اجازت ز آفتاب آن ماه تابان — طلب فرمود تا گردد شتابان
که از راه وفا و مهر آن ماه — برآرد یوسف خود را از آن چاه
اجازت داد و گفتش باش هشیار — که این کاریست سخت و صعب و دشوار
اگر گردد کسی زین کار آگاه — کند عمر من و تو هر دو کوتاه
کشند بر دارتان تا مشتری را — شود توبیخ ماه خاوری را
چو بشنید این سخن را ماه خاور — سلاح شبروی را کرد در بر
کمند و خنجر و شمشیر فولاد — بخود در بست همچون سرو آزاد
برون آمد بسان ماه شیران — سوی زندان روان شد چون امیران
چو شد نزدیک زندان آن پریوش — روان در پشت زندان شد چو آتش
کمند انداخت در بام آن سمنبر — ببالا رفت چون مرغ سبک پر
بخنجر کند سقف بام زندان — ز بالا شد سوی زندان شتابان
چراغ شبروی را کرد روشن — نظر انداخت اندر صحن گلشن
بدید آن یار را در غل و زنجیر — نشسته گوشه افکنده سر زیر
برای امتحان آن ماه عیار — بر هوا تیغی بزد کای دزد طرار
ز جا برخیز کآمد مرگت امشب — بقبله رو کن و بگشا دگر لب
ترا با آفتاب و زهره دیدم — ز تیغ کین کنم اندر جهانم
فروزان بعد از آن آتش باختر — که گردد تیره زان افلاک یکسر
منم مریخ جلاد شهنشاه — فرستاده شهنشاهم درین راه
ز ناه کینه فرمانم چنین داد — که بردارم سرت از تیغ فولاد
توئی دشمن نه از نیکخواهان — خیانت کرده در قصر شاهان
چو بشنید این سخن را آن جوان مرد — همانساعت بقبله روی خود کرد
بگفت از مرگ خود عاری ندارم — درین غمخانه غمخواری ندارم
که گوید شرح حالم با فلکناز — خبر دارند او را زود زین راز
که گیرد خون من از شاه خاور — ستاند خون من از ماه خاور
چو بشنید این سخن آن ماه طناز — بخنده کرد روی خویشتن باز
چو روی زهره جای مشتری دید — بسان غنچه در دلش بخندید
ز زهره مشتری دید آن گرانی — کجا از آن خبر بد این جوانی
ز شادی رخ آن مه چو آن شیر — ز هم بگسیخت کند و بند و زنجیر
از آنجا سر سوی بالا نهادند — ز بالا روی صحرا رخ نهادند
بر آفتاب از راه رفتند — بر آن بت نکوخواه رفتند
بدو گفت آفتاب ای مه چه جوئی — نشینی یا براه مصر پوئی
بگفتا فرصت ماندن ندارم — بسوی مصر روی خود نگارم
مبادا شه شود از من خبردار — شها را زنده سازد زینت دار
سمندی گر ترا باشد بسر کار — که تند آور بود در دشت و کهسار
اگر دشمن هم آید در این راه — توان خود را نماند زو تب خواه
دگر آلات رزم از پای تا سر — ز رمح و نیزه و گرز و تیغ و ...
بکن شفقت بمن ای نازنین ماه — که ره پوینده شوم چون باد در راه
سلاح از زهره بگرفت و بدو داد — ز بهر مرکب اختر را فرستاد
چو کوهی مرکبی آورد بیرون — ببر همچو در دره در کوه و هامون
بدی از مرکبان ماه خاور — ز بهر مشتری از زین کرد آن ...

که چون باشی مرا امشب تو دمساز / بنوش این جام بر یاد فلک ناز
دگر جامی پر از می کرد او باز / بزهره داد آنگه از سر ناز
گرفت از زهره آن جام پر از می / که خوشتر آمدش از مجلس کی
ز نو جامی دگر بر ریخت طناز / بزهره داد آنگه از سر ناز
بساط خرمی افکند بادی / بنوشید و چنین فرمود با وی
بماه عارض افکنده نقابی / تو گفتی آفتابی در نقابی
سحرگه آفتاب ملک خاور / نمود از نور عالم را منور
چو در مجلس بتان آرام کردند / شراب لعل گون در جام کردند
چو جام آمد بدست آن پریچهر / بدست مشتری داد از سر مهر
گرفت از آفتاب آنجام باده / بنوشید او بیاد شاهزاده
گرفت آنجام زهره از سر مهر / بداد آنرا بماه مشتری چهر
برون آور متاع انتخابی / به از من مشتری هرگز نیابی
همی خوردند خوبان شکرلب / می گلفام را تا نیمه شب
چو زهره شاد و خوشدل شد بجانش / نهان شد مشتری هم در سرایش

گرفتار شدن مشتری بدست پاسبانان

بدینسان مدتی در کار بودند / شبان در عیش و روزان مغنودند
زمستی شد روان در خانه شاه / بپای بنگر رفت در چاه
آهن پیکرش بند آوریدند / سحرگه نزد شه او را کشیدند
که من مرد غریب ناتوانم / کنون ماهیست در خاور مکانم
چو دید او مشتری ازجا برآشفت / چو سگ غرید پس با مشتری گفت
که تا معلوم گردد از کجائی / تو پیکی یا که مرد بینوائی
غلامی داشت شه مریخ نامی / که بد جلاد شه در هر مقامی
چو بشنید این سخن مریخ خونریز / برون آمد زجا چون آتش تیز
فتاده خلقش از پی دل پر اندوه / بیامی داده شد از بین انبوه
قضا اختر رسید و دید کثرت / بخود گفتا که باشد بلکه عشرت
جهان شد تیره اندر چشم اختر / روان شد تا بنزد ماه خاور
بدان کین مرد بسته هم غریبست / ز نشادیهای عالم بی نصیبست
بجان نازنین شاه سوگند / مراهست این جوان برجای فرزند
توانی برگشا این مشکل من / بکن آزادش از بهر دل من
که تا معلوم گردد او که باشد / مرادش اندرین شهر از چه باشد
چو مهر و زهره اندر این شنیدند / زغصه جامه جان را دریدند
قضا را یک شبی از جمله شبها / برون شد مشتری از خانه تنها
نبد اصلا زحال خود خبردار / بدست پاسبانان شد گرفتار
ببردندش بر شاه سرافراز / که برگو حال خود برگفت ایراز
وزیری داشت شاه تنگفرجام / شنیدستم که او را بد زحل نام
بفرماید شهنشاه جهاندار / که بردارت کشد ای پیک عیار
چو بشنید این سخن آن سرآمد / دل وی کرد از این معنی بسی درد
طلب کرد و بفرمود آنجا بدار / که این مرد را برکش تو بردار
کشید او را بپای چوبه دار / بنالید از غم چرخ دوار
غلو کردند یکسر مردم شهر / فرو ماندند از گردیدن دهر
بناگه مشتری را دید خسته / بپای دار رسته پای بسته
زمین بوسید و گفت ای شاه آگاه / که باشد خاک راهت افسر ماه
در آنسالی که عزم حج نمودم / باینمسکین رفیق راه بودم
شکسته استخوان در آستانت / بکن رحمی به پیر ناتوانت
چو بشنید این سخن آنشاه باداد / از آنجا سوی میدانش فرستاد
بنزد آفتاب آمد چو اختر / حکایت کرد از آن مرد یکسر

نسیم بر باد مشکین چو نیست ‌‌ روا بست این سفر تا بجا نیست
فلک گفتا که ای محنت رسیده ‌‌ بمقراض الم تافت بریده
زهجرانم نظر بر یا موی بند ‌‌ دل اندر رحمت لطف خدا بند
پس آنگه یک بیک بدرود گفت ‌‌ ز نوک هر مژه قند گهر سفت
چو رخصت یافت آن شاه همایون ‌‌ سراپرده زده از مصر بیرون
غلامان و کنیزان یار کردند ‌‌ همانساعت از آنجا بار کردند
ز گنج مال دنیای فراوان ‌‌ نموده بار او بر پشت حیوان
سواره گشت بر آن رخش گلگون ‌‌ ز مصر آمد برون با بخت میمون
برون از مصر آن جان جهان شد ‌‌ تو گفتی از پیش عالم روان شد
بهمراهش دو صد از کاروان آل ‌‌ بدینسان میشدی منزل بمنزل
چو می بریدند هر شام و سحرگاه ‌‌ بمقراض قدمها رشته راه
بمقصد با دل خرم رسیدند ‌‌ فلک را خیمه در مقصد کشیدند
ز بعد سعی بسیار آن جهاندار ‌‌ چو آمد بر در چلوتگه یار
نخستینش ز خون دل وضو کرد ‌‌ پس آنگه در حرم دوست رو کرد
ز جان احرام طوف آن حرم بست ‌‌ بجا آورد از اندوه و غم رست
مرادت کعبه بود آن گشت حاصل ‌‌ ولی غافل مباش از کعبه دل
بود کعبه نشانی بهر مردم ‌‌ که تا هر کس نسازد راه را گم
اگر خواهی ترا باشد خدا یار ‌‌ برو تو کعبه دل را بدست آر
فلک حج کرد و گرد کعبه گردید ‌‌ همه احرامیان کعبه را دید
گهی در مروه و گه در صفا بود ‌‌ گهی در زمزم و گه در منا بود
بابل کعبه کرد انعام بسیار ‌‌ تمام مفلسان گشتند زردار
بدرگاهش خلایق رو نهادند ‌‌ بزرگان را بدرگه بار دادند
بقدر هر کسی ش پایه داد ‌‌ بهر کس در خور خود مایه داد
همه حیران آن شکل و شمائل ‌‌ همه گشتند با رخسار مایل
همه گفتند احسنت ای جوانمرد ‌‌ ز خوبان جهان اکنون تو ای فرد
بزرگی از گل رویت عیانست ‌‌ که با مسکین دلت بس مهربانست
فلک ساقی و داری چهره حور ‌‌ ز رخسارت همیشه چشم بد دور
جهان بادا بکامت ای سرافراز ‌‌ همیشه با مرادت عزت و ناز

آمدن پیر در نزد فلک ناز و توقف از توران

بیا ساقی که از آزادگانم ‌‌ بده جامی بنه منت بجانم
رهی در پیش دارم خوفناکست ‌‌ چه آفتها که در این آبخاکست
بدل دارم هوای مهر خاور ‌‌ ولی افغان که بختم نیست یاور
شهی شهزاده فارغ بال آزاد ‌‌ نموده حج واز حج گشته دلشاد
پدید آمد در آنجا پیرمردی ‌‌ قدیمی کاملی عالم نوردی
سخندانی لطیفی نکته سنجی ‌‌ کشیده بیحد از ایام رنجی
بشه گفتا یمن ملکی است آباد ‌‌ سمن بویان همه با قد شمشاد
بنزدیک عدن ملکی یمن نام ‌‌ پریرویی در آنجا دارد آرام
نگاری مهوشی قد همچو سروی ‌‌ که رفتارش بود همچون تذروی
دو لب همچون عقیق آبداده ‌‌ کمند گیسوانش تاب داده
سیه چشمان او چون چشم آهو ‌‌ دهن میم و زنخ گو قوس ابرو
بود تا در میان دلستانان ‌‌ بخوبی گوی برد از نازنینان
چو او زیبا رخی گیتی ندارد ‌‌ بدام هر کسی کی سر در آرد
اگر گیرد کسی او را در آغوش ‌‌ از آن چاه زنخ آبی کند نوش
نخواهد لذت او رفت از یاد ‌‌ شود گر خاک و خاشاکش برد باد
بهم خوابی اگر او دوست گردد ‌‌ چو بادامی که در یک پوست گردد
دهان خویش را در خنده آرد ‌‌ چو او خندان شود زان گل ببارد
اگر همخواب و همخور دشمن باشد ‌‌ بساط خویش را درهم بپاشد

بگفتا مشتری با آن پریزاد | که باشی در جهان از هر غم آزاد
گرت راهی بود بر من عیان ساز | از اینجا چون روم نزد فلکـ
بگفتا نامه گر خواهم نوشتن | بباید چون قلم از سر گذشتن
زبانی گوی با شاه دلاور | ز شهر مصر رو کن سوی
بگو الطالع سخت نژندم | بگو ای تاجدار ارجمندم
بگو ای مردم چشم عزیزم | بگو ای من ترا کمتر کنیـ
همان از مصر رو کن سوی خاور | مرادت گر ده از خاور میسر
که مهر خاوری در انتظار است | ز مهر تابی تو ست بیقرار است
نیابد آفتابم گر زوالی | نشستم در رفاقت تا بسالی
اگر تأخیر در کار تو افتاد | بسوی مصر آیم از پیت شـ
پس آنکه یکدگر بدرود گفتند | روان خون مژه چون رود کردند
بگفتا مشتری با اختر آنگاه | که بعد از رفتنم رو سوی خـ
سلاح و اسب را پیش خود آورد | که من رفتم بناکامی از این در
مسلح گشت و شد بر پشت مرکب | ز شهر آمد برون اندر دل شـ
سحرگه در پیش هر سو دویدند | نشانی از سم اسبش ندیدند
همه یکسر بنزد شاه خاور | بیان کردند حال شب سراسـ
چو بشنید این سخن شاه جهانبان | بجایش کرد اختر را بزندان
بهر رود و بهر چشمه گذر کرد | گذرگاهش بهر بومی اثر کر
بکوه و دشت با هامون در بدر بود | شرابش روز و شب خون جگر بود
بدینسان تا بمصر آمد سرافراز | روان از راه شد نزد فلک با
فرود آمد زمین پیشش ببوسید | فلک از رنج راه او بپرسید
بخدمت مشتری شرحی که رخ داد | تمامی کرد نزد شاه خود یاد

ورود مشتری بمصر و رفتن او بمکه معظمه

چو بشنید این سخن آن سرو آزاد | هوای آفتابش بر سر افتاد
بدو گفتا که ای شیر سرافراز | مکن با هیچ کس افشای این راز
کنون خواهم شدن نزد فلکناز | که گیرم از شهنشه رخصت راز
مرا بست آرزوی کعبه دل | که گردم قطره سان در بحر داخل
زیارت چونکه کردیم ای هنرور | از آنجانب روم در شهر خاور
بشهر مصر تو دلشاد میباش | چو سرو از هر غمی آزاد میباش
که شاید آفتاب از راه دیگر | بمصر آید روان از ملک خاور
تو او را اندرین جا همزبان باش | بهر نیک و بد او را مهربان باش
بگفت این و روان نزد پدر شد | ز بهر رفتن خود چاره گر شد
زمین بوسید و گفتا ای جوان بخت | بتو فیروز بادا افسر و تخت
وداعت میکند اینجان غمناک | ز رویم رحمت بردارش از خاک
اجازت ده که رو در کعبه آرم | بود چندی که من امیدوارم
که تا معلوم گردد بر من این راز | باختر او زکی گردید دمساز
وز آنسو مشتری در ره روان بود | ز هجر زهره دائم در فغان بود
همی میرفت چون باد بهاران | همی میگشت گرد جویباران
وز آن رو مشتری در راه شادان | بجایش کرد اختر را بزندان
عزیزش گفت ای فرزانه فرزند | بهر جائی بود یارت خداوند
نهانی میروی یا با سپاهت | بیان فرما که سازم برگ راهت
فلک گفتا بود بهتر که شاهان | بسوی کعبه رخ آرند پنهان
چو رخصت از عزیز نامور یافت | از آنجا سوی مادر زود بشتافت
روان گردید سوی مادر خویش | وداعش کرد پس با سینه ریش
چو مادر دید رخسار فلک را | ز گریه زد بهم فوج ملک را
بدو گفتا که ای فرزند مقبل | نهال باغ جان و میوه دل
مرا در اندوه و تیمار مپسند | بغم با حسرت و بیمار مپسند

ستم بر باد مسکین چو نیست … روا بست این سفر اما بجا نیست
فلک گفتا که ای محنت رسیده … بمقراض الم نافت بریده
زهجرانم نظر با سوی بند … دل اندر رحمت لطف خدا بند
پس آنگه یک بیک بدرود گفته … زنوک هر مژه در گهر سفته
چو رخصت یافت آن شاه همایون … سراپرده زده از مصر بیرون
غلامان و کنیزان بار کردند … همانساعت از آنجا بار کردند
زگنج مال دنیای فراوان … نموده بار او بر پشت حیوان
سواره گشت بر آن رخش گلگون … زمصر آمد برون با بخت میمون
برون از مصر آن جان جهان شد … تو گفتی از پیش عالم روان شد
بهمراهش دو صد از کاروان زل … بدینسان میشدی منزل بمنزل
چو ببریدند هر شام و سحرگاه … بمقراض قدم با رشته راه
بمقصد با دل خرم رسیدند … فلک را خیمه در مقصد کشیدند
زبعد سعی بسیار آن جهاندار … چو آمد بر در خلوتگه یار
نخستینش زخون دل وضو کرد … پس آنگه در حریم دوست رو کرد
زجان احرام طوف الحرم بست … بجا آورد از اندوه و غم رست
مرادت کعبه بود آن گشت حاصل … ولی غافل مباش از کعبهٔ دل
بود کعبه نشانی بهر مردم … که تا هرکس نسازد راه را گم
اگر خواهی ترا باشد خدا یار … برو تو کعبهٔ دل را بدست آر
فلک حج کرد و گرد کعبه گردید … همه احرامیان کعبه را دید
گهی در مروه و گه در صفا بود … گهی در زمزم و گه در منا بود
باهل کعبه کرد انعام بسیار … تمام مفلسان گشتند زردار
بدرگاهش خلایق رو نهادند … بزرگان را بدرگه بار دادند
بقدر هر کسیش پایه داد … بهر کس در خور خود مایه داد
همه حیران آن شکل و شمائل … همه گشتند با رخسار مایل
همه گفتند احسنت ای جوانمرد … زخوبان جهان اکنون توئی فرد
بزرگی از گل رویت عیانست … که با مسکین دلت بس مهربانست
فلک ساقی و داری چهره حور … زرخسارت همیشه چشم بد دور
جهان بادا بکامت ای سرافراز … همیشه با مرادت عزت و ناز

آمدن پیر در نزد فلک ناز و توقف از توان

بیا ساقی که از آزادگانم … بده جامی نه منت بجانم
رهی در پیش دارم خوفناکست … چه آفتها که در این آبخاکست
بدل دارم هوای مهر خاور … ولی افغان که بختم نیست یاور
شهی شهزاده فارغ بال آزاد … نموده حج و از حج گشته دلشاد
پدید آمد در آنجا پیرمردی … قدیمی کاملی عالم نوردی
سخندانی لطیفی نکته سنجی … کشیده بیحد از ایام رنجی
بشه گفتا یمن ملکی است آباد … سمن بویان همه با قد شمشاد
بنزدیک عدن ملکی یمن نام … پریروئی در آنجا دارد آرام
نگاری مهوشی قد همچو سروی … که رفتارش بود همچون تذروی
دو لب همچون عقیق آبداده … کمند گیسوانش تا بداده
سیه چشمان او چون چشم آهو … دهن میم و زنخ گو قوس ابرو
بود تا در میان دلستانان … بخوبی گوی برد از نازنینان
چو او زیبا رخی گیتی ندارد … بدام هر کسی کی سر درآرد
اگر گیرد کسی او را در آغوش … ازان چاه زنخ آبی کند نوش
نخواهد لذت او رفت از یاد … شود گر خاک و خاشاکش برد باد
بهم خوابی اگر او دوست گردد … چو بادامی که در یکپوست گردد
دهان خویش را در خنده آرد … چو او خندان شود زان گل ببارد
اگر همخواب و همخور دشمن باشد … بساط خویش را درهم بپاشد

(۲۰) رفتن مشتری بمصر بخدمت فلکناز

بگفت مشتری با آن پریزاد ‌‌ که باشی در جهان از هر غم آزاد
گرت راهی بود بر من عیان ساز ‌‌ از اینجا چون روم نزد فلکناز

بگفتا نامه گر خواهم نوشتن ‌‌ بباید چون قلم از سر گذشتن
زبانی گوی تا آن شاه دلاور ‌‌ ز شهر مصر رو کن سوی خاور

بگو الطالع بخت بلندم ‌‌ بگو ای تاجدار ارجمندم
بگو ای مردم چشم عزیزم ‌‌ بگو ای من ترا کمتر کنیزم

همان از مصر رو کن سوی خاور ‌‌ مرادت گر ده از جان و میسر
که مهر خاوری در انتظار است ‌‌ ز هجر تای تو است بیقرار است

نیاید آفتابم گر زوالی ‌‌ نشستم در رفایت تا بسالی
اگر تأخیر در کار تو افتاد ‌‌ بسوی مصر آیم از پیت شاد

پس آنگه یکدگر بدرود گفتند ‌‌ روان خون مژه چون رود کردند
بگفتا مشتری با اختر آنگاه ‌‌ که بعد از رفتنم رو سوی خرگاه

سلاح و اسب را پیش خود آورد ‌‌ که من رفتم بناکامی از این در
مسلح گشت و شد بر پشت مرکب ‌‌ ز شهر آمد برون اندر دل شب

سحرگه در پیش هر سو دویدند ‌‌ نشانی از سم اسبش ندیدند
همه یکسر بنزد شاه خاور ‌‌ بیان کردند حال شب سراسر

چو بشنید این سخن شاه جهانبان ‌‌ بجایش کرد اختر را بزندان
بهر رود و بهر چشمه گذر کرد ‌‌ گذرگاهش بهر بومی اثر کرد

بکوه و دشت و هامون دربدر بود ‌‌ شرابش روز و شب خون جگر بود
بدینسان تا بمصر آمد سرافراز ‌‌ روان از راه شد نزد فلکناز

فرود آمد زمین پیشش ببوسید ‌‌ فلک از رنج راه او بپرسید
بخدمت مشتری شرحی که رخ داد ‌‌ تمامی کرد نزد شاه خود یاد

ورود مشتری بمصر و رفتن او بمکه معظمه

چو بشنید این سخن آن سرو آزاد ‌‌ هوای آفتابش بر سر افتاد
بدو گفتا که ای شیر سرافراز ‌‌ مکن با هیچ کس افشای این راز

کنون خواهم شدن نزد فلکناز ‌‌ که گیرم از شهنشه رخصت راز
مرا بست آرزوی کعبه دل ‌‌ که کردم قطره سان در بحر داخل

زیارت چونکه کردیم ای هنرور ‌‌ از آنجانب روم در شهر خاور
بشهر مصر تو دلشاد میباش ‌‌ چو سرو از هر غمی آزاد میباش

که شاید آفتاب از راه دیگر ‌‌ بمصر آید روان از ملک خاور
تو او را اندرین جا همزبان باش ‌‌ بهر نیک و بد او را مهربان باش

بگفت این و روان نزد پدر شد ‌‌ ز بهر رفتن خود چاره گر شد
زمین بوسید و گفتا ای جوان بخت ‌‌ بتو فیروز بادا افسر و تخت

وداعت میکند اینجان غمناک ‌‌ ز روی مرحمت بردارش از خاک
اجازت ده که رو در کعبه آرم ‌‌ بود چندی که من امیدوارم

که تا معلوم گردد بر من این راز ‌‌ باختر او زکی گردید دمساز
وز آنسو مشتری در ره روان بود ‌‌ ز هجر زهره دائم در فغان بود

همی میرفت چون باد بهاران ‌‌ همی میگشت گرد جویباران
وز آن رو مشتری در راه شادان ‌‌ بجایش کرد اختر را بزندان

عزیزش گفت ای فرزانه فرزند ‌‌ بهر جائی بود یارت خداوند
نهانی میروی یا با سپاهت ‌‌ بیان فرما که سازم برگ راهت

فلک گفتا بود بهتر که شاهان ‌‌ بسوی کعبه رخ آرند پنهان
چو رخصت از عزیز نامور یافت ‌‌ از آنجا سوی مادر زود بشتافت

روان گردید سوی مادر خویش ‌‌ وداعش کرد پس با سینه ریش
چو مادر دید رخسار فلک را ‌‌ ز گریه زد بهم فوج ملک را

بدو گفتا که ای فرزند مقبل ‌‌ نهال باغ جان و میوه دل
مرا درمانده و بیمار مپسند ‌‌ بغم از حسرت و بیمار مپسند

دعای شاه عالم شد پذیره / پس از ده روز رفت آن ابر تیره
مصفا گشت ابر نو بهاری / برون آمد چو اندر چشمه ساری
فلک با ناخدا گفت ای کهن سال / مرا معلوم کن از صورت حال
که این دریای امیرا چه نام است / ز دریائی عالم این کدام است
بر آمد ناخدا اندر سر تیر / نظر کرد اندر آن دریای چون قیر
فلک را گفت ای شاه سرافراز / نشد معلومم از انجام و آغاز
تأمل کن دو روزی تا بدانیم / مگر سامان راهش را بدانیم
بود صد سال عمرم بیش یا کم / در این دریا نمودم پشت خود خم
ندیدم اینچنین بادی و طوفان / مگر طوفان نوح آمد بدینسان
ندارم من سر موئی غم خویش / غم تو میکند جان مرا ریش
برای اینکه من پیر کهنسال / تو فرخ نوجوانی با پر و بال
تو هیچی لذت دنیا ندیدی / عجب کاین محنت دنیا بدیدی
بحمدالله که جان ماند سلامت / نداده جان بخواری و ندامت
ز چندین کس دو تن ماندیم زنده / بود این گردش چرخ رونده
تن آن مردگان پر تاب کردند / تن خاکی نهان در آب کردند
دو روز دیگر آنجا سیر کردند / دگر ره سوی دریائی فشردند
همی میرفت کشتی بر سر آب / سراپاران ز گردیدن چو گرداب
سحرگه رفت کشتی تا گه شام / دگر شب گشت و شد تاریک هنگام
شب تاریک کشتی بر سر آب / حباب آسا همی رفتند چون آب
چو شد صبح و نمایان گشت خورشید / جهان نو کرد باز آئین جمشید
دو سه هفته دگر ره را بریدند / بصورت هیچ ساحل را ندیدند
مکان زورق اندر دست شه بود / سر زورق بدریا رو بره بود
برفتی ناخدا هردم سر تیر / نظر کردی بر آن دریای پیچ گیر
گهی نالان و گه در فکر بودند / بدینسان چند روزی سر نمودند
چنین باشد در این عالم زمانه / گهی مردانه دور و گه زنانه
پس از یکهفته ساحل شد نمودار / درخت عود و صندل بود بسیار
فلک با ناخدا گفت اینچه جا است / بگو با من اگر عقل تو بر جاست
جوابش داد پیر دیده ایام / که آگه نیستم ز آغاز و انجام
گمان دارم که این دریای چین است / که اینسان عود و صندل در زمین است
فلک گفتا یمن کو و عدن کو / فغان عندلیب انجمن کو
ز ملک خویشتن گشتم عشق دور / شدم در غربت اکنون زار و مهجور
چو سیلابی بحسرت سوی دریا شتابیم / چو ذره مانده دور از آفتابیم
بگفت این و برون شد از آن سفینه / بجا بگذاشت آن مال و خزینه
برون شد ناخدا و بار هم برد / لجامش را بدست شاه بسپرد
پیاده ناخدا اندر رکابش / شده مشفق بسلطان همچو بابش
همی رفتند و ره را میبریدند / چو دامان خود از دریا کشیدند
سر و سامان ره بد ناپدیدار / بهمراهش همی رفتند ناچار
ولیکن میوه بود و آب بسیار / بروی انجمن میرفت هموار
بپای هر درخت سایه گستر / فراوان میوه بد از خشک و از تر
گل و لاله بیکدیگر هم آغوش / نموده نسترن خود را فراموش
بنفشه زلف را برباد داده / پریشانی بمشکین موی داده
کشیده هر طرف آواز بلبل / ستاده هر طرف بس شاخه گل

غمگین شدن ناخدا و رسیدن فلکناز به بیشه

بیا ساقی که من دل پر ز دردم / که با شیر و پلنگ آید نبردم
رهی در پیش دارم هولناک است / اگر تو با منی ز اندیشه چه باک است
بمن ده باده را ای ماه رخسار / که دارم با پلنگ و شیر پیکار
به پیرامون دریا عود و صندل / برفتند آن دو تن جنگل بجنگل

رفتن فلکناز از یمن بشهر عدن با یاران

بیک زمزی کند بیچاره پست … زند بر فرق آمسکین کف دست
ز خود گردد خجل زانجا بدر جست … بحال خویش حیران و جگر لخت
ببعضی کش کند اینگونه بازی … عجایب قصه پوشیده رازی
چو بر گفت این سخن را آنجوان مرد … فلک بر پیر دانا آفرین کرد
بدل گفتا روم اندر عدن باز … برای دیدن آن سرو طناز
وصال او اگر گردد میسر … باو بخشم هزاران در و گوهر
از انجا ره بسوی خاور آرم … رخ خود را اسعاد دلبر آرم
در این سفته آن ناسفته باشد … در آن در صدف بنهفته باشد
چنین فرمود استاد سخنگوی … گهر ریز و گهر سنج و گهر گوی
همانلحظه دو شاخش بر سر آید … دگر بر گرد آمسکین نیاید
چو بیرون شد نداند خویشرا کیست … نمیداند کسی اسرار را چیست
بود خاتون عدنش در جهان نام … نگاری دلبری رعنا و خودکام
بدو بخشید چندان زر و گوهر … که شد آن پیرمرد آنجا توانگر
بخلوت یکشبی با او نشینم … ره و رسم و طریق او ببینم
که تا خود را نماید چند تا کی … ببینم زادنش از آبی و خاکی
که باشد آفتاب ملک خاور … ز خاتون عدن البته بهتر
بگفت این و زمکه کرد الغار … نبود آگه ز مکر چرخ دوار
که شهزاده فلک سوی عدن شد … برای دیدن او در یمن شد

رفتن فلکناز از یمن بعدن و طوفانی شدن کشتی در راه

یمن چون شد مکان آن سرافراز … بدید از هر طرف خوبان طناز
ز فور نعمتش ز اندازه بیرون … ز خشک و تر شده آنشهر گلگون
بیامد ناخدا کشتی بیاورد … در آن کشتی همه اسباب گسترد
در آن کشتی بدی تجار بسیار … بشهزاده شدند از جان و دل یار
بناگه تیره ابری شد نمودار … سراسر شد جهان همچون شب تار
بامر کردگار حی سبحان … فتاد اندر سفینه آب باران
بیک هفته قیامت بود در کار … تگرگ از بسکه میبارید بسیار
غلامان تاجران ملاح و یاران … در آن زورق تمامی جانسپاران
فراوان میوه‌اش چون انگبین بود … ز معموری چو فردوس برین بود
ملکزاده سه روز آنجا وطن کرد … چهارم روز رو اندر وطن کرد
سهیل آسا شد از ملک عدن دور … نشست اندر دل دریای پرشور
سفینه چون بدریا شد روانه … ببین با وی چه کرد آخر زمانه
بیامد باد و باران در پی هم … نموده رعد و طوفان در پی هم
دمادم برق میزد از چپ و راست … فغان و داد یکباره بپا خواست
بروی پشته‌های موج دریا … سفینه گشت چون بط راه پیما
ز بیم باد و باران جان سپردند … ندیده ساحل و در آب مردند

مناجات نمودن فلکناز بدرگاه خالق بی نیاز

شهنشه چون بدید آن ماجرا را … نهان برخواند زیر لب خدا را
بزاری گفت کای داننده راز … ذلیل و ناتوان را چاره میساز
بحق طاعت پیغمبرانت … بشب خیزان کوی رهروانت
بآن آوارگان از خانمانها … بطایرهای دور از آشیانها
دو دست خویشرا بر آسمان کرد … تضرع پیش خلاق جهان کرد
بحق عاشقان پاکبازت … بحق مهربان کوی رازت
بحق سوره یٰسین و طٰه … بحق عاشقان پر بلاها
که رحمی کن باین سرگشته ناز … ازین دریای پرشورم برون آر

صحبت نمودن پیر آگاه با فلکناز

چنین آمد روان تا بر سر کوه / دل از بیمونی زار و پر اندوه
بناگه دید مردی را کهنسال / خمیده قامتش از دهر چون دال
نهاده بر سر زانو سر خویش / نظر میکرد هر دم از پس و پیش
چو چشمش بر فلک افتاد ناگاه / چو مجنونی که بیند بر فلک ماه
تو ایساد فلک ناز گرامی / پدر باشد عزیز مصر ثانی
پی دل هر که افتد این بکار است / در اول مستی و آخر خمار است
فلک بشنید چون راز نهانی / تعجب کرد ز انصورت گرانی
بمن برگو که کی راز مرا گفت / مگر هستی نهانی با پری جفت
بشو دل را ز لذات جهانی / فرو رو در حقیقت تا بدانی
چو دستی روزها اکلم گیاه است / بشب تنها درین غارم پناه است
فلک گفتا که ای پیر خجسته / چرایی اینچنین تنها نشسته
جوابش داد کی فرزند مقبل / چرا بیرون شدن هم گشته مشکل
فرود آی و بصورت یار من باش / بمعنی بلبل گلزار من باش
بپشت اینجبال سخت بنیاد / یکی شهر است نامش فرخ آباد
بود نسل کیان آنشاه گل رخ / ز اولاد شه جمشید فرخ
بغیر از تیره باریک راهی / نباشد بهر رفتن گر بخواهی
من بیچاره مانده در پس کوه / غریب و زار و مهجورم از آنرو
بود سالی که بسته گشته اینره / ترا از راه اینره کردم آگاه
بجنگ جانور رایت برافراخت / چو عاجز شد بدفع آن بپرداخت
دگر میمان بنزد بنده پیر / مروی پیر در ره اینجا نگیر
بهر کاری بدان هستم ترا یار / ترا باشم ز جان و دل پرستار
بنزد پیر آنشب کرد منزل / بسی کردش نصیحت پیر کامل
ز جا برجست سلطان دل اندوه / دلش در وسوسه در غار و در کوه
بپندش گفت ای فرزانه فرزند / زبان دارد ترا شنیدن پند
بپاسخ گفت او را شیر دلشاد / در آنساعت که او را کرد آزاد
نظر بگشاد از بالا و از پست / ره بیرون نشد بر چاره بست
گذشته موی ابرویش ز چشمان / سفیدش چون بیاض صبح مژگان
نشسته در کنار چشمه ساری / گرفته جای در دامان غاری
زبان بگشاد و گفت ای با پدر جفت / چو من کرده حرام آسایش و خفت
ز جنگ شیر بیرون چون شدی تو / چرا چون گردش گردون شدی تو
ولیکن دیگری دارد عنایت / بر آنجا بسکه میخواهد کشاند
جوابش داد و گفت ای پیر آگاه / مرا آگاه تر گردان در این ره
بپاسخ گفت پس پیر سخن ساز / که ای شهزاده نامی فلک ناز
چو خواهی در جهان کم خوار و خواب / ترا مکشوف گردد سر اینباب
ز لذت چون دل من پاک باشد / بهر کاری مرا ادراک باشد
چرا از صحبت خلقت نفور است / چرا مأوای تو از خلق دور است
نداری راه کز اینجا روی باز / منت باشم رفیق و یار و دمساز
که در مابین راه چین و ماچین / بود راه مخوف اینگونه سنگین
امیرش نام دارد شاه جمشید / سپاهش چون ستاره خود چو خورشید
از اینجا تا بانجا راه باریک / در آنره هست غاری تنگ و تاریک
در آنره دو پلنگ آدمیخوار / بود سالی که او گشته پدیدار
نه راهی از پس و نه راهی از پیش / همی نالم شب و روز از غم خویش
شهنشاه جهان جمشید ایام / دلیر و صفدر و با رأی و ناکام
که ره تاریک بود و غار باریک / نشد دفعش اگرچه بود نزدیک
و ز انسو شیر و آنسویش پلنگ است / در اینصورت ترا بهتر درنگ است
ندادش هیچ پاسخ آن دلاور / فرود آمد هماندم از تکاور
چو رو میشد بشاه زنگیان چیر / گریزان شد ز روی لشکرش فیر
سوار دیو زادش گشت آنگاه / سر راهش گرفت آن پیر آگاه
چگونه راه یابی از پلنگان / بترس از صولت آن تیز چنگان
که ای نیک اختر و فرخنده مقدم / بمن بسپاره و دیگر مزن دم

چو خور در قلزم مغرب نهان شد / جهان اندر کام زنگیان شد || فرود آمد فلک در چشمه ساری / گرفته اندر تن هر جا قراری
گمان در جنگ بگرفت آنجهانگیر / فرود آورد مرغی چند از تیر || فرود آورد خاشاک از درختان / نمود آنگه غذا را زود بریان
چو از کار خورش پرداختندی / برای خواب جائی ساختندی || برکب زد شکیل آنشاه با جاه / براحت کرد عزم خواب آنگاه
به پیرامون شد و خوابید بر / کنون بشنو که چون شد حکم تقدیر || قضا دو شیر شد آنجا نمایان / بقصد اسب کرده تیز دندان
شنیدستم که آن شیران منکر / یکی بد ماده و دیگر بدی نر || روان شد نر بسوی ناخدا زود / بیامد ماده سوی اسب چون دود
سر آن پیر را بگرفت در چنگ / زخون ناخدا شد دشت گلرنگ || بکند از تن سر آن پیر مسکین / بتلخی داد آنجا جان شیرین
ولی چون اسب از شیر آگهی یافت / بسان برق بر آن شیر بشتافت || بزد زور شکیل از پای بگسیخت / در آنهامون بشیر ماده آمیخت
دو دست خویش را زد بر سر شیر / که مغز شیر از سر ریخت در زیر || روان شد تا به بیند ناخدا را / در آمد صبح گردید آشکارا
پدید آمد نشان افسر شیر / که در جنگل فتاده او سر از زیر || هزاران آفرین بر جان او کرد / جبینش بوسه داد و مرحبا کرد
فتاده ناخدا را دید بر خاک / زخونش روی صحرا گشت نمناک || ز هجر ناخدا گردید دلخون / بسی نالید از اطوار گردون
ز هم بشکافت با خنجر زمین را / بخاک تیره بسپرد آن غمین را || تن خاکی رود اندر دل خاک / خوشا آن تن که باشد پاک چالاک
نباشد آدمی را اعتباری / نظر کن نقش سنگ هر مزاری || بسی تنها که اندر خاک با من / نمودند بوسیده گل من
فلک غمگین برکب شد سواره / ز خشم ناخدا میراند باره || چو بختی راه پیمود آن دلاور / غریو شیر شنید از پس سر
برون آمد ز بیشه شیر بسیار / احاطه شد بگرد آنجهاندار || بزد دست و کشید آن تیغ رخشان / بشیران تاخت چون برق درخشان
کشیده نعره چون ابر بهاری / بشیران مینمودی کارزاری || بضرب تیغ شیران را همی کشت / که خونش بسته با شمشیر و مشت
هجوم شیر شد بر شاه بسیار / که بیرون رفتن او گشت دشوار || بزاری رو بدرگاه خدا کرد / ز روی عجز و زاری التجا کرد
که ای فریادرس فریاد من رس / نباشد غیر تو فریادرس کس || که من خاکم ازین خاکی چه آید / ز خاکی جز هوسناکی چه آید
بگفت این و تکاور را برانگیخت / زمینش خاک بر روی فلک ریخت || برون شد همچو برق از پیش شیران / قدم زد آن دلاور در بیابان
چو یکمیدان برآمد از چپ و راست / شد اندر عقب شیران کم و کاست || دوگانه فرض از بهر یگانه / بجا آورد آنشاه زمانه
سپاس و شکر یزدان را بیان کرد / از آنجا رخش رخشان را روان کرد || گه و بیگه بیاد روی دلدار / بهر کوهی گذر کردی صبا وار
دو روز دیگر آمد تا بکوهی / چه کوهی در جهان خالی شکوهی || ریاحین و گل و لاله بسی جای / شده آنکوه سبز و نزد و جمرای
ز خواب ناز بانگ ابر آذار / عروسان چمن را کرد بیدار || کشیده عندلیب آواز نیکو / زنیکو قمری و دراج و تیهو
زبان سوسن بگلشن برگشاده / بنفشه زلف را بر باد داده || غزالان هر طرف بر مرغزاری / بجنبش آوریده شاخساری
فلک میدید صنع قدرت حق / بدل میخواند هردم مدحت حق || بدینسان هفته در کوه میرفت / همی با محنت و اندوه میرفت

دیدن فلک ناز پیر گوشه نشین را و صحبت با او

بزد بوسه بر رخسار فلک ناز
تلطف کرد با شهزاده آغاز
بگفت ای شه پاکیزه رخسار
مبادا هرگزت از چرخ آزار
ازین دهلیزهٔ تنگ گلوگیر
چسان بیرون شدی برگو تو ای شیر
جوابش داد سلطان خردمند
که از الطاف بیچون خداوند
پس آنگه پیش شه بنهاد دندان
ز دلشادی شهنشه گشت خندان
تمام مردمان حیران بماندند
بزیر لب دعا بر وی بخواندند
شهنشه را چنین بگذشت در دل
که شهزاده بود این مرد مقبل
شهنشاه جهان جمشید ایام
بپرسید از نژاد آن نکونام
جوابش داد گفتا ای جهاندار
چنان میدان که باشم مرد پیکار
پس آنگه سرگذشت خود فلک ناز
بیان فرمود از انجام و آغاز
زجا برجست در دم شاه جمشید
زخوشحالی رخش مانند خورشید
فلک را از دل و جان بس ستود
اشارت جانب شهزاده فرمود
که بسم الله مشرف ساز ما را
دمی از لطف خود بنواز ما را
بشهر آورد شه را با صد اعزاز
دلش شادان بدیدار فلکناز
صدا افتاد اندر شهر و بازار
که با شاه این جوان ماه رخسار
که جان از غار بیرون آوریده
پلنگا را بخنجر دل بریده
بانگشتش نمودند از زن و مرد
زن و مردش دعا بر جان تن کرد
فرود آورده در نزد خویشش
ز هر نوعی تکلف کرد پیشش
شه جمشید او را هر زمانی
محبت مینمود و مهربانی
بفیروزی ز دیبا خلعت نو
بپوشانید بر شهزاده خسرو
گهی با او بباغ و بوستان شد
گهی در صید با او همعنان شد
اگر در دشت بودی یا بایوان
نمیکردی جدا از خویش مهمان
چو از صید آمدی آن شاه هرمند
بشد همصحبت ترکان دلبند
نشد خالی ز دستش جام باده
گرفتی می ز مهرویان ساده
بعشرت میگذشتش زندگانی
دمادم از شهش بد مهربانی
غریب خویش هر لحظه نواخت
بهر دم تازه تر زی مهر او ساخت
چو کاتب هر که در عالم غریب است
ز وصل دوستانش بی نصیب است
زمن بشنو غریبان را میازار
که باشد در غریبی دل پر آزار

دلگیر شدن فلکناز بفرخ آباد و رفتن او

شبی شهزاده را یاد پدر شد
ز اشکش طرف دامان پر گهر شد
بیاد آورد آن دم مادر خویش
ز هجر روی مادر گشت دل ریش
بفکر آورد یار مهربانش
که داده راه عزت آشیانش
بیاد دوستان و همرهان بود
نشسته شد بباغ و همعنان بود
که از یاد وطن میسوختش دل
گهی از گریه پایش بود در گل
بگفتا گر بخواهم رخصت راه
یقین دارم که نگذارد شهنشاه
شوم آن به که دور از شهر فرخ
سوی شهر و دیار خود کنم رخ
رفیق خویش سازم مشتری را
بیابم گر نشان آن پری را
کنون باید که بی آگاهی شاه
نمایم خانه روی در راه
درین حالت بدین اندیشه افتاد
که بی رخصت رود از فرخ آباد
صنوبر قامتان سرو رفتار
ز شیرینی تمامی نغز گفتار
همه با چشمهای نیم مستند
همه زیبا عذار و می پرستند
همه روز و شب اندر ناز و نوشند
همه شمشاد قد خود فروشند
همه لیلی وش و شیرین شمائل
همه شیرین لب و نیکو خصائل
همه پیکروش از بهرهٔ حسنند
همه اندر نکوئی بی قرینه
همه مژگان بسان خنجر تیز
همه گفتارشان از لب شکرریز
همه دامن عذار و سست و شیدا
همه عذرا وش و زیبا و عذرا
همه گیسو کمند و عنبرین موی
همه وحشی غزال و چشم جادوی

همان پروردگار هر دو عالم / که کرد از قهر شیرانم مسلم
باسم اعظم و آن فر و جاهش / توانند داشت ما را در پناهش
اگر اقبال من یاری نماید / در دولت بروی من گشاید
رسد بر گوشت ای پیر کهنسال / که ما را با پلنگان باشد احوال
بسی زین راز گر نشنیده ام من / ولیکن گرگ بسیاران دیده ام من
بدل کردی خدا را هر زمان یاد / گهی غمگین و گاهی بود دلشاد
چو وارد آمد اندر غار تاریک / روان شد در میان راه باریک
فلک دانست کاین جای پلنگست / درون غار بروی عرصه تنگست
کشید آن خنجر آتش فشان را / همی ببرید راه بی نشان را
فرس میراند و میخواند اسم اعظم / بخود هر دم دمید آن شاه عالم
برون کردند سر ناگه پلنگان / بقصد شاه کرده تیز دندان
یکی آمد نخست از پیش دیگر / درید آن پیش را پهلو بخنجر
چنانش بر درید از هم جگرگاه / که همچون سایه اش افکنده در راه
پلنگ دومی کان بد پس سر / بخون خود بدید جفت خود شناور
برآمد بر سر کتف جهاندار / شد او را در بغل بگرفت ناچار
فشردش آنچنان از قوت خویش / که شد خورد استخوانش از پس و پیش
ملک اندر فلک شد آفرین گوی / از آن زور و توانائی و بازوی
چو شد آسوده از جنگ پلنگان / پیاده شد بخون آلوده چنگان
ز پشت آن پلنگان پوست بر کند / بیاورد و بپشت باره افکند
زکام هر دوشان بر کند دندان / بشد از لطف حق دلشاد و خندان
سواره گشت و مرکب راند در غار / بچشمش روز روشن شد شب تار
چو ده فرسنگ شد طی راه باریک / برون آمد چو خور از غار تاریک
بخواند از دل خداوند جهان را / کریم و لایزال هر دو سرا را
تنزل کرد چون از کوه خارا / برابر گشت دشتی آشکارا
ز هر جانب بر او دیدند لاله / ز ژاله راحتی پر می پیاله
ز هر گوشه نواسنجان هزاران / صبا عنبر فشان بر لاله زاران
درختانش همه سرسبز و شاداب / چو در غلطان بروی سبزه اش آب
در آن صحرا درختی دید عالی / فراوان چشمه سارش در حوالی
ز بهر راحت آن خورشید سیمای / فرود آمد ز رخش دشت پیمای
نگاور را بشاخ آن شجر بست / بزیر آن شجر در سایه بنشست

آمدن شهزاده بشکار و دیدن فلکناز را در مرغزار

چو بود از رنج ره بسیار بیتاب / ز بیتابی در آنجا رفت در خواب
شنیدستم که شاه فرخ آباد / خود و خیل سواران با دل شاد
بعنوان شکار آمد بصحرا / بدید از سبزه صحرائی مطرا
گوزن و گور با هم در تکاپوی / ببازی آهوان با بره آهوی
بدینسان تا بیامد نزد خسرو / که بد در خواب آنجا خسرو نو
تکاور اسب سلطان ایستاده / بسان شیر نعره زد بغریده
چو شه بشنید آواز تکاور / هژبر آسا ز جا جست آن دلاور
شه جمشید وش جمشید ثانی / بسان پایه برج آسمانی
جوانی دید در پای درختی / جوانی نیک روی و نیک بختی
شگفتی ماند بر روی فلکناز / دگر از مرکب زرین و از ساز
تعجب کرد کاین راه پلنگ است / جهانی از غرور او بتنگست
چگونه آمد از این غار بیرون / ز جنگ این پلنگان شد همایون
بدید از آن پلنگان پوست ناگاه / که بود افتاده بر رخش شهنشاه
بحیرت ماند و مرکب پیشتر راند / چو شد نزدیک بر شه آفرین خواند
ز جا برخاست شاه نیک انجام / تواضع کرد با جمشید ایام
پیاده گشت شه بنشست پیشش / گرفت اندر بغل چون جان خویشش

بزد بوسه بر رخسار فلک ناز تلطف کرد با شهزاده آغاز
بگفت ای شه پاکیزه رخسار مبادا هرگزت از چرخ آزار
ازین دلبیرهٔ تنگ گلوگیر چسان بیرون شدی برگو تو ای شیر
جوابش داد سلطان خردمند که از الطاف بیچون خداوند
پس آنگه پیش شه بنهاد دندان ز دلشادی شهنشه گشت خندان
تمام مردمان حیران بماندند بزیر لب دعا بر وی بخواندند
شهنشه را چنین بگذشت در دل که شهزاده بود این مرد مقبل
شهنشاه جهان جمشید ایام بپرسید از نژاد آن نکونام
جوابش داد گفتا ای جهاندار چنان میدان که باشم مرد پیکار
پس آنکه سرگذشت خود فلک ناز بیان فرمود از انجام و آغاز
ز جا برجست در دم شاه جمشید ز خوشحالی رخش مانند خورشید
فلک را از دل و جان بس ستود اشارت جانب شهزاده فرمود
که بسم الله مشرف ساز ما را دمی از لطف خود بنواز ما را
بشهر آورد شهر با صد اعزاز دلش شادان بدیدار فلکناز
صدا افتاد اندر شهر و بازار که باشد این جوان ماه رخسار
که جان از غار بیرون آوریده پلنگان را بخنجر دل بریده
بگفتنش نمودند از زن و مرد زن و مردش دعا بر جان تن کرد
فرود آورد شه در نزد خویشش ز هر نوعی تکلف برد پیشش
شه جمشید او را هر زمانی محبت مینمود و مهربانی
بفیروزی ز دنیا خلعت نو بپوشانید بر شهزاده خسرو
گهی با او بباغ و بوستان شد گهی در صید با او همعنان شد
اگر در دشت بودی یا بایوان نمیکردی جدا از خویش مهمان
چو از صید آمد آن شاه هنرمند بشد همصحبت ترکان دلبند
نشد خالی ز دستش جام باده گرفتی می ز مهرویان ساده
بعشرت میگذشتش زندگانی و ما دام از شهش بد مهربانی
غریب خویش هر لحظه نواخت بهر دم تازه تر لطفی بهر او ساخت
چو کاتب هر که در عالم غریب است ز وصل دوستانش بی نصیب است
ز من بشنو غریبان را میازار که باشد در غریبی دل پر آزار

دلگیر شدن فلک ناز بفرخ آباد و رفتن او

شبی شهزاده را یاد پدر شد ز اشکش طرف دامان پر گهر شد
بیاد آورد آن دم یاد خویشش ز هجر روی مادر گشت دل ریش
بفکر آورد یار مهربانش که داده راه عزت را نشانش
بیاد دوستان و همرهان بود نشسته شد بباغ و همعنان بود
که از یاد وطن میسوختش دل گهی از گریه پایش بود در گل
بگفتا گر بخواهم رخصت راه یقین دارم که نگذارد شهنشاه
شوم آن به که دور از شهر فرخ سوی شهر و دیار خود کنم رخ
رفیق خویش سازم مشتری را بیابم گر نشان آن پری را
کنون باید که بی آگاهی شاه نمایم خانه روی روی در راه
در این حالت باین اندیشه افتاد که بی رخصت رود از فرخ آباد
صنوبر قامتان سرو رفتار ز شیرینی تمامی نغز گفتار
همه با چشمهای نیم مستند همه زیبا عذار و می پرستند
همه روز و شب اندر ناز و نوشند همه شمشاد قد و خودفروشند
همه لیلی وش و شیرین شمائل همه شیرین لب و نیکو خصائل
همه پیکر وشان زهره جبینند همه اندر نکوئی بی قرینند
همه مژگان بسان خنجر تیز همه گفتارشان از لب شکر ریز
همه دامن عذار و دست و شیدا همه عذرا وش و زیبا و عذرا
همه گیسو کمند و عنبرین موی همه وحشی غزال و چشم جادوی

همان پروردگار هر دو عالم | که کرد از بهر شیرانم مسلم
باسم اعظم آن فرو جاهش | تواند داشت ما را در پناهش
اگر اقبال من یاری نماید | در دولت بروی من گشاید
رسد بر گوشت ای پیر کهنسال | که ما را با پلنگان باشد احوال
بکس این راز گر نشنیده‌ام من | ولیکن گرگ باران دیده‌ام من
بدل کردی خدا را هر زمان یاد | گهی غمگین و گاهی بود دلشاد
چو وارد آمد اندر غار تاریک | روانشد درمیان راه باریک
فلک دانست کاین جای پلنگست | درون غار بروی عرصه تنگست
کشید آن خنجر آتش‌فشان را | همی ببرید راه بی نشان را
فرس میراند و میخواند اسم اعظم | بخود هر دم دمید آن شاه عالم
برون کردند سر ناگه پلنگان | بقصد شاه کرده تیز دندان
یکی آمد ز پس از پیش دیگر | درید آن پیر را پهلوی خنجر
چنانش بر درید از هم جگرگاه | که همچون سایه‌اش افکنده در راه
پلنگ دومی کان بد پس سر | بخون چون دید جفت خود شناور
برآمد بر سر کتف جهاندار | شد او را در بغل بگرفت ناچار
فشردش آنچنان از قوت خویش | که شد خورد استخوانش از پس و پیش
ملک اندر فلک شد آفرین گوی | از آن زور و توانائی و بازوی
چو شد آسوده از جنگ پلنگان | پیاده شد بخون آلوده چنگان
ز پشت آن پلنگان پوست بر کند | بیاورد و بپشت باره افکند
ز کام هر دوشان بر کند دندان | بشد از لطف حق دلشاد و خندان
سواره گشت و مرکب راند در غار | بچشمش روز روشن شد شب تار
چو ده فرسنگ شد طی راه باریک | برون آمد چو خور از غار تاریک
بخواند از دل خداوند جهان را | کریم و لایزال مهربان را
تنزل کرد چون از کوه خارا | برابر گشت دشتی آشکارا
ز هر جانب بر آوردند لاله | ز ژاله راحتی پر می پیاله
ز هر گوشه نواسنجان هزاران | صبا عنبرفشان بر لاله زاران
درختانش همه سرسبز و شاداب | چو در غلطان بروی سبزه‌اش آب
در آن صحرا درختی دید عالی | فراوان چشمه سارش در حوالی
ز بهر راحت آن خورشید سیمای | فرود آمد ز رخش دشت پیمای
نکاور را بشاخ آن شجر بست | بزیر آن شجر در سایه بنشست

آمدن جمشید شاه بشکار و دیدن فلکناز را در مرغزار

چو بود از رنج ره بسیار بیتاب | ز بیتابی در آنجا رفت در خواب
شنیدستم که شاه فرخ آباد | خود و خیل سواران با دل شاد
بعنوان شکار آمد بصحرا | بدید از سبزه صحرائی مطرا
گوزن و گور با هم در تکاپوی | ببازی آهوان با بره آهوی
بدینسان تا بیامد نزد خسرو | که بد در خواب آنجا خسرو نو
نکاور اسب سلطان سپهبد | بسان شیر نعره زد بغرید
چو شه بشنید آواز تکاور | سمند آسا ز جا جست آن دلاور
شه جمشید وش جمشید ثانی | بسان پایه برج آسمانی
جوانی دید در پای درختی | جوانی نیک روی و نیک بختی
شگفتی ماند بر روی فلکناز | دگر از مرکب زرین و از ساز
تعجب کرد کاین راه پلنگ است | جهانی از غرور او به تنگست
چگونه آمد از این غار بیرون | ز جنگ این پلنگان شد نمایان
بدید از آن پلنگان پوست ناگه | که بود افتاده بر رخش شهنشاه
بحیرت ماند و مرکب پیشتر راند | چو شد نزدیک بر شه آفرین خواند
مفاخر خواست شاه نیک انجام | تواضع کرد با جمشید ایام
پیاده گشت شه بنشست پیشش | گرفت اندر بغل چون جان خویشش

تعریف نمودن برزو از برانگیانا

فلک را گفت کاین شهر معظم است
خوش آب و خوش هوا و خوش نسیمست

چو نقاش ازل این نامه بنگاشت
چهل فرسنگ عرض و طول انداشت

بتان سرو اندام قصب پوش
همه با عشرت و با نای و با نوش

زلیخا طلعت و یوسف جمالند
بعالم باغ خوبی را نهالند

همه در معرفت صاحبکمالند
همه لب تشنه آب زلالند

همه مه طلعت و شیرین شمایل
ز هر غمزه یکی غارتگر دل

همه مینا پرست و پرنیان پوش
ز خون عاشقان هر یک قدح نوش

همه صیاد بند از عشوه و ناز
همه رعنا خرام و عشوه پرداز

همه از حسن خوبی در جهان طاق
بخوبی هر یکی مشهور آفاق

بعشرت روز و شب در بوستانند
چو بلبل در هوای گلستانند

کمان ابروان را چون کشایند
به تیر غمزه مجروحت نمایند

نگاه تند چشمان خطائی
بلائی در جهان باشد خدائی

فلک گفتا دو ماهست اندرین شهر
پریشان خاطرم از گردش دهر

اراده کرده ام طوف وطن را
ندیدم روی این شاه ختن را

که او در آسمان من در زمین خوار
نباشد آسمان را در زمین کار

جوابش داد برزو کای جوانمرد
ترا باید دمی گوش این سخن کرد

که ما را بود شاهی نام آزاد
دل خلق ختن از دست او شاد

ز حسن خلق نیکو شهریاری
ز سلم و تور و ایرج یادگاری

کریم و مهربان و پارسا بود
ترکستان زمین فرمانروا بود

ز دنیا عازم ملک بقا بود
دل خلقی بداغش مبتلا بود

کنونی دختر از وی یادگار است
گهی در پرده گاهی در شکار است

گه رفتار هر یک سرو اخضر
ز ناز و غمزه هر یک فتنه پرور

مهین گلنام او بر پادشاه است
چو سیاره هزارانش سپاه است

بسان مه که اندر پرده باشد
بساط خرمی گسترده باشد

بدل بردن چو زلفش را دهد تاب
ز دل آرام از چشمان برد خواب

رخ چون آفتاب آن پری رخ
شکسته رونق بازار خلخ

سیاه غمزه آن دلبر حسن
مسخر کرده یکسر کشور حسن

کشیده هندویش بر خصم دو شستین
کمر بسته پی تسخیر بحرین

فغان از نرگس شهلای مستش
فغان از طره و طوفان شستش

ز چشم نیم مست و لعل میگون
نموده جام میخواران پر از خون

خرامد گر بخوبی قد شمشاد
برد رشک از خجالت سرو آزاد

کهن سردار باشد سرو نامش
پری در بند زلف مشکفامش

قدش سرو است و باشد سرو آزاد
ز داغ عشق پا بگل مانده است شمشاد

کمر بندد چو مردان روز میدان
رباید گوی مردی از مردان

بصورت هست چون خورشید آفاق
بدیدار رخش خورشید مشتاق

دو زلفش چون دو افعی بر سر دوش
شده با قرص ماهش دست آغوش

گرفته گرد مهر انورش را
که دارد پاس مهر انورش را

ز جعد خم بخم چون مشک اذفر
شکسته قدر مشک از سنبل تر

غلامی هست او را زنگ زاده
ز ملک روم در ماچین فتاده

زنخدانش برد آسیب شاهان
حلاوت برده از سیب صفاهان

چو آید آن پری رخ در تکلم
شود سر رشته عقل از میان گم

رخش بشکسته قدر ماه تابان
ز عشقش عاشقان سر در بیابان

ببوستان گر رود آن سرو قامت
یقین برپا شود شور قیامت

بخلوت گر برآید آن سمنبر
بجای خود نشیند مهر خاور

دهد بر باد چون زلف پریشان
زند آتش بجان سینه ریشان

اگر رویش ببینی ای جهاندار
نهی مانند مجنون سر بکهسار

رود از سر هوای آفتابت
بیک نظاره سازد دل خرابت

ز ترکستان زمین تا چین و ماچین
ز جان مشتاق آن هر دو نگارین

ز فخر و ناز و استغنا که دارند
بهر کس در جهان سر در نیارند

بنوعی گفتگو بسرو سر کرد
گران هوش از سر سلطان بدر کرد

نشستن فلک ناز بکشتی پنهانی

بود جمشید ثانی شاه باداد
زعدلش شاد اهل فرخ آباد
بباید اندرین جا آرمیدن
قلم بر صفحهٔ هجران کشیدن

دگرره گفت این شرط وفا نیست
جدائی از پدر حکم خدا نیست
زبهر گلرخان فرخ آباد
نباید یار خود را داد بر باد

اگر این شهزاده باشد دل نداده
ولی حب وطن باشد زیاده
مدد از حضرت الله میخواست
موافق همرهی در راه میخواست

روانه گشت و شد اندر سفینه
سفینه شد روان سمت مدینه
ز طوفان آمد دریا اشتلم کرد
در آن دریا سفینه راه گم کرد

پس از یکماه ساحل گشت پیدا
پدید از دور خانبالغ هویدا
بگفتا آه ازاین رنج بسیار
که غربت باز رخ بنمود دیگار

کجا خانبالغ و شهر مدینه
قضا همچنانه باشد با سفینه
برون آمد ز زورق آن هنرور
نشست آنگاه بر پشت تکاور

اگاهی جمشید شاه از رفتن فلک ناز از شهر

خلاصی یافت چون از محنت سیر
تکاور راند پنهان اندر آنشهر
وز اینسو چونکه شد جمشید آگاه
برآورد از نهاد خویشتن آه

بگفتا ای فلک با من چه کردی
رساندی آفتابم را بزردی
فلک خود بیوفائی کردی آخر
ز ملک خود جدائی کردی آخر

بدست آوردمت از روی تدبیر
ز شصت افکندمت چون از کمان تیر
نمیدانم فلک از من چه دیدی
که زود از صحبتم دل را بریدی

صدا افتاد اندر شهر و بازار
که آن گل شد برون از صحن گلزار
همه مه طلعتان از هجر آن گل
پریشان طره ها مانند سنبل

فغان هر سو نمودند از دل زار
گریبان چاک از غم هجر آن یار
ز هجران ناله های زار کردند
باین آئین سخن اظهار کردند

فلک آخر چها با ما نمودی
در صد غم بروی ما گشودی
نمودی ترکتازی با فقیران
چو گردون جور کردی با اسیران

بما گشتی در اول یار و دمساز
در آخر بیوفائی کردی آغاز
فلک انداختی سنگ جدائی
کس از سنگت نمی یابد رهائی

رسیدن فلک ناز بشهر و رفیق شدن با برزوی

بیا ساقی بمن ده جام میرا
بیا مطرب دمی بنواز نیرا
قضا بنگر که با جانم چها کرد
تذرو شاخسارم در خطا کرد

هوای آفتابم از سر انداخت
ز سرو و گل بفرقم سایه انداخت
قضا را سویجا و ره نشان نداد
قدر اندر گلستانم مکان نداد

وز آن نوشاهزاده بادل ریش
فتاده بود اندر ملک تشویش
غریب و زار و حیران اندر آنشهر
دلی پرداغ و غم از گردش دهر

از آنشهر آن دلاور خانه خواست
ز بهر خویشتن نیکش بیاراست
یکی همسایه بودش نام برزوی
هنرمند و لطیف و ترک و خوشخوی

کمانگر بود آن مرد هنرور
که از هجر غریبی دل پر آذر
فلک را هر زمان بردی بجائی
نمودی با فلک نشو و نمائی

گهی او را بباغ و گه ببازار
همی برد آن جوان ماه رخسار
چنین گویند در آنشهر منکر
مسلمانش فراوان بود کافر

مسلمان چون رخ شهزاده دیدی
دعا یچشم زخمش بر دمیدی
اگر کافر بدیدی روی مقبل
چو بت او را سجودی کردی از دل

برای خویش آن شاه دل افروز
نهاده نام خود را نیز بهروز
شبی برزو بپیش آنجهاندار
سخن از هر دری میکرد تکرار

بدو گفتا که ای شیر سرافراز بیان کن سرگذشت خویش را باز
چرا گردیده زینسان مشوش فتاده بر دلت هرجه آتش
کدامین ماده روباهت نهانی چو گاهی گشته رنگ ارغوانی
کدامین دلربا در دامت افکند بقعر چاه غم از پامت افکند
کدامین شوخ چشمی چشمک انداخت بیک چشمک زدن کار ترا ساخت
کدامین دلربا برد از دلت دست که بد این کاه را با کهربا بست
کدامین بد قماری با زکج باخت بدادت بازی و ده شش بر انداخت
نگاهم دیده سرو وفادار کزین سودا نشسته بر دلت خار
بگفت ای مونس و یار غریبان دوای درد جان غم نصیبان
خدنگی از کمان ابروی یار نشسته بر دل من تا بسوفار
چو مژگانش عجب برگشته بختم که آید برکشد زینو طره رختم
همی ترسم هوای نفس ناشاد دهد عمر مرا بیهوده بر باد
نبودم پیش ازین من عاشق زار نبودم در خم زلفش گرفتار
بخود بربسته بودم تهمت عشق سر خالی و شور و محنت عشق
در عشق حقیقی و مجازی نمیدانم بگویم با تو رازی
حقیقی میدهد عمر تو بر باد مجازی دل ز وصفی میکند شاد
گر این عشقست ازین پس وای بر دل همه آسان و دل گردیده مشکل
هوا ایدل ز منصر آواره ام کرد درین راه خطا بیچاره ام کرد
انیسی مونسی و مهربانی بکن خود چاره از مهربانی
اگر داری سر دلداری دل بکن کاری بزخم کاری دل
بپاسخ گفت بزروی جوانمرد هر آنچه گوییم باید چنان کرد
رقم کن نامه با سرو آزاد غم خود را درون نامه کن یاد
که دارم عزم آن ای سرو قامت نهم سر بر در تو تا قیامت
نگردانم سر از فرمان برایت زر و سیم و جان سازم فدایت
رسانم آن نامه را بر سرو آزاد که گر خواند ترا از وصل خود شاد
چو بیند صورت خورشید چهرت فتد اندر دل آن ماه مهرت
کند بر جمله سرو دلربایت سرور شود از او مراد تو میسر
چو بشنید این سخن را آن هنرور حدیثا و پسندش شد چو گوهر
چو مجنون از غمش برداشت خامه سوی لیلی نوشت از هجر نامه
چو شد نامه تمام و مهر بنهاد نهاد اندر بغل آنشاه بادام
نهانش داد چون زر در بر خود که تا هنگام فرصت همچو هدهد
بیا ساقی بمن ده ساغر می چه می کز خوردنش مرده شود حی

حکایت اختشان و مهران و سرو گل

که از خوارزم آرم اختشان را کنم همسر زم با هم سرکشان را
نوای فتنه در میدان فرازم یکی غالب یکی مغلوب سازم
سخن پرداز نقاش یگانه چنین زد لوح بر نقش زمانه
که در خوارزم شاهی بود با جاه رسیده پایه اش از اوج خرگاه
سپاه بیکرانش بد بفرمان حذر کردند از و فغفور و خاقان
فراوان مال و بسیارش خزینه هزارانش خزینه در دفینه
دلیر و کاردان و پهلوان بود بفرخ فال نامش اختشان بود
یکی بودش برادر نام مهران دل شیر از نهیبش بد هراسان
چو پیلی در سطبری و بلندی به پنجه خاره را از بن بکندی
دو دندان بود چون دندان پیلان که خود مشهور بودی پیل دندان
جفاجوی و ستم کردار بودی بمردم جور بیحد مینمودی
یکی روزی به پیش اختشان شد به پیش اختشان آن مهربان شد
زهر جانب سخن اظهار کردی حدیث سرو و گل بسیار کردی
که غافل بودنت از سرو و گل چیست نشاید بیخبر زینسان دمی زیست

هوای آفتابش از سر انداخت
ز سرو ترش سایه افکنده سر برانداخت
چنان آن قصه بر دل نقش بستش
که یک لحظه نبد حالی نشستش

همی خواندی رموز عاشقانرا
بزلفش بست دل او توان را
بقصه دادی چو آنشب را سحر کرد
نسیم صبح از صبحش خبر کرد

هوای نوعروس چرخ چارم
خرامان شد درین فیروزه طارم
زجا برجست گرد آهنگ میدان
که تا بیند نکو سرو خرامان

قضا را دید خلقی بی کم و کاست
در آن میدان ستاده از چپ و راست
نگاهی دید میان قد نیکو سروی
ره رفتارش بمانند تذروی

کمند گیسوانرا تاب داده
نگارین دستها و سینه ساده
نشسته بر سمند باد رفتار
که دم صد واله آنماه رخسار

کشیده قامتی چون سرو آزاد
غلام سرو قدش قد شمشاد
خم گیسو بدل در گوی بازی
دل بر جسم او در ترک تازی

بهر نوبت بچون گوی چوگان
ز هر عاشق گرفتی دل گروگان
فلک میخواست جا نگو سر خویش
ببیند از دو پای دلبر خویش

عاشق شدن فلک ناز بسر و قطناز موقع گوی بازی

بیا ساقی که دل آمد بپرواز
مرا در بزم خود کن همدم راز
بجامم باده عشق بتان ریز
رهائی ده مرا از زهد و پرهیز

که تا گیرم سراغ کوی جانان
برافشانم بجا کپایشان جان
بیا مطرب بزن از پرده چنگ
باهنگ نوا بردار آهنگ

دل عشاق را آور بپرواز
بجانان کن دل غم دیده همراز
بزنجیر محبت پای من بند
دلم از عشق جانان ساز خرسند

خوشا آنان که مجنونند در عشق
خوشا چشمی که پر خونست در عشق
فغان از نرگس چشم ذقن دوست
خراب اقلیم دل از فتنه اوست

بگفتا ای فلک با من چه داری
مگر خواهی که بنیادم برآری
طریق و رسم همتایی ندانی
همین سنگیندل و نامهربانی

نخستین دادیم ره سوی خاور
عنانم را کشیدی سوی خاور
زملک خویشتن دورم فکندی
غریب و زاده مهجورم فکندی

خدنگ تیر مژگان خورده ام من
زجانان در حسرت برده ام من
نکردی رحم بر نادانی من
نبخشیدی بسرگردانی من

بنای دیگرم از نو نهادی
دری از محنتم بر رخ گشادی
خوشا دستیکه دامنگیر عشق است
خوشا پائیکه در زنجیر عشق است

خوشا آنجان که قربانست در عشق
خوشا آندل که بریانست در عشق
خوش آنعاشق که در کوئی گذر کرد
بتیر عشق جان و دل سپر کرد

رموز کنت کنزا اسرار عشقت
بهر جا بنگری بازار عشقت
خدا وندا دلی ده پر ز درد م
که همسایه علایق در نوردم

سخن پرداز پیر معنوی سنج
که در گنجینه بودش از گهر گنج
زمیدان معانی گوئی بر بود
بدینسان اینحکایت را بفرمود

که در یک غمزه آنشوخ پریزاد
فلک را کجروی ها رفت از یاد
دل از دست فلک بربود آنماه
زغم رخساره ماهش گشت چون کاه

چو مجنون زار گشت از بهر لیلی
بجز لیلی نبودش هیچ میلی
که امروزش بگفتا من بدیدم
بفرد از جت بیرون میکشیدم

نمیگشتم گرفتار کمندش
نمیگر دیدا اینجا پای بندش
فغان از چشم کافر کیش پرفن
بسی خون دلش باشد بگردن

فغان از دیدگان پرکار هم
که از عشوق افکندی بجا هم
عنانرا گر کشیدی از رفتار
دل بیچاره گردی گرفتار

بگفت این و روانشد سوی منزل
ز آب دیده کرد آنخاک را گل
چو برزو دید احوال خرابش
روان گشته زخون دیده آبش

من از عشقت ره ماموں بریدم / نه شب خواب و نه روز آرام دیدم
هر آنشه را بود در پرده دختر / دهد او را بکیش خویش شوهر
تو گر شهزاده ما نیز شاهیم / چو شاهان صاحب تاج و کلاهیم
پریشانم ز هجر روی ای گل / هوا خواه توام مانند بلبل
تذرو آسا ز عشق سرو مهران / شب و روزان بود نالان بدوران
عنان دادن ز راه بیقراریست / بهر حال اصل مطلب خواستگاریست
بهمراهم سپاه از حد افزون / تمامی دستها راشسته در خون
اگر میل تو از یاریست برگو / وگر از راه خونخواریست برگو
نخواهم غیری از تو کام گیرد / بزیر سایت آرام گیرد
از آن خامه چو فارغ گشت نامه / رسولی سوی گل آورد نامه
نهاد آن نامه را نزدش باعزاز / پس از مدح و ثنا گفت این سر افراز
مراین نامه بود از ختشا نشاه / بود او را جوابی از تو دلخواه
چو گل برخواند و حاصل کرد مضمون / چو بلبل ناله کرد از جور گردون
بخواهر گفت بنگر چرخ غدار / گهی سازد عزیز و گه کند خوار
ز افغانش چنین گردید معلوم / که از غم سرو گل گردید معدوم
چنین باشد طریق گردش دهر / که گاهی انگبین بخشد گهی زهر
بگفت این و درید آن نامه زود / گر این سودا بر آمد از دلش دود
بقاصد گفت رو ختشان گوی / که ای مرد ستمکار جفا جوی
خیالت آنکه خود مرد دلیری / بروز رزم چون درنده شیری
کشیدی لشکری از شهر خوارزم / بانمردی که سازی با زنان رزم
زیادت فتنه نیکیهای آزاد / نمیدانم ترا بر سر چه افتاد
بها اینراز گرچه هست پنهان / بود این مکرهای پیل دندان
جدا سازد فلک گر بند بندم / شما را در خور خود کی پسندم
شنیدم نظمی از نظم نظامی / که بروی ختم شد شیرین کلامی
چو خر گوش او فتد در بردباری / کند هر کودکی بروی سواری
اگر فرصت دهد چون خداوند / جدا سازم ز هر یک بند و پیوند

آغاز جنگ ختشان با سرو گل

برغم دشمنان گلگم نباشد / بمیدان با عدو آتش فشاند
کند از هر طرف تیغ زبان را / که تا افشا کند راز نهان را
چو واقف شد ز رزم ختشا گل / برفت او را ز دل صبر و تحمل
بخواهر گفت آن ماه دل آرای / بزودی در همین دم لشکر آرای
در گنج خطا را باز کردند / سپه را سر بسر با ساز کردند
تمامی را سلاح و اسب و زر داد / درخشان لعل با در و گهر داد
وزیری بود گل را نام مشهور / که در خوبی بعالم بود مشهور
نهان برخواند زیر لب خدا را / باو بسپرد پس شهر خطا را
سپاهش جمله در آهن شده غرق / گرفته روی صحرا غرب تا شرق
زده بر پیل اعمه تخت زرین / بسه دور شش گرفته همچو پروین
گرفت آن نازنین بر تخت زر جای / به پیش تخت او سرو دلارای
زره در بر سپر اندر پس سر / سنان در دست و در سر خود و مغفر
سپاهش صد هزار آمد شماره / خود دش چو ماه و لشکر چون ستاره
علم داران علم بالا کشیدند / بر او آیات نصرت میدمیدند
باین آیین ز خانه با لغ رودان شده / غبار لشکرش بر آسمان شد
به بیرون خطا خیمه کشیدند / در آنها مون سراسر آرمیدند
فلک را چو نشد آگاهی ز لشکر / ز بیرون رفتن سرو صنوبر
زره در بر فکنده خود و مغفر / سنان در دست سپر اندر پس سر
نهاد و بست تیغ جان ستانرا / ببازویش فکند آنگه کمانرا
سواره گشت بر رخش تکاور / بهامون شد روان انبوه لشکر

بباید لشکری را برگزیدن   بسر سرو و گل لشکر کشیدن
بجنگ آوردن ایشان را بزودی   نمودن آتشی بر کاه دودی
چو کسری تخت شاهی را از ایشان   شوی در عالم از شاهان ذیشان
نیاید هرگز از زن پادشاهی   بشاهی آورد آخر تباهی
بپاسخ گفت او را اختشانشاه   که بشنو از من و برگرد زین راه
شنیدستی که دانایان چه گفتند   بدانائی در معنی بسفتند
بران کهتر که با مهتر ستیزد   چنان افتد که از وی بر نخیزد
در ایامی که آزادجوان بخت   بشاهی بود شادان بر سر تخت
سلوکش بود با ما از سر داد   ز عدل و داد ما بودیم دلشاد
توانستی که ما را کند ریشه   نکرد آزار ما در هیچ پیشه
که او هم چون پدر با ما چو فرزند   نشاید کرد آزار خداوند
جوابش داد آندم پیل دندان   که از من بشنو ای شاه جهانبان
نمیگویم که بر ایشان ستم کن   خطائی را لگدکوب عدوان کن
برای مصلحت لشکر برون بر   فرود آور در آنکوه و در آن بر
روان کن نامه در نزد ایشان   ز راه مکر شان گردان پریشان
چو بینند آن سپاه و لشکر ما   ز ترس آیند اندر چنبر ما
تو گل را بر وثاق خویشتن آر   که خوش باشد گل رعنا بگلزار
نگارین سرو را هم بر چمن کن   کنارم پر ز نسرین و سمن کن
بود در خورد ما این هر دو پیوند   نصیب غیر این پیوند مپسند
چو گل در عهد و پیمان تو آید   خطا در تحت فرمان تو آید
بود اینکار بر من صعب و منکر   که شخص دیگر از ایشان خورد بر
چو افسونگر چنین افسانه ناخواند   برادر هم بخواب او فرو ماند
فریب پیل دندان جفاجوی   بخیره رد و از وفا برتافت او روی
بمهران گفت آندم اختشانشاه   گزین سودا گر استم در این راه
ولی دارم در اینکار تأمل   که کی در عهد آید سرو با گل
بمایک تنگ چشمان چون درآیم   همی ترسم با ایشان در نیایم

لشکر کشیدن اختشان و مهران بخطا

بمانم از فریبت در حیا نه   نمیدانم چسان سازد زمانه
چو غالب گشت بر او نفس سرکش   نمیدیدش ستم بر آندو مهوش
در گنجینه خوارزم بگشاد   سپاهی را همه زر با سپر داد
بآن لشکر چو زر بخشید و افسر   بر پنجاه الف دید او سان لشکر
برون آمد ز کشور سوی هامون   بشد گرد سپاهش تا بگردون
ز آواز دلیران زره پوش   اسد در بیشه میگردید خاموش
شب تار از شعاع خود و جوشن   تمامی روی هامون شد چو گلشن
سراپرده در آن هامون گشادند   علمداران علمها جلوه دادند
سحرگه چون خور از افلاک سر زد   شه زنگی بمغرب راه برزد
در آندم شه طلب فرمود مهران   دو باره ده هزار از جنگجویان
سپردش ده دم و گردش روانه   بهمراه سپاه بیکرانه
تعاقب کرد با آن شاه با فر   باستعجال با انبوه لشکر
چو ره پیمود مهران بد اندیش   بره رفتن ندید آسایش خویش
بدینسان رهروان ره میبریدند   که تا نزدیک خان بالغ رسیدند
میان سبزه‌ها کردند منزل   ز پشت پیل بگشودند محمل
شب تاریک بس آتش نمودند   بیابان را چنان روشن نمودند
طناب خیمه از هر سو کشیدند   در آن وادی تمامی آرمیدند
بیامد روز دیگر اختشانشاه   بزد آنجا بروی خیمه خرگاه
یکی نامه بسوی گل روان کرد   تمامی شرح حال خود بیان کرد
که ای سرفتنه خوبان آفاق   خدیو گلستان جان عشاق

یکی شهزاده بد نامش همایون
نشسته بر فراز اسب گلگون

اجازت خواست از گل بهر جولان
که سازم رزم این بنده بشیران

اجازت داد گل بر آن دلاور
بگفتا که خدایت باد یاور

فرس میراند آمد نزد آن شیر
حوالت کرد اندر فرق شمشیر

خراسانی سپر بر فرق بنهاد
بزیر آن سپر محکم بایستاد

فرود آمد در بر فرقش همایون
سپر گرداند همچون چرخ گردون

که تیغ از قبضه اش تا نیش بشکست
بآسانی فتاد آن تیغ از دست

سراپای همایون لاله گون شد
ز پشت مرکبش او سرنگون شد

در آخر شد خراسانی با و چیر
بزد بر فرق او برنده شمشیر

همایون را رفیقی بود از دل
شنید ستم که نامش بود طغرل

دل گل سوخت از بهر همایون
روان شد اشک از چشم پر از خون

گل او را گفت ای مرد هنرور
مشو بر جان خود اکنون ستمگر

اجازت خواست آندم از نگارین
که جوید در هم آوردی از او کین

جوابش داد طغرل کای شهنشاه
همایون را رفیقم هم هوا خواه

بمان تا دیگری گردد هم آورد
بر آرد از دل پر کین او گرد

بگفت این و روان شد سوی میدان
سمند بادپا را داد جولان

مگر گیرم از و خون همایون
دلم بهر همایونست پر خون

خراسانی ز پیش و او ز پس بود
خراسانی بحیله دست بگشود

خراسانی چو چشمش بروی افتاد
ز پیش او گریزان گشت چون باد

کمند انداخت اندر گردن او
ببند آن کمند آمد تن او

کمند انداخت جانی بر سر جنگ
بگردانید او را گرد آهنگ

ز زیر آمد دو دست او فرو بست
سبک بر مرکب هوا نشست

کشیدش سرگران از پشت بر خاک
فکندش در میان خار و خاشاک

بفرقش برق شمشیر چنان زد
که از زین بر زمینش آن زمان زد

ده و دو طعن شد اندر میانه
در آخر آن پریزاد یگانه

صدا بر خواست از میدان لشکر
که احسنت ای جوانمرد دلاور

ز توسن بر زمین افتاد بر خاک
فشاندند از غمش یکسر بسر خاک

یقینش شد که باشد سرو آزاد
قدم در جنگ او فی الحال بنهاد

چو مهران دستبرد آن پری دید
ز گردان خودش بالاتر ندید

بتندی چون رسید اندر بر وی
سمند سرو را کرد از عقب پی

بغرید و بیامد سوی میدان
سمند بادپا را داد جولان

چو مردان در کمر جوشن گره کرد
خدنگی در کمان آنگه بزه کرد

سبک از زین فرو جست آن نگارین
شد از خورشید خالی خانهٔ زین

گریزان مرکبش آمد به لشکر
چو زان سان دید از سرو صنوبر

اجازت خواست از گل بهر میدان
چو ماه نو شد بمیدان گرد جولان

نداد از چابکی مهران امانش
کمند انداخت بر سرو روانش

ببست و برد او را نزد طغرل
که از این گل بر آورد آهی از دل

بیا ساقی بمن ده ساغر می
که تا سازم ربیع خصم را دی

رفتن فلکناز بمیدان و نجات دادن سرو را

ز زور باده رو آرم بمیدان
ز بند آرم برون سرو خرامان

چو تیغ مهر برون آیم از میغ
حواله بر سر دشمن کنم تیغ

فلک استاده بد در قلب لشکر
چو در قلب فلک خورشید خاور

چو سرو ناز زین افتاد بر خاک
فلک از بهر او گردید غمناک

کجا عاشق بخود این را پسندد
که دشمن دست معشوقش ببندد

بدل گفتا که وقت کارزار است
نگار سرو قد در انتظار است

اگر امروز نشناسد ترا گل
ندارد میل فردا سوی بلبل

بگفت این و روان شد چو تهمتن
نمود اندر نظر چون کوه آهن

گهی میرفت از چپگاه از راست ‌ ‌ گهی افزود در رفتن گهی کاست
چو دید آن پری را با تخت زرین ‌ ‌ نشسته گل بروش خسرو آیی[ن]

برون میبرد او سرو و صنوبر ‌ ‌ زعکسش روی صحرا شد منور
نشسته بر سمند با دستار ‌ ‌ زبانش بود با خاطر بگفتا[ر]

فلک چون صورت ماه ختن دید ‌ ‌ سهیل آسا زعشق او بلرزید
نظر بر صورت سرو روان کرد ‌ ‌ خدنگ آه را از دل روان ک[رد]

کبوتر سان دلش در بر طپان شد ‌ ‌ رخش از غم برنگ زعفران شد
چو پروانه نظر میکرد از دور ‌ ‌ میان پرده سوزان شمع کا[فور]

بدل میگفت آیا این چه حالست ‌ ‌ وصال شه گدایان را محالست
غریب بیکس و زار و وطن دور ‌ ‌ در این ملک خطا افتاده مهجو[ر]

ز مصرم بخت بد از قوس تقدیر ‌ ‌ بصحرای ختن افکند چون تیر
بجان بالغ گریبان گیر عشقم ‌ ‌ سراپا بسته در زنجیر عشقم

نباشد کس که با وی راز گویم ‌ ‌ از و راه نجات خویش جویم
بمانم چند روزی در خطا باز ‌ ‌ ببینم چون شود انجام و آغا[ز]

ببینم رزم گل با اختشان شاه ‌ ‌ برون آید ز ابر تیره گر ماه
سپر سازم بر زودی جان خود را ‌ ‌ برون آرم ز غم جانان خود را

اگر کام دلم گردد میسر ‌ ‌ کنم رزمی بخوارزمی درین بر
در اینجا وصل با شد مدعایم ‌ ‌ اگر نه کی خطا منزل نما[ید]

رخ آرم از خطا سوی وطن باز ‌ ‌ به بینیم ما در و باب سر افراز
همی میگفت راز خویش با دل ‌ ‌ ز آب دیده میکرد او زمین گل

رسیدن دو لشکر در میدان و جدل مبارزان

کنون شو مستمع از آنده و خواهر ‌ ‌ گل آزاده و سرو و صنوبر
نشسته آن زمان بر پشت گلگون ‌ ‌ روانگر دید لشکر سوی هامون

فرود آورد لشکر در برابر ‌ ‌ ز بانگ کوس شد گوش فلک کر
نگه چون کرد شاه ملک خوارزم ‌ ‌ که عزم سرو و گل گردیده جزم

سپه را گفت تا صف بر کشیدند ‌ ‌ ز هر سو نای زرین را دمیدند
روان شد از سپاه گل سواری ‌ ‌ دلیری پهلوانی نامداری

چو شیر شرزه آمد سوی میدان ‌ ‌ در آن میدان فرس سیاد جولان
مبارز خواست از گردان خوارزم ‌ ‌ که گرداند در آن میدان بیارزم

ز خوارزمی برون آمد سواری ‌ ‌ دلیری نیزه داری کامکاری
در آن میدان بیکدیگر رسیدند ‌ ‌ چو شیران نعره از جان کشیدند

خطائی بر کشید از قهر شمشیر ‌ ‌ بخوارزمی در آمد تند چون شیر
سپر بالای سر برد آن دلاور ‌ ‌ نهان گردانید در زیر سپر سر

چنان زد بر سرش شمشیر بران ‌ ‌ که بگذشت از سپر چون برق رخشان
نشستش بر سر و شد تا کمرگاه ‌ ‌ ز توسن سرنگون افتاد بر خاک

فغان برخاست آندم از دو لشکر ‌ ‌ که جنبید از صلابت چرخ اخضر
پیاپی شش تن از گرد خوارزم ‌ ‌ بیفکندند آن دلاور در صف رزم

بلشکر کرد گل آندم اشارت ‌ ‌ که کوبند از شعف طبل بشارت
وز آن سو اختشان بد در تحیر ‌ ‌ همه اهل سپاهش در تفکر

سواری بود اصلش از خراسان ‌ ‌ بروز جنگ بد همدست دهقان
برون شد از سپاهش سوی میدان ‌ ‌ مثال شیر خشم آلوده غران

تکاور را در آن میدان برانگیخت ‌ ‌ ز سمش گرد بر روی هوا ریخت
حوالت کرد شمشیری بر آن سر ‌ ‌ خطائی گشت پنهان زیر اسپر

گذر کرد از سپر شمشیر بران ‌ ‌ بریدش برق تیغ از فرق تا ران
سراپای خطائی پر ز خون شد ‌ ‌ ز پشت مرکب خود سرنگون شد

جهان آئینه فنا را چنین است ‌ ‌ یکی بر زین و دیگر بر زمین است
ز خوارزمی برآمد بانگ شادی ‌ ‌ صدای فتح و شادی شد بوادی

یکی شهزاده بد نامش همایون … نشسته بر فراز اسب گلگون
اجازت خواست از گل بهر جولان … که سازم رزم این بنده بشیران
اجازت داد گل بر آن دلاور … بگفتا که خدایت باد یاور
فرس میراند آمد نزد آن شیر … حوالت کرد اندر فرق شمشیر
خراسانی سپر بر فرق بنهاد … بزیر آن سپر محکم بایستاد
فرود آمد بر فرقش همایون … سپر گرداند همچون چرخ گردون
که تیغ از قبضه اش تا نیش بشکست … خراسانی فتاد آن تیغ از دست
سراپای همایون لاله گون شد … ز پشت مرکبش او سرنگون شد
در آخر شد خراسانی با و چیر … بزد بر فرق او برنده شمشیر
همایون را رفیقی بود از دل … شنیدستم که نامش بود طغرل
دل گل سوخت از بهر همایون … روان شد اشک از چشم پر از خون
گل او را گفت ای مرد هنرور … مشو بر جان خود اکنون ستمگر
اجازت خواست آن دم از نگارین … که چون بد درهم آوردی از او کین
جوابش داد طغرل کای شهنشاه … همایون راز رفیقم هم هوا خواه
بمان تا دیگری گرد دهم آورد … بر آرد از دل پر کین او گرد
بگفت این و روان شد سوی میدان … سمند بادپا را داد جولان
نگر گیرم از و خون همایون … دلم بهر همایون است پر خون
خراسانی ز پیش و او ز پس بود … خراسانی بحیله دست بگشود
خراسانی چو چشمش بروی افتاد … ز پیش او گریزان گشت چون باد
کمند انداخت اندر گردن او … ببند آن کمند آمد تن او
کمند انداخت جانی بر سر جنگ … بگرداندید او را گرد آهنگ
ز زیر آمد دو دست او فرو بست … سبک بر مرکب هوا بنشست
کشیدش سرگران از پشت بر خاک … فکندش در میان خار و خاشاک
بفرقش برق شمشیر چنان زد … که از زین بر زمینش آن زمان زد
ده و دو طعن شد اندر میانه … در آخر آن پریزاد یگانه
صدا برخواست از میدان سراسر … که احسنت ای جوانمرد دلاور
ز توسن بر زمین افتاد بر خاک … فشاندند از غمش یکسر بسر خاک
یقینش شد که باشد سرو آزاد … قدم در جنگ او فی الحال بنهاد
چو مهران دستبرد آن پری دید … ز گردان خودش بالاتر ندید
بتندی چون رسید اندر بر وی … سمند سرو را گرد از عقب پی
بغرید و بیامد سوی میدان … سمند بادپا را داد جولان
چو مردان در کمر جوشن گره کرد … خدنگی در کمان آنگه بزه کرد
سبک از زین فرو جست آن نگارین … شد از خورشید خالی خانهٔ زین
گریزان مرکبش آمد به لشکر … چو نشناسندش از سرو صنوبر
اجازت خواست از گل بهر میدان … چو ماه نو شد پدید آن گرد جولان
ندا داد از چابکی مهران امانش … کمند انداخت بر سرو روانش
ببست و برد او را نزد طغرل … که از این گل برآورد آهی از دل
بیا ساقی بمن ده ساغر می … که تا سازم ربیع خصم را دی

رفتن فلکناز بمیدان و نجات دادن سرو را

ز زور باده رو آرم بمیدان … ز بند آرم برون سرو خرامان
چو تیغ مهر بیرون آیم از میغ … حواله بر سر دشمن کنم تیغ
فلک استاده بد در قلب لشکر … چو در قلب فلک خورشید خاور
چو سرو نازنین افتاد بر خاک … فلک از بهر او گردید غمناک
کجا عاشق بخود این را پسندد … که دشمن دست معشوقش ببندد
بدل گفتا که وقت کارزار است … نگار سروقد در انتظار است
اگر امروز نشناسد ترا گل … ندارد میل فردا سوی بلبل
بگفت این و روان شد چو تهمتن … نمود اندر نظر چون کوه آهن

گهی میرفت از چپ گاه از راست
گهی افزود در رفتن گهی کاست

چو دید آن پیکر با تخت زرین
نشسته گل بر وی خسرو آیین

برون بد سپاه او سرو صنوبر
ز عکسش روی صحرا شد منور

نشسته بر سمند باد رفتار
زبانش بود با خاطر بگفتار

فلک چون صورت ماه ختن دید
سهیل آسا ز عشق او بلرزید

نظر بر صورت سرو روان کرد
خدنگ آه را از دل روان کرد

کبوتر سان دلش در بر طپان شد
رخش از غم برنگ زعفران شد

چو پروانه نظر میکرد از دور
میان پرده سوزان شمع کافور

بدل میگفت آیا این چه حالست
وصال شه گدایان را محالست

غریب بیکس و زار و وطن دور
در این ملک خطا افتاده مهجور

ز مصرم بخت بد از قوس تقدیر
بصحرای ختن افکند چون تیر

بجا نا بالغ گریبان گیر عشقم
سراپا بسته در زنجیر عشقم

نباشد کس که با وی راز گویم
از او راه نجات خویش جویم

بماندم چند روزی در خطا باز
به بینم چون شود انجام و آغاز

ببینم رزم گل با اختشان شاه
برون آید ز ابر تیره گر ماه

سپر سازم بر زودی جان خود را
برون آرم ز غم جانان خود را

اگر کام دلم گردد میسر
کنم رزمی بخوارزمی درین بر

در اینجا وصل باشد مدعایم
اگر نه کی خطا منزل نمایم

رخ آرم از خطا سوی وطن باز
به بینم مادر و باب سرافراز

همی میگفت راز خویش با دل
ز آب دیده میکرد او زمین گل

رسیدن دو لشکر در میدان و جدل مبارزان

کنون شو مستمع از آنده و خواهر
گل آزاده و سرو صنوبر

نشسته آمد زمان بر پشت گلگون
روا گر دید لشکر سوی هامون

فرود آورد لشکر در برابر
ز بانگ کوس شد گوش فلک کر

ملکه چون کرد شاه ملک خوارزم
که عزم سرو گل گردیده ای جزم

سپه را گفت تا صف برکشیدند
ز هر سو نای زرین را دمیدند

روان شد از سپاه گل سواری
دلیری پهلوانی نامداری

چو شیر شرزه آمد سوی میدان
در آن میدان فرس میداد جولان

مبارز خواست از گردان خوارزم
که گردانند در آن میدان بیارزم

ز خوارزمی برون آمد سواری
دلیری نیزه داری کامکاری

در آن میدان بیکدیگر رسیدند
چو شیران نعره از جان کشیدند

خطائی برکشید از قهر شمشیر
بخوارزمی در آمد تند چون شیر

سپر بالای سر برد آن دلاور
نهان گردانید در زیر سپر سر

چنان زد بر سرش شمشیر بران
که بگذشت از سپر چون برق رخشان

نشستش بر سپر و شد تا کمر چاک
ز توسن سرنگون افتاد بر خاک

فغان برخاست آندم از دو لشکر
که جنبید از صلابت چرخ اخضر

سپاهی شش تن از گرد خوارزم
بیفکندند آن دلاور صف رزم

بلشکر گرد گل آندم اشارت
که کوبند از شعف طبل بشارت

و زآن سو اختشان بد در تحیر
همه اهل سپاهش در تفکر

سواری بود اصلش از خراسان
بروز جنگ بد همدست دهقان

برون شد از سپاهش سوی میدان
مثال شیر خشم آلوده غران

تکاور داد در میدان برانگیخت
ز شمس گرد بر روی هوا ریخت

حوالت کرد شمشیری بر آن سر
خطائی گشت پنهان زیر اسپر

گذر کرد از سپر شمشیر بران
بریدش برق تیغ از فرق تا ران

سراپای خطائی بر زمین شد
ز پشت مرکب خود سرنگون شد

جهان اینست فانی همچنین است
یکی بر زین و دیگر بر زمین است

ز خوارزمی برآمد بانگ شادی
صدای فتح و شادی شد بوادی

گفتگوی گل با سرو و طلبیدن فلکناز را

بیا ساقی بمانند طبیبان
بکن تیمار احوال غریبان

ز روی لطف شیرین کن مذاقم
بوود در پیش ایام فراقم

که من از گردش دوران غریبم
بطفلی گشته در غربت تضیم

ببزم خود گرم میخواند ساقی
سرآوردم ببزمش عمر باقی

بزودی گل سواری را فرستاد
بنزد آن جوان نیک بنیاد

که میخواند ترا در نزد خود گل
مکن در آمدن باری تأمل

بیامد آن سوار از راه چون باد
سر آن را بر شهزاده بگشاد

چو شه بشنید پیغام نگارین
از آن پیغام گشتش کام شیرین

براند اسب و بیامد تا بر گل
سلامی کرد نیکو در بر گل

ثنا برخواند خاتون زمان را
پرستش کرد ماه مهربان را

تعجب کرد گل از آن عبارت
بباد از شوق رویش دل بغارت

جوانی دید مانند تهمتن
میانش لاغر و فربه بر و تن

بگفتا گل کله بردار از سر
ز سر برداشت خسروزاده مغفر

ز مهرش پرتوی افتاد بر گل
که گل از عشق او شد بی تأمل

هنوزش سبزه بر رخ نا دمیده
قدش چون سرو نازی برکشیده

چو سرو نازنین رخسار او دید
بسان زلف خود بر خود بپیچید

گرفتار فلک شد آن دلارام
ز عشق آن ماه شد خون دل آشام

فلک کس را پسندد غم نگیرد
که چون مه شد بشب نقصان پذیرد

زمانه راز ایشان را نهان داشت
بوصل یکدگرشان در گمان داشت

فرود آورد او را گل باعزاز
بنزدیک خود و سرو سرافراز

که هر فوجی ز هر سو شد روانه
سپاهش آن سپاه بیکرانه

فلک در نزد گل بنشست دلشاد
ز جنگ و کینه و بیداد آزاد

گل او را هر زمان از شوق بنواخت
بدلشادی ندیم خویشتن ساخت

فلک بر سرو پنهانی نظر کرد
ز حال خویشتن او را خبر کرد

نهان او از پری رخ آه میکرد
چو اختر سیر رخ ماه میکرد

دو مهوش مهر او را داشتندی
بدل تخم وفایش کاشتندی

فلک در باغ گل چون گل شگفته
نشسته پیش آن ماه دو هفته

چو نعمت خورده شد فارغ نشستند
سخن از هر دری در کار بستند

در آخر گفت گل کای شاه فیروز
سعادت گشت یار سرو امروز

که از بند بلا او را رهاندی
ز دست گرگ صیدی را رهاندی

ظفر دایم بروز جنگ بادت
مرادات جهان ایزد دهادت

بمن گو اصل نام خویش را باز
همی گوید دمادم دل بمن راز

که گویا از نژاد پادشاهی
سرافراز و بزرگ و نیکخواهی

بپاسخ گفت شاه سرفکنده
که ای همچون منت صد شاه بنده

چو پرسیدی ز نامم ای دلفروز
پدر نامم مرا بنهاده بهروز

منم از کمترین بنده گانت
که رخ آورده ام بر آستانت

چنان میدان که باشم مرد تجار
سیاحت کرده ام در چین و بلغار

غلامی ده بدم با مال بسیار
ز کعبه بر عدن چون کردم الغار

بدریا چون بسفینه شد روانه
ببین با من چه کرد آخر زمانه

که ابر و باد و طوفان شد پدیدار
ز چشمم روز روشن شد شب تار

غلامانم ز طوفان جان نبردند
تمامی در سفینه جان سپردند

من و این اسب بیرون آمدستیم
ز دریا سوی هامون آمدستیم

ز خانبالغ چو دل میل وطن کرد
خرد در گوش من این سان سخن کرد

که سوی رزم گل اینک نظر کن
بلشکرگاه سرو و گل گذر کن

رسیدم چون در اینجا جنگ دیدم
جهان را انبوه لشکر تنگ دیدم

ببند افتاده دیدم نازنین را
گرفتار غم از زهره جبین را

از این سودا برآمد از دلم دود
قضا در جنگ خصمم راه بنمود

چو شیری اندر آن میدان رسیدم
کمند بند او را بر بریدم

برون از بند کردم سرو سرکش
من و مهران بهم چون آب و آتش

بکین یکدگر گشتیم بسیار
که تا خورشید رخشان شد نگونسار

هر برآسا بیامد سوی میدان | بمیدان گشت رخشان آن درخشان | بزد شمشیر بران بر کمندش | رهاند از بند آنسرو بلندش
خلاصی یافت سرو و گشت آزاد | شد از کار فلک سرو روان شاد | کشید آندم غلامی مرکب انگاه | بپشت او برآمد سرو چون ماه
فلک شد سوی طغرل زود دیگر | کمندش را برید از ضرب خنجر | رها شد طغرل از بند خطرناک | نهال قامتش بجست از سر خاک
شتابان رفت تا در پیش شاهش | همی بودی ز پشت سر نگاهش | نگارین سرو چون قد بلندش | جوانی در صباحت چون جمالش
بگفتا کیستی تو از کجائی | که در میدان دلیری مینمائی | برو نگردی ز چنگم صید آسان | مگر نشنیده تو نام مهران
بحیرت ماند آن انبوه لشگر | که آیا کیست این مرد هنرور | چو مهران دستبرد شاهزاده | میان ابر تیره ماه را دید
بپاسخ گفت او را شاهزاده | که تا دیدی تو مرد از خود زیاده | زنان کی بوده اند همرزم مردان | هم اینت عار بس ای پیلدندان
زنان باشند اندر خورد معجر | ز معجر چون گذشت آخر بجا در | هم آوردت منم در روز پیکار | ز مردی آنچه داری پیش من آر
چو بشنید این سخن را پیلدندان | چو سیلی حمله آور شد بسلطان | سنان بر سینه شهزاده افراخت | بسبک خسرو بآن نیزه نی انداخت
چو افعی نیزه ها پیچید بر سم | بایسند و رزم بودی آن یکی کم | دو ساعت کارشان بد نیزه بازی | نشد از نیزه بازی کارسازی
عمود از کوهه زین در ربودند | بقصد یکدگر بازو گشودند | فکند آواز گرز نامداران | صدای رعد اندر کوهساران
نشد حاصل مرادی نیز از گرز | شدند آن هر دو گوئی همچو البرز | برون کردند هر دو تیغ بران | بیکدیگر زدند آن نامداران
صدای برق تیغ آمد و پردل | ربوده رنگ از رخساره دل | غبار و گرد پیچید اندر آن دشت | ز غرنو و نای و کوس از چرخ بگذشت
بپیش صف ستاده اختنشاه | تعجب کرد از آن شاه با جاه | بپای تخت زرین گل ستاده | بطرز قامت سلطان گشاده
نظر میکرد او را چون مه نو | شده حیران بیال و بال خسرو | بخواهر گفت این شیر سرافراز | که در مردی ندارد همچو خود باز
نباشد از سپاهم این دلاور | غریبست این جوان شیر پیکر | گمان دارم که از اهل کیانست | نشان مردی از رویش عیانست
زد استاد حقیقت در رخش نقش | که خود چون رستم و اسب چو رخشش | که با مهران ملعون در نبرد است | زهی فرخنده آنسرو که مرد است
بود آوازه در ایران و توران | ز تیغ و رمح و گرز و رزم مهران | خدا فرصت دهد بر این جوانمرد | نگهدارش خدایا خالق فرد
جواب گل چنین داد آن دل افروز | که باشی در جهان دلشاد فیروز | رهایم گر نمیداد این جوانمرد | تنم در بند غم بود و رخم زرد
مرا منت بگردن زین دلاور | بود امروز تا فردای محشر | وز آنسو پیلدندان با فلکناز | همی بودند با هم در تک و تاز
بدینسان تا بمغرب خور نهان شد | جهان دیگر بکام زنگیان شد | فلک را گفت آندم پیلدندان | که در مردی توئی همرزم مردان
کنون ما یکدگر را آزمودیم | بکار خود دلیریها نمودیم | ولی بیوقت هست و شام نزدیک | سراسر کوه و هامون گشت تاریک
چو فردا سر زند تابنده خورشید | جهان روشن شود چون جام جمشید | در این میدان بجولان اندر آئیم | هنرها بار دیگر آزمائیم
بگفت این و روان گردید مهران | بسوی لشگر خود شد شتابان | فلک هم شد روانه چون غضنفر | که گیرد منزلی دور از دو لشگر

عاشق شدن گل بفلکناز و سخن گفتن

بیا ساقی بمانند طبیبان   بکن تیمار احوال غریبان
ز روی لطف شیرین کن مذاقم   بود در پیش ایام فراقم
که من از گردش دوران غریبم   بطفلی گشته در غربت نصیبم
بزم خود گرم میخواند ساقی   سر آوردم بزمش عمر باقی
برودی گل سواری را فرستاد   بنزد آنجوان نیک بنیاد
که میخواند ترا در نزد خود گل   مکن در آمدن باری تامل
بیامد آنسوار از راه چون باد   سر آنرا بر شهزاده بگشاد
چو شه بشنید پیغام نگارین   از آن پیغام گشتش کام شیرین
بر انداسب و بیامد تا بر گل   سلامی کرد نیکو در بر گل
ثنا برخواند خاتون زمان را   پرستش کرد ماه مهربان را
تعجب کرد گل از آن عبارت   بباد از شوق رویش دل بغارت
جوانی دید مانند تهمتن   میانش لاغر و فربه بر و تن
بگفتا گل کله بردار از سر   ز سر برداشت خسرو زاده مغفر
ز مهرش پرتوی افتاد بر گل   که گل از عشق او شد بی تامل
هنوزش سبزه بر رخ نادمیده   قدش چون سرو نازی بر کشیده
چو سرو نازنین رخسار او دید   بسان زلف خود بر خود بپیچید
گرفتار فلک شد آن دلارام   بعشق آن ماه شد خون دل آشام
فلک کسرا بسند غم ابگیرد   که چون مه شد بشب نقصان پذیرد
زمانه راز ایشانرا نهان داشت   بوصل یکدگر شان در گمان داشت
فرود آورد او را گل باعزاز   بنزدیک خود و سرو سرافراز
که هر فوجی ز هر سو شد روانه   سپاهش آنسپاه بیکرانه
فلک در نزد گل بنشست دلشاد   ز جنگ و کینه و بیداد آزاد
گل او را هر زمان از شوق بنواخت   بدلشادی ندیم خویشتن ساخت
فلک بر سرو پنهانی نظر کرد   ز حال خویشتن او را خبر کرد
نهان او از بر رخ آه میکرد   چو اختر سیر برج ماه میکرد
دو مهوش مهر او را داشتندی   بدل تخم وفایش کاشتندی
فلک در باغ گل چون گل شگفته   نشسته پیش آن ماه دو هفته
چو نعمت خورده شد فارغ نشستند   سخن از هر دری در کار بستند
در آخر گفت گل کای شاه فیروز   سعادت گشت یار سرو امروز
که از بند بلا او را رهاندی   ز دست گرگ صیدی را رهاندی
ظفر دایم بروز جنگ بادت   مرادات جهان ایزد دهادت
بمن گو اصل نام خویش را باز   همیگوید مادم دل بمن راز
که گویا از نژاد پادشاهی   سرافراز و بزرگ و نیکخواهی
بپاسخ گفت شاه سرفکنده   که ای همچون منت صد شاه بنده
چو پرسیدی ز نامم ایدلفروز   پدر نام مرا بنهاده بهروز
منم از کمترین بندگانت   که رخ آورده ام بر آستانت
چنان میدان که باشم مرد تجار   سیاحت کرده ام در چین و بلغار
غلامی ده بدم با مال بسیار   ز کعبه بر عدن چونکردم ایلغار
بدریا چون سفینه شد روانه   ببین تا من چکرد آخر زمانه
که ابر و باد و طوفان شد پدیدار   ز چشمم روز روشن شد شب تار
غلامانم ز طوفان جان نبردند   تمامی در سفینه جان سپردند
من و این اسپ بیرون آمدستیم   ز دریا سوی هامون آمدستیم
ز خان بالغ چو دل میل وطن کرد   خرد در گوش من اینسان سخن کرد
که سوی رزم گل اینک نظر کن   بلشکرگاه سرو و گل گذر کن
رسیدم چون در اینجا جنگ دیدم   جهانرا انبوه لشکر تنگ دیدم
ببند افتاده دیدم نازنین را   گرفتار غم آن زهره جبین را
از این سودا بر آمد از دلم دود   قضا در جنگ خصمم راه بنمود
چو شیری اندر آن میدان رسیدم   کمند پیلبند آنرا بریدم
برون از بند کردم سرو سرکش   من و مهران بهم چون آب و آتش
بکین یکدگر گشتیم بسیار   که تا خورشید رخشان شد نگونسار

هر بر آسا بیامد سوی میدان
بمیدان گشت رخشان آن درخشان

برزد شمشیر بران بر کمندش
رها نداز بند آنسرو بلندش

خلاصی یافت سرو گشت آزاد
شد از کار فلک سرو روان شاد

کشید آندم غلامی مرکب آنگاه
بپشت او بر آمد سرو چون ماه

فلک شد سوی طغرل زود دیگر
کمندش را برید از ضرب خنجر

رها شد طغرل از بند خطرناک
نهال قامتش بجست از سر خاک

شتابان رفت تا در پیش شاهش
همی بودی ز پشت سر نگاهش

نگارین سرو چون قد بلندش
جوانی در صباحت چون جمالش

بگفتا کیستی تو از کجائی
که در میدان دلیری مینمائی

برو نگردی ز چنگم صید آسان
مگر نشنیده تو نام مهران

بحیرت ماندان انبوه لشگر
که آیا کیست این مرد هنرور

چو مهران دستبرد شاهزاده
میان ابر تیره ماه را دید

بپاسخ گفت او را شاهزاده
که تا دیدی تو مرد از خود زیاده

زنان کی بوده اند همرزم مردان
هم اینت عار بس ای پیلدندان

زنان باشند اندر خورد معجر
ز معجر چون گذشت آخر بچادر

هم آوردت منم در روز پیکار
ز مردی آنچه داری پیش من آر

چو بشنید این سخن را پیلدندان
چو سیلی حمله آور شد بسلطان

سنان بر سینه شهزاده افراخت
سبک خسرو بآن نیزه بینداخت

چو افعی نیزه ها پیچید بر سم
بآیند و رزم بودی آن یکی کم

دو ساعت کارشان بد نیزه بازی
نشد از نیزه بازی کارسازی

عمود از کوهه زین در ربودند
بقصد یکدگر بازو گشودند

فکند آواز گرز نامداران
صدای رعد اندر کوهساران

نشد حاصل مرادی نیز از گرز
شدند آن هر دو گوئی همچو البرز

برون کردند هر دو تیغ بران
بیکدیگر زدند آن نامداران

صدا برق تیغ آمد و پر دل
ربوده رنگ از رخساره دل

غبار و گرد پیچید اندر آن دشت
غریو و نای و کوس از چرخ بگذشت

بپیش صف ستاده اختشاه
تعجب کرد از آنشاه باجاه

بپای تخت زرین گل ستاده
بطرز قامت سلطان گشاده

نظر میکرد او را چون مه نو
شده حیران بیال و یال خسرو

بخواهر گفت این شیر سرافراز
که در مردی ندارد همچو خود یار

نیاشد از سپاهم این دلاور
غریبست این جوان شیر پیکر

نگا ندارم که از اهل کیانست
نشان مردی از رویش عیانست

ز داستاد حقیقت در رخش نقش
که خود چون رستمست و اسب چون رخش

که با مهران ملعون در نبردست
زهی فرخنده آنسرو که مردست

بود آوازه در ایران و توران
ز تیغ و رمح و گرز و رزم مهران

خدا فرصت دهد بر این جوانمرد
نگهدارش خدای خالق فرد

جواب گل چنین داد آن دل افروز
که باشی در جهان دلشاد فیروز

رهایم گر نمیداد این جوانمرد
تنم در بند غم بود و رخم زرد

مرا منت بگردن زین دلاور
بود امروز تا فردای محشر

وز آنسو پیلدندان با فلکناز
همی بودند با هم در تک و تاز

بدینسان تا بمغرب خور نهان شد
جهان دیگر بکام زنگیان شد

فلک را گفت آندم پیلدندان
که در مردی توئی همرزم مردان

کنون ما یکدگر را آزمودیم
بکار خود دلیریها نمودیم

ولی بیوقت هست و شام نزدیک
سراسر کوه و هامون گشت تاریک

چو فردا سر زند تابنده خورشید
جهان روشن شود چون جام خورشید

در این میدان بجولان اندر آییم
هنرها بار دیگر آزمائیم

بگفت این و روان گردید مهران
بسوی لشگر خود شد شتابان

فلک هم شد روانه چون غضنفر
که گیرد منزلی دور از دو لشگر

عاشق شدن گل بفلک ناز و سخن گفتن

خطائی در گریز آمد بیکبار / در آن میدان نه سر ماند و نه سردار
گریزان شد نخواهد می خطائی / بدا از درد روز بینوائی
خود و خواهر در آن صحرا روان شد / از این معنی خبر چون اختشان شد
چو واقف گشت گل زاحوال لشکر / به بیراهه روان شد آن سمنبر
بهمراهش غلامان وفاکیش / روان گشتند با شهزاده بیخویش
چو از همصحبتان گل فرد گردید / ز داغش برگ نرگس زرد گردید
بنفشه چون فکند در پیش خود سر / قبای نیلگونی کرد در بر
چکاچاک دلیران و پر سر / زبس کشته شدند گو روز محشر
ز هجر گل همی نالید بلبل / که خار آمد برونگرد از برم گل
ازین سو در فغان بودند ایشان / وز آنسو سرو و گل خوار و پریشان
در آخر سرنگون شد رایت گل / ز جان سرو و گل برخواست بلبل
چو برگردد کسی را بخت اختر / ندارد سود بسیاری لشکر
بزیر آمد ز تخت خویشتن گل / بمرکب شد سواره بی تأمل
فرستاد از پیش لشکر فراوان / که گیرد راه خانبالغ با ایشان
بخواهر گفت دارم عزم شاداب / در نیره تا توانی زود بشتاب
تهی از سرو و گل شد باغ و بستان / پر از خار مغیلان شد گلستان
ز غم پژمرده شد رخسار لاله / بجای می شدش خون در پیاله
فغان برخواست از گلها یکسر / ز هجر سرو و گل شد چشمشان تر
همی قمری فغان کردی و فریاد / که زین گلشن برون شد سرو آزاد
ره شاداب را پس طی نمودند / فغان از دل بپایی مینمودند

رفتن سرو و گل در کوه شاداب

بیا ساقی تو از میخانه عشق / بده جامی باین دیوانه عشق
ستمهای جهان بر وی رسیده / همای دولتش از سر پریده
که بد شاداب کوهی سخت محکم / فضایش پر گیاه و سبز و خرم
فراوان خانه و انبار بسیار / در آنجا آسیاها بود در کار
خزاین اندر آنجا بود بسیار / نشسته اندر آن قلعه دو سردار
مهین را در جهان بد نام بهرام / کهینش بود بهمن نام آن سام
همه چیزی بد ایشان را مهیا / همه با خانه و کوچ اندر آنجا
حصار قلعه بود از ملک آزاد / رسیده ارث بر آن دو پریزاد
که دید او ناگهان گردی ز صحرا / بلند گردید اندر چرخ مینا
چو بشنیدند از و بهرام و بهمن / بپوشیدند بر تن هر دو جوشن
که چتر گل نمایان گشت از دور / رخ خود داشت بر آن کوه معمور
بدو گفتند کای بانوی توران / چه آمد بر سرت از روزگاران
تمامی قصه های خویش برخواند / ازین بازیچه یاران عجب ماند
چو شد شاداب ایشان را نشیمن / غمش بود روز و شب بهرام و بهمن
که گل دارد هوای کوه شاداب / پریشان خاطر و چشمان پر از آب
چنین فرمود استاد سخندست / بهنگامیکه طرح این سخن بست
حصار او کشیده پنج فرسنگ / نبودش رخنه جز یکره تنگ
شکارش بیحد و آبش فراوان / فراوان میوه هم باغ و بستان
برادر هر دو از یک باب و یک مام / همیشه بوده اند با عیش و با کام
ز خویش سرو و گل بودند ایشان / حصار قلعه را ایشان نگهبان
بقلعه ده هزار از مرد پیکار / همه در امر و نهی آن دو سردار
نشسته دیده بان در برج باره / همیکردی بر آن هامون نظاره
بیامد دیده بان در نزد بهرام / از آن گرد و سپاهش داد پیغام
شدند از کوه با لشکر سرازیر / همه با نیزه و گوپال و شمشیر
روان گشتند ایشان تا بر گل / ثنا خواندند بر گل همچو بلبل
کجا آن پیل و آن تخت و نیابت / همی بینیم باحوال خرابت
چو چشمه چشمها پر آب کردند / از آنجا سر سوی شاداب کردند
گهی گنجها آورد بهرام / نهادش پیش روی آن گلندام

ولی فرداست وعده ای نگارین / که گردیم اندرین میدان پرکین
گل او را گفت فیروزی ترا باد / زیزدان فتح بازوی ترا باد
بگفت این و مهیا کرد اسباش / بزیر چتر محمل داد جایش
نهاده شاه شد در بستر خواب / سوی پرده روان شد در خوشاب
وزانسو اختشان با سپلیدندان / سخن گفتند هر دم زانجهانبان
بهم گفتند این گرد از خطا نیست / سمند او کم از باد صبا نیست
ربود از چنگ ما سرو سرافراز / بجا بگذاشتند اندوه ما باز
چنین فرمود مهران با برادر / که روز جنگ باشد چون غضنفر
نه از گوپال میترسد نه از تیر / نه از رمح و نه از گرز و نه شمشیر
ندانم چون شود فردا زمانه / چسان بازی کند با ما زمانه
چو بشنید این سخن شاه جهاندار / ازین سودا بجوش و بپیچید چون مار
فروزان گشت رخسارش چو آتش / طلب فرمود در دم صور سرکش
دلیری بود این صور از بخارا / که تیر او برون رفتی ز خارا
بدو گفتا چو فردا خور زند سر / کمین کن گوشه در قلب لشکر
اگر عاجز شود مهران درین جنگ / بزن تیری تو بر آن گرد سرهنگ
نهاد انگشت را بر چشم خود صور / زبزم شاه گردید آن زمان دور

جنگ فلکناز و مهران و تیر زدن صور بفلکناز

بیا ساقی قضا اندر کمین است / چه آفتها که در زیر زمین است
قضا مرکب سوی میدان جهاند / فلک را چو شفق در خون نشاند
بریز اکنون می احمر بجامم / که گردد در نظر رنگین کلامم
چو خورشید از افق بنمود رخسار / منور کرد هامون را ز کهسار
دلیران از دو رویه صف کشیدند / ز هر سو نای زرین را دمیدند
غریو کوس پیچید اندر آن دشت / زمین بر سم اسبان نهان گشت
در آنگرمی فلک از جای برخواست / بجوشن سرو قامت را بیاراست
تکاور مرکبش در زین کشیدند / بروی او سراسر برکشیدند
سواره گشت سلطان هنرور / اجازت خواست آنهم راند و سرور
چو شیرین سوی میدان شد روانه / دعا خوانش تمامی اهل زمانه
هم آوردش بیامد سوی میدان / بسان رعد جوشان و خروشان
بهم کردند حمله هر دو از کین / که این خونهای او گشته پر از چین
ندادا زچابکی دیگر امانش / بجستی جنگ زد اندر میانش
کمربندش گرفت و خواند تکبیر / برآورد از جگر یک نعره چون شیر
بکند از خانهٔ زینش دلاور / نظاره از دو جانب هر دو لشکر
برآمد از کمینگه صور سرکش / بفرمان شهش دستی بترکش
زکین بر زد ناوکی بر بازوی شاه / گران برخواست زفلک فلک آه
برون شد تیر و رفت اندر دلی کت / فلک زینجا چو گردید غمناک
چو بازوی شهنشه پر ز خون شد / بزد مهمیز و از لشکر برون شد
سواران از پیش بر سو دویدند / بگرد مرکب او کی رسیدند
چو گل واقف شد از حال فلکناز / بدرد آمد دل آن فر طناز
زبهر او دو چشمش پر ز خون شد / شهنشه جانب میدان برون شد
که با آن سرو قد نبرد است / نبرد از جنگش خون نبرد است
فرو گیرید یکسر دشمنان را / بکار آرید تیغ جانستان را
دو لشکر تیغها را برکشیدند / سر یکدیگر از تن میبریدند
بیکدیگر فتادند آن دو لشکر / تنی نشد هر طرف در خون شناور
اجل کرده کمین بر آن دو لشکر / بلرز آرد دل گو روز محشر
زهر جا خون روان در صحن میدان / کشیده بر خدنگان چون عقابان
زگرد مرکبان با درفتار / شده آن روز روشن چون شب تار
زبانگ مرکبان باد پیمای / زمانه گوی کنده شد از جای
فتاد از یکطرف بسیار خسته / ز خون برگستوانها لعل بسته
زدند آنگه شگافان بر تن هم / حمایل دستها بر گردن هم

چو مهران گرد گرد کوه منزل ۔ ازآن کوهش فتاد اندوه در دل
بگرد کوه چون شد خیمه بر پا ۔ مزین شد ز خیمه کوه و صحرا
بن او در ثری سر در ثریا ۔ رسیده قله اش بر چرخ خضرا
چه کوهی سر بگردون بر کشیده ۔ چنان کوهی بعالم کس ندیده
که ای با تو غرور از سر بدر کن ۔ جفا بگذار و با عاشق وفا کن
یکی نامه بسوی گل روان کرد ۔ پیام اخشتان نزدش بیان کرد
بنزدش روز و شب در پاسداری ۔ بود آن نازنین آنجا حصاری
اگر صد گنج در این کوه داری ۔ سپاهی چون ملخ انبوه داری
مشو مغرور از بهرام و بهمن ۔ کنند آخر بحال خویش شیون
اگر تو خود شهی ما نیز شاهیم ۔ چو شاهان در جهان صاحب کلاهیم
چو قاصد نامه را در نزد گل برد ۔ بگل آن نامه را چون غنچه بسپرد
چو گل آن نامه را از سر فرو خواند ۔ ز رفتار فلک در خود فرو ماند
توکل کرد گل بر خالق کل ۔ درید آن نامه را مانند بلبل
بقاصد گفت برگو نزد مهران ۔ که جز رزمم نباشد هیچ درمان
گر شمشیر برد بند جانم ۔ به از پیوند با این ناکسانم
اگر مغروری تو از سپاهست ۔ خداوند جهان ما را پناهست
هر آنچه آید ز دست تو بد اندیش ۔ مکن تقصیر و بنامردی خویش
چو بشنید این سخن قاصد روان شد ۔ بمهران گفتگوی گل بیان شد
چو شیر خشمگین برجست مهران ۔ بزد کوس و برون شد با سواران
بجنگ گل فراوان برد لشکر ۔ چو دید انبوه لشکر آن سمنبر
برون شد با سپه در برج و باره ۔ برآمد صدمه کوس و نقاره
برون آمد ز خاور کوه بهمن ۔ ز دیگر سوی بهرام تهمتن
زره پوشید بر خود سرو آزاد ۔ سپر در پشت و دستش تیغ فولاد
بهمراهش جوانان حصاری ۔ برون رفته چو شیران شکاری
ز فرط تیر و سنگ از کوه شاداب ۔ گران کوه گران گردید پر تاب
تبه شد لشکر خوارزم از جنگ ۔ فرو ماندند در آن دره تنگ
ز مرکب سرنگون گشتند بسیار ۔ بروی یکدیگر هم مرد و رهوار
چو شد بیچاره مهران اندر آن جنگ ۔ عنان برتافت سوی خیمه دلتنگ

حکایت فلکناز و رسیدن بآبیاران قریه

بیامد با سپه در خیمه خویش ۔ دل پر غصه با صدگونه تشویش
بیا ساقی که بس ناخوش مزاجم ۔ طبیبانه ز صهبا کن علاجم
تو هم مطرب دمی بر چنگ زن چنگ ۔ که بر چنگ غم است اینجا طرنگ
مگر از نغمه تار تو این زار ۔ ز دست غم شود اندک سبکبار
بیا بشنو حکایت را ز آغاز ۔ که چون بیرون شد از مسند فلکناز
دل پر درد وی در آتش تب ۔ گرفته دست خود بر یال مرکب
ز بسیاری که رفت از بازویش خون ۔ بشد بیهوش اندر پشت گلگون
روان چون باد شد مرکب در آنراه ۔ بپای کوه آوردش در آنراه
چو هوش آمد شهنشاه جهاندار ۔ جهان از ظلمت شب دید بس تار
پیاده شد در آنشب پای آنکوه ۔ دل پر درد و حسرت با صد اندوه
روانه کرد مرکب در چراگاه ۔ ز تاب درد هر دم میکشید آه
سراسر چاک برزد آستین را ۔ نمود از خون خود گلگون زمین را
بزخم خویشتن بر زد خشک دارو ۔ فتاد از تاب زخمش چین در ابرو
چو نتوانست بر بندد بیک دست ۔ بدندان زخم دست خویشتن بست
بدل بودش غم و اندوه دلدار ۔ ندید از غمگسارش هیچ آثار
ز درد دست دل میبود بیتاب ۔ نبرد آنشب ز دردش تا سحر خواب
سحرگه روی خود بر آسمان کرد ۔ خدنگ آه را از دل روان کرد
که یارب یارم از زار و نهانست ۔ همه رازم به پیش تو عیانست
بحق مصطفی و شاه مردان ۔ اجابت کن دعای دردمندان
بحق آب چشمان یتیمان ۔ بسوز درد و اندوه غریبان

در گنجینه شاداب بگشود — بلشگر خلعت و زر لطف فرمود
غلامان ده هزارش بود همراه — تمامی را ز زر بنواخت آنماه
گرفتار بهمن و بهرام لشگر — یکی میثاق آنماه نکوفر
که با او یار باشد از دل و جان — بهر بازی که گیرد پیش دوران
سپه را داد جا در برج و باره — بدروازه بزد کوس و نقاره
چو شد در قلعه ماه نو حصاری — چو اختر لشگرش در پاسداری
بیاد آورد بهروز هنرور — همیجستی نشان او ز خواهر
که آیا آن دلاور در کجا شد — ز لشگر شد برون و در کجا شد
جوابش آنچنان داد آن دلفروز — که باشم روز و شب در فکر بهروز
قضا با ما چه او را مهربان کرد — قدر از کینه ناکامش روان کرد
خدا او را رساند اندر اینکوه — که دارم از غم او کوه اندوه
شکر گفته است استاد نکونام — شکر ریزد چنین بر مغز بادام

داخل شدن اختشان بشهر خانبالغ بالشکر

که چون گل ز اختشان شد در هزیمت — بجا بگذاشت در صحرا غنیمت
تمامی کرد غارت اختشانشاه — ندید آنجا نقش پا از آن ماه
ابا لشکر روان سوی خطا شد — جهان یکسر پر آواز درا شد
چو منشور وزیر گل خبر شد — ازینمعنی ز دل دودش بدر شد
زبهر خویش و بهر مردمان نیز — فتاد اندر دل او آتش تیز
فراوان پیشکش با خود بدر برد — باستقبال ایشان راه بسپرد
بنزد اختشان شد یافت آمار — بسرداران خویشش ساخت سردار
مخلع گردش و از لطف بنواخت — از آنجا بارگی سوی خطا تاخت
چو داخل شد بآنشهر مبارک — نهاد اکلیل شاهی را بتارک
بروی تخت گل بگرفت آرام — بعشرت میگذشتش صبح تا شام
بود آیین چرخ واژگون کار — که جای گل نشاند در چمن خار
چو شد در تاجداری شاه مشهور — خلایق آمدندش از ره دور
روان شد حکم او تا چین و ماچین — ز حکمش شهرها بستند آیین
زهر جا هدیه نو آوریدند — بدرگاه جهان داور کشیدند
فراوان گنجها از سلم و از تور — بدست او فتاده گشت مسرور
بدست ساقی دوران بود جام — گرفته دور او را صبح تا شام
بدرگاهش خلایق خاص با عام — بهر نوبت یکی را ترکند کام
سپاهش گشت از مور و ملخ بیش — زهر سو آمدند او را فرا پیش
چو کار مملکت را تمشیت داد — بجستجوی گل آدم فرستاد
خبر آمد که گل رفته بشاداب — مکان در سنگ آردان دنایاب
بنزدش رفت و شب بهرام و بهمن — که در زرمند هر یک با دو صد تن
ده و دو ده هزار از مرد پیکار — بامر و نهی بهرام سپهدار
بدل گفتا اگر مانند سالی — شود احوالشان حالی بحالی
چو بشنید اینسخن را اختشانشاه — تعجب کرد از احوال آنماه
نباید دست از ایشان رها کرد — همیشه باید ایشان را جفا کرد
ستاند بار رنگ خویش از من — بباید کند از بن بیخ دشمن
بدو گفتا برو در کوه شاداب — در اینرزمگاه آتش باش و گه آب
طلب فرمود مهران سپهدار — بدادش صد هزاران مرد پیکار
یکی نامه بسوی گل روان کن — ز جنگ و صلح او شرحی بیان کن
فرود آور سپه سوی حصارش — فرو گیر از یمین و از یسارش
توقف گر کنی در پای آنکوه — بنه جان در دو داغ ایشان ز انبوه
ز نامه گر فتد کارت میسر — توقف ده بپای کوه لشکر
بهر نوعی صلاح کار دانی — بکن تدبیرشان تا میتوانی
ببند آور سر بهرام و بهمن — بجو سعی فرست اندر بر من
چو مهران و سپه ره را بریدند — باندک وقت در مقصد رسیدند
نهاد انگشت را بر دیده مهران — روان در راه شد با صد هزاران

چو مهران کرد گرد کوه منزل ... از آن کوهش فتاد اندوه در دل
بگرد کوه چون شد خیمه بر پا ... مزین شد ز خیمه کوه و صحرا
بن او در ثری سر در ثریا ... رسیده قله اش بر چرخ خضرا
چه کوهی سر بگردون بر کشیده ... چنان کوهی بعالم کس ندیده
که ای با تو غرور از سر بدر کن ... جفا بگذار و با عاشق وفا کن
یکی نامه بسوی گل روان کرد ... پیام اختشان نزدش بیان کرد
بنزدش روز و شب در پاسداری ... بود آن نازنین آنجا حصاری
اگر صد گنج در این کوه داری ... سپاهی چون ملخ انبوه داری
مشو مغرور از بهرام و بهمن ... کنند آخر بحال خویش شیون
اگر تو خود شهی ما نیز شاهیم ... چو شاهان در جهان صاحب کلاهیم
چو قاصد نامه را در نزد گل برد ... بگل آن نامه را چون غنچه بسپرد
چو گل آن نامه را از سر فرو خواند ... ز رفتار فلک در خود فرو ماند
توکل کرد گل بر خالق کل ... درید آن نامه را مانند بلبل
بقاصد گفت برگو نزد مهران ... که جز رزمم نباشد هیچ درمان
گر شمشیر برد بند جانم ... به از پیوند با این ناکسانم
اگر مغروری تو از سپاه است ... خداوند جهان ما را پناه است
هر آنچه آید ز دست تو بد اندیش ... مکن تقصیر و بنما مردی خویش
چو بشنید این سخن قاصد روان شد ... بمهران گفتگوی گل بیان شد
چو شیر خشمگین برجست مهران ... بزد کوس و برون شد با سواران
بجنگ گل فراوان برد لشکر ... چو دید انبوه لشکر آن سمنبر
برون شد با سپه در برج و باره ... برآمد صدمه کوس و نقاره
برون آمد ز خاور کوه بهمن ... ز دیگر سوی بهرام تهمتن
زره پوشید بر خود سرو آزاد ... سپر در پشت و دستش تیغ فولاد
بهمراهش جوانان حصاری ... برون رفته چو شیران شکاری
ز فرط تیر و سنگ از کوه شاداب ... گران کوه گران گردید پرتاب
تبه شد لشکر خوارزم از جنگ ... فرو ماندند در آن دره تنگ
ز مرکب سرنگون گشتند بسیار ... بروی یکدیگر هم مرد و رهوار
چو شد بیچاره مهران اندر آن جنگ ... عنان برتافت سوی خیمه دلتنگ

حکایت فلکناز و رسیدن بآبیاران قریه

بیامد با سپه در خیمهٔ خویش ... دل پر غصه با صد گونه تشویش
بیا ساقی که بس ناخوش مزاجم ... طبیبانه ز صهبا کن علاجم
تو هم مطرب دمی بر چنگ زن چنگ ... که بر چنگ غم است اینجا طرب تنگ
مگر از نغمهٔ تار تو این زار ... ز دست غم شود اندک سبکبار
بیا بشنو حکایت را ز آغاز ... که چون بیرون شد از مسند فلکناز
دل پر درد وی در آتش تب ... گرفته دست خود بر یال مرکب
ز بسیاری که رفت از بازویش خون ... بشد بیهوش اندر پشت گلگون
روان چون باد شد مرکب در آن راه ... بپای کوه آوردش در آن راه
چو هوش آمد شهنشاه جهاندار ... جهان از ظلمت شب دیدش تار
پیاده شد در آن شب پای آنکوه ... دل پر درد و حسرت با صد اندوه
روانه کرد مرکب در چراگاه ... ز تاب درد هر دم میکشید آه
سراسر چاک بر زد آستین را ... نمود از خون خود گلگون زمین را
بزخم خویشتن بزد خشک دارو ... فتاد از تاب زخمش چین در ابرو
چو نتوانست بر بندد بیک دست ... بدندان زخم دست خویشتن بست
بدل بودش غم و اندوه دلدار ... ندید از غمگسارش هیچ آثار
ز درد دست دل میبود بیتاب ... نبرد آن شب ز دردش تا سحر خواب
سحرگه روی خود بر آسمان کرد ... خدنگ آه را از دل روان کرد
که یارب یار من از زار و نهانست ... همه رازم به پیش تو عیانست
بحق مصطفی و شاه مردان ... اجابت کن دعای دردمندان
بحق آب چشمان یتیمان ... بسوز درد و اندوه غریبان

در گنجینه شاداب بگشود
بلشکر خلعت و زر لطف فرمود
غلامان ده هزارش بود همراه
تمامی را ز زر بنواخت آنماه

گرفت از بهمن و بهرام لشگر
یکی میثاق آنماه نکوفر
که با او یار باشد از دل و جان
بهر بازی که گیرد پیش دوران

سپه را داد جا در برج و باره
بدروازه بزد کوس و نقاره
چو شد در قلعه ماه نو حصاری
چو اختر لشگرش در پاسداری

بیاد آورد بهروز هنرور
همیجستی نشان او ز خواهر
که آیا آن دلاور در کجا شد
ز لشگر شد برون و در کجا شد

جوابش آنچنان داد آن دلفروز
که باشم روز و شب در فکر بهروز
قضا با ما چه او را مهربان کرد
قدر از کینه ناکامش روان کرد

خدا او را رساند اندر این کوه
که دارم از غم او کوه اندوه
شکر گفته است استاد نکونام
شکر ریزد چنین بر مغز بادام

داخل شدن اختشان بشهر خانبالغ با لشکر

که چون گل ز اختشان شد در هزیمت
بجا بگذاشت در صحرا غنیمت
تمامی کرد غارت اختشانشاه
ندید آثار نقش پا از آن ماه

ابا لشگر روان سوی خطا شد
جهان یکسر پر آواز درا شد
چو منشور وزیر گل خبر شد
از ین معنی ز دل دودش بدر شد

ز بهر خویش و بهر مردمان نیز
فتاد اندر دل او آتش تیز
فراوان پیشکش با خود ببرد
باستقبال ایشان راه بسپرد

بنزد اختشان شد یافت آمار
بسرداران خویشش ساخت سردار
مخلع کردش و از لطف بنواخت
از آنجا بارگی سوی خطا تاخت

چو داخل شد بآن شهر مبارک
نهاد اکلیل شاهی را بتارک
بروی تخت گل بگرفت آرام
بعشرت میگذشتش صبح تا شام

بود آیین چرخ واژگون کار
که جای گل نشاند در چمن خار
چو شد در تاجداری شاه مشهور
خلایق آمدندش از ره دور

روان شد حکم او تا چین و ماچین
ز حکمش شهرها بستند آیین
ز هر جا هدیه نو آوریدند
بدرگاه جهان داور کشیدند

فراوان گنجها از سلم و از تور
بدست او فتاده گشت مسرور
بدست ساقی دوران بود جام
گرفته دور او را صبح تا شام

بدرگاهش خلایق خاص با عام
بهر نوبت یکی را ترکند کام
سپاهش گشت از مور و ملخ بیش
ز هر سو آمدند او را فرا پیش

چو کار مملکت را تمشیت داد
بجستجوی گل آدم فرستاد
خبر آمد که گل رفته بشاداب
مکان در سنگ آرد آن در نایاب

بنزدش رفت و شب بهرام و بهمن
که در زرمند هریک با دو صد تن
ده و دو ده هزار از مرد پیکار
با مرو نهی بهرام سپهدار

بدل گفتا اگر مانند سالی
شود احوالشان حالی بحالی
چو بشنید این سخن را اختشانشاه
تعجب کرد از احوال آنماه

نباید دست از ایشان رها کرد
همیشه باید ایشان را خفا کرد
ستاند بار رنگ خویش از من
ببایدکند از بن بیخ دشمن

بدو گفتا برو در کوه شاداب
در این ره گاه آتش باش و گه آب
طلب فرمود مهران سپهدار
بدادش صد هزاران مرد پیکار

یکی نامه بسوی گل روان کن
ز جنگ و صلح او شرحی بیان کن
فرود آور سپه سوی حصارش
فرو گیر از یمین و از یسارش

توقف گر کنی در پای آن کوه
بنه جان در دو داغ ایشان ز انبوه
ز نامه گر فتد کارت میسر
توقف ده بپای کوه لشکر

بهر نوعی صلاح کار دانی
بکن تدبیرشان تا میتوانی
ببند آور سر بهرام و بهمن
بجو سوی فرست اندر بر من

چو مهران و سپه ره را بریدند
باندک وقت در مقصد رسیدند
نهاد انگشت را بر دیده مهران
روان در راه شد با صد هزاران

چو دنیا را نباشد خود وفائی / چرا جویم از ایشان من جدائی
یکی زرین کمر بودش جهاندار / خراج ملک چین و روم و تاتار
برون آورد و بخشیدش بیاران / بیاران گشت سلطان عذرخواهان
مسلح گشت آن شاه وفاکیش / طلب فرمود از ایشان پاد خویش
بیاوردند در دم زین بنهادند / بسینه دست در پیش ایستادند
سواره گشت بر توسن شهنشاه / وداعی کرد و آورد روی در راه
وز آنجا کرد عزم کوه شاداب / ندید آسودگی و راحت و خواب
خبر پرسان همی راندی تکاور / بده روز آمد از آن ده دلاور
چو کوه خار شد بروی نمایان / رسید اندر مشامش بوی جانان
فرس میراند تا شد کوه نزدیک / جهان از گرد لشکر دید تاریک
غم سرو روان بروی اثر کرد / بیامد در بلندی و نظر کرد
فراوان خیمه و اسب و سپه دید / ز دود آن سپه عالم سیه دید

رفتن مهران بشهر خلخ و رسیدن فلکناز

بیا ساقی ز روی مهربانی / بشادابم رسان تا میتوانی
بده جام شراب ارغوانم / که دشمن را بروز خود نشانم
دل بغصه و غم با می ناب / نشینم با پریرویان بشاداب
پی تحقیق آن قوم نکونام / زدند در شاهراه مدعی کام
که در ده فرسنگی شاداب شهری / بد آبادی و زآنجا بود شهری
چنین دانم که نامش بود خلخ / فراوان داشت مهرویان فرخ
بفرمان گل آزاده بودند / هواخواهان آن آزاده بودند
امیری اندر آنجا که خدا بود / بحکم سرو و گل فرمان روا بود
چو آگاهی از ایشان داشت مهران / نخستین برده بد لشکر فراوان
که ایشان را بعهد خود نوازد / میسر گر نشد آنرا بتازد
بفرمانش چو خلخ در نیاید / مراد او بخواهش بر نیاید
بدور شهر خلخ گیرد آرام / که تا گیرد بکف آن شهر با نام
بجایش صور ناوک زن بجا بود / بلشکر سرسر کشورگشا بود
کشید او لشکر خود را بتعجیل / بپای کوه خارا میل در میل
که تا آرد بکف آن مهوشان را / دو یار نازنین دلستان را
سپه را سوی قلعه تیز کردند / دهان خود ز کف لبریز کردند
نشسته سرو و گل در برج و باره / بدور هر دو لشکر چون ستاره
فلک چون دید آنجا صور سرکش / شتابان شد بسویش همچو آتش
کشید از دل درای بانگ تکبیر / بزد دست و برون آورد شمشیر
چو صور از دور دید آنجا فلک را / همان لحظه بدل آورد شک را
که باشد آن جوان کاورا زدم تیر / برون شد از سپه چون باد شبگیر
بکین خواهی بیاید آن دلاور / که نه مهران بجا دید و نه لشکر
کنون باید که با او جنگ سازم / جهان بر دیده او تنگ سازم
بیاید با فلک جنگی بهر سوت / چو خسرو زاده دید آن پیل بدبخت
تکاور را در آمد آن نگونبخت / ز سمش خاک بر روی هوا بیخت
ز چالاکی ندادش آن شه امانش / بزد شمشیر مصری بر میانش
دو پاره گشت صور از ضرب شمشیر / فتادش کالبد از اسب در زیر
فرود آمد سرش از تن جدا کرد / بفتراکش ببست و تن رها کرد
سبک بر مرکب خود شد سواره / علم شد برق تیغش چون ستاره
بفرق هر که زد تیغ آن دلاور / دم تیغش رسیدی بر تکاور
ده و گیر و فغان در لشکر افتاد / میان آن سپه چون اخگر افتاد
فراز باره آنکه سرو آزاد / جوانی دید قد مانند شمشاد
بتنهائی در آن لشکر فتاده / سراسر سر بر باد داده
یقینش گشت حاصل آن دل افروز / که باشد آن جوان آزاد بهروز

بحق عاشقان پاکبازت / بصدق صادقان اهل رازت
شب هجرم ز لطفت روز گردان / چه روزم در جهان فیروز گردان
دعایش از ریا چون بد مبرا / اجابت شد بدرگاه معلا
بناگه صبح صادق شد نمودار / دریدان جامهٔ شب را بکردار
فروزان گشت و افلاک خورشید / فلک از روز بس خوشنود گردید
نظر میکرد هر دم از چپ و راست / دهی را دید کو از دور پیداست
بجست از جا بخود شیر دلاور / سواره گشت نالان بر تکاور
بشد نزدیک ده دل بود پر غم / که جوید بهر زخم خویش مرهم
نگه چون کرد ده را دید خالی / نبودش آدمی در آنحوالی
زمانی دور آن قریه بگردید / درونش آمد و یکخانه بگزید
فرود آمد در آنجا با دل زار / بجای محکم اسب رهوار
سلیح را از تن خود دور افکند / بزیر پای خود چون بستر افکند
زبان خویشتن دربست ز ذکر / نشست آسوده آنجا دل ز فکر
دو تن در دشت کردند آبیاری / که دیدند آشکارا شد سواری
شدند داخل درون قریه از راه / توقف کرد در آنقریه آنگاه
روان گشتند تا پرسند حالش / بدیدند آندو تن احوال زارش
بپرسیدند وی را کز کجائی / که افتاده درین محنت سرائی
جواب هردو تن را داد آنشاه / که با زرگان بدم با عزت و جاه
قضا شد همعنانم آمد این راه / بما برخورد جمعی دزد ناگاه
سراسر مال را کردند تاراج / شده تیر بلا را جمله آماج
رفیقانم گروهی کشته گشتند / بخون خویشتن آغشته گشتند
گروهی شد ز ضرب تیغ خسته / گروهی شد اسیر و دست بسته
گروهی شد از آنوادی گریزان / همه کالای خود بر جا گریزان
کمر بستم بجنگ نابکاران / خدنگی خوردم آخر ز آنسواران
چو افتادم ز زخم تیر در تب / از آنجنگم برون آورد مرکب
رساندم دوش در دامان اینکوه / بدل بودم هزاران کوه اندوه
سحرگه سوی اینده دل پر از غم / شتابان آمدم از بهر مرهم
ندیدم ز آدمی اینجا نشانی / که گردد یار من در خسته جانی
چرا اینده شده خالی ز مردم / چرا گردیده آثار عنان گم
جواب وی چنین دادند ایشان / که ای مرد دلفکار پریشان
فراوان بود آبادی اینده / نشیمن داشت بسیار از که و مه
ز ترس اختشان و لشکر وی / پراکنده شدند آخر بهر دی
بود ما را در این صحرا قراری / برای حفظ کشت و آبیاری
شدند آنگاه برشه هر دو همدم / ز بهر زخم او جستند مرهم
فضا و سبزیش چون شد مهیا / ببردند اسب وی را سوی صحرا
بیکهفته بشد احوال وی خوش / زمین و لطف حق مطبوع و دلکش
چو شه از درد و غم گردید آزاد / هوای سرو نازش بر سر افتاد
طلب فرمود نزد خویش یاران / بیاران گفت شاه ای غمگساران
ز سرو و گل اگر هستید آگاه / بنزد من کنید این قصه ناگاه
کنید اظهار پیشم حال ایشان / که باشم بهر ایشان دل پریشان
بدو گفتند کای میر سرافراز / عیان گردید نزد ما چنین راز
که گل از اختشان شد در هزیمت / بجا بگذاشت در صحرا غنیمت
جهان یکسر بکام اختشان شد / مراو در شهر خانبالغ مکان شد
ز جورش سرو و گل رفتند بشتاب / مکان کردند اندر کوه شاداب
چو هستند آندو تن آنجا حصاری / هواخواهان همه در جان سپاری
بدور کوه شاداب است مهران / گرفته راه بر آن گل عذاران
رسیدش این سخن چون شاه در گوش / زغیرت خون دلش شد در برش جوش
زبان بگشاد و گفت ای پاک کیشان / بنزد من شما بهتر ز خویشان
جوان هر دو بمن کردید امداد / هزاران رحمت حق بر شما باد
کنون خواهم شوند اندر وطن باز / بنزد مادر و باب سرافراز

تپیدید و برون شد آن بداندیش ‌ تکاور را جهاند و رفت در پیش
بشد در خشم او مانند شیر ‌ برآورد از نیام خویش شمشیر
ازان پیش سپه شد رو ببالا ‌ نظر بگشا بصنع حق تعالی
برو غلطید آندم اسب مهران ‌ فتاد از دست او شمشیر بران
ز مرکب شد نگون و گشت بیهوش ‌ سرو دستش شکست و هم بر و دوش
غلامانش بزودی در ربودند ‌ بسوی بارگاهش رخ نمودند
چنان از زخم خاره بود بیتاب ‌ که شد بیهوش اندر جامه خواب
سپاهش سوی منزل بازگشتند ‌ بدرد و غم همه دمساز گشتند
شدند از بهر مهران جمله غمناک ‌ بکردند از غمش یکسر بسر خاک
بروز دیگر او گردید هشیار ‌ سرو دست و کمر بودش در آزار
طلب فرمود نزد خود حکیمان ‌ بدرد خویشتن میجست درمان
ببستندش سرو دست و کمر زود ‌ باندک روزگاری گشت بهبود

نامه نوشتن مهران از حالات خود باختشان شاه

یکی نامه رقم زد بر برادر ‌ نمود احوال خویش و صور و لشکر
پس از احوال صورش با غم و درد ‌ حدیث کوه شاداش بیان کرد
ندارد رخنه جز راه باریک ‌ جهان بر من شده چون شام تاریک
نگیرد هیچکس آنکوه در جنگ ‌ ز بس محکم بود از سنگ بر سنگ
فراوانش گیاه و چشمه بسیار ‌ بود در آن جبل طاحونه بسیار
همه چیز اندر آن قلعه مهیا ‌ ندارد احتیاج اصلا بصحرا
ز بس دارد گیاه و چشمه هم آب ‌ مرا از عاقلان خوانند شاداب
ندیم آن دو شه بهرام و بهمن ‌ همه دلشاد با اندوه و غم من
شنیدم عاشق گل گشته بهرام ‌ بباغ گل نشسته صبح تا شام
بود بهمن بسرو ناز مایل ‌ نباشد در میان شان هیچ حایل
نشسته آن سرافرازان بشاداب ‌ من بیچاره مانده در تب و تاب
تنم از ضرب کوه سنگ خسته ‌ نشسته زیر خیمه دست بسته
تو شاهی در جهان ما بندگانیم ‌ بتسخیر جبل چاره نداریم
بفرماید شهنشاه جهانم ‌ که تدبیرش بزودی میتوانم
از اینگونه سخن بسیار اظهار ‌ همیکردند در آن نامه تکرار
چو شد نامه تمام و مهر بنهاد ‌ بدست قاصد چالاک رو داد
روان شد قاصدش در دم بتعجیل ‌ دو میل از راه میکرد یک میل
بدینسان تا بنزد اختشان شد ‌ زمین بوسید و بروی مدح خوان شد
بدست شه سپرد آن نامه در دم ‌ ز نیک و بد نزد اصلا بر و دم
چو برخواند اختشان مکتوب مهران ‌ ازان بازیچه ها گردید حیران
دل شه سوخت بهر صور سرکش ‌ ز بهر صور سرکش شد مشوش
چو خلوت شد جواب نامه را شاه ‌ نمود اظهار در مکتوب آنگاه
که خواندم نامه ات ای برادر ‌ شدم آگاه از کارت سراسر
ز درد دوریت حالم خرابست ‌ ز بهرت دیدگانم پر ز آبست
شدم غمگین ز بهر صور سرکش ‌ که چون افتاد اندر قعر آتش
نگاندارم همان شیر دلاور ‌ که کندت از سر زین تکاور

جواب نامه مهران از اختشان شاه

بیامد از ره دور او بشاداب ‌ که بخت صور سرکش بود در خواب
بکین خواهی سر او را جدا کرد ‌ مرا در غصه او مبتلا کرد
سپاه خویش را از وی نگهدار ‌ مباش ایمن تو از آن گرد خونخوار
مرا معلوم شد کو خود دلیرست ‌ بروز رزم چون تند شیرست
تو هم باید که همچون نره شیران ‌ سر ره تنگ گیری بر دلیران
نگردد دور قلعه مرغ پران ‌ نه ماهی بگذرد زین نوع سامان

بخواهر گفت بهروز هنرور / فتاده اندران دریای لشکر
اجازت ده که با بهرام و بهمن / رسانم خویش را بر آن تهمتن
اجازت داد با بهرام و بهمن / کشید لشکر برای دفع دشمن
برون آمد ز قلعه سرو آزاد / بدار و گیر شیران روی بنهاد
فلک را دید در آن دشت تنها / چو دریا کرده از خون روی صحرا
ز نگیجانب برآمد سرو سرکش / چو خود را زد بلشکر همچو آتش
بهر جا دست و تیغ خویش بگشاد / بیکساعت سپه را داد بر باد
بهرکس تیغ سرا میزد قلم وار / سپاه از وی گریزان شد بیکبار
ز دیگر سوی هم بهرام و بهمن / بلند از هر طرف افغان و شیون
ز نگیجانب بیا بسوی دلیران / ز نگیجا ناله های زخم داران
فتاد از هر طرف بسیار خسته / یکی را سر یکی بازو شکسته
هزیمت شد سپاه بی سپهدار / بخلخ نزد مهران زار و افگار
چو آمد بر سپه گردید فیروز / روان شد شاد و خوش نزد دلفروز
نظر بنمود بهروز هنرور / برابر دید کامد آن سمنبر
بهنگام جدائی شیر پرزور / ز کین ببریده بد از تن سر صور
چو سر انداخت از عارض نقابش / بیانداخت سر را در رکابش
فکندند رو بروی هم نهادند / جبین بر یکدگر را بوسه دادند
مقارن گشت خور با ماه دلشاد / بهم توام شدند آن سرو آزاد
فروزان روی هر یک چون می ناب / کمر بستند سوی شهر شاداب
قدم بر کوه زد سرو سرآزاد / روان از پیش از پی شد فلکناز
بدلشادی گل آمد سوی خواهر / ببوسیدش سر و روی سمنبر
رخ زیبای خواهر را چو گل دید / از آن کیفیت احوال پرسید
گذشته آنچه بود از شرح تقریر / برخواهر تمامی کرد تقریر
پس آنگه رفت گل نزدیک بهروز / بگفتا کای وفادار دلفروز
تو چون از لشکر افتادی بهی دور / بسی در غصه بودم زار و مهجور
تو کردی ماتم ما را کنون سور / که کردی صور ما را زینجهان دور
بدو گفتا که ای آزاده بهروز / بحاجت خواستم از حق شب و روز
که روی مه لقا تیرا ببینم / بکام دل همی پیشت نشینم
بحمد الله دعایم مستجابست / که اکنون دل و صلم کامیابست
فرود آورد گل نزدیک خویشش / شراب ارغوانی برد پیشش
بدیگر سرو را آنش کرد سرور / بفرمانش سراسر کرد لشکر
چو شد همصحبت گل در گلستان / منور شد ز رویش روی بستان
ترا شد گل شود آسان برابر / اگر باشد خدایت یار و یاور
غم سرو روان بر دل همی داشت / نهال آرزو بر دل همیکاشت
بباطن سرو با او مهربان بود / غم عاشق بنزد او عیان بود
بهر لحظه که بر سلطان نظر کرد / به پنهانی ز مردم روی برگرد
خوش آن عاشق که معشوقش بکام است / بعالم کار او یکسر تمام است
شعاع شمع چون شب برفروزد / چو پروانه رسد خود را بسوزد
فلک چون زد بدامان بتان دست / ز جور محنت ایام وارست
دگر بشنو خبر از سیلدندان / که شد چون مخبر از کردار دوران
ز دور شهر خلخ زود برخواست / سپاه خود بجنگ گل بیاراست
بلشکر گفت کاینمرد تنومند / که خود را در میان لشکر فکند
نشد معلوم کاصلش از کجا بود / بشهر دیگری یا از خطا بود
همی میگفت و با خود کرد فریاد / همی میداد چشم خویش بر باد
ز قتل لشکر خود بود در تاب / بیامد با فغان تا کوه شاداب
نفیر جنگ را زد بی تامل / که گردیدند آگه سرو با گل
بهمراه سپه بهرام و بهمن / روان گشتند اندر جنگ دشمن
گل و مهر و فلک در برج و باره / همی میکرد بر لشکر نظاره
بیاریدند پس شادابیان سنگ / گران بر سیلدندان کار شد تنگ
بسی مرد او فتاد از خانهٔ زین / چو مهران دید زانسان گشت غمگین

بجان پاک او خوردند سوگند دعاگویان بجان آن خردمند
بحاجت نزد او هر کس روان شد تمنای همه از او کامران شد
چو مردم داشتند در دیده جایی سواد دیده باید خاک آن پای
باندک روزگاری شد جهانگیر چو تیغ مهر عالم کرد تسخیر
بنزد باب خود بنشسته خرم ز روی شوق با شه بود همدم
که داخل شد رسول اختشان شاه زمین بوسید نزد شاه آگاه
زبان در نزد شاهنشاه بگشاد هر آن نامه بدست داد به داد
بخواند آن نامه شه با صد آیین ز بعد خواندنش گردید غمگین
بدل گفتا که از دست فلک داد که گل را داد از دست سرو آزاد
در آن روزی که آزاد بسرور ز روی صدق پدر با من برادر
بهر حاجت که بودم هر زمانی وفاداری نمود و مهربانی
خیالم آنکه با شاه خردمند نمایم سرو با خورشید پیوند
دهم گل را بکیخسرو باعزاز کنم هر دو را با خویش دمساز
نشد آخر بکام من میسر کشید آزاد درخت از اینجهان در
پس آزاد گل گردید چون شاه بمن راه محبت کرد کوتاه
بمن هر چند او ما و منی کرد بجای دوستیها دشمنی کرد
چسان با وی نمایم حال بیکار که این امریست بر من صعب و دشوار
ز احوال پدر آگاه خورشید چو شد واقف از و احوال پرسید
که شاها این سخن را کن ز من گوش که گل کرده محبت را فراموش
ز من بشنو تو ای شاه جهاندار که گل با گل بود خوش خار با خار
خیالاتی که بد یکسر عیان کرد بنام اختشان یکسر بیان کرد
چو بشنید این سخن خورشید از شاه جواب شاه را داد او بدلخواه
ز پیوند تو چون بر تافت گل سر کشم من از سرش الحال معجر
بزیر آرم ز کوهش چون اسیران کنم شاداب را معدوم و ویران
کشم بهرام و بهمن را بآزار سپاهش را نمایم هر سپه خوار
کنم کاری که در عالم بگویند از این احوال پس چاره بجویند
مگر بودی تو بیست و زار و ناکس که بنمودی بقول و فعل تو کس
پدر بسیار او را منع فرمود ولی منع پدر او را نشد سود

جواب نامه نوشتن شاه ماچین باختشانشاه

بیا ساقی بمن ده ساغر مل که دارم عزم جنگ سرو با گل
دریغ از من نداری گرمی ناب کشم لشکر ز ماچین سوی شاداب
کنم همرزم خورشید و فلک را بسوز آرم سما را تا سمک را
پدر چون دید میل جنگ دارد ولی چون غنچه از گل تنگ دارد
روان نامه بسوی اختشان کرد جواب نامه او را روان کرد
که از حکم شهنشاه جهاندار نمودم بر سپه خورشید سردار
مهیا در زمان کردیم نگارش سپردیم از دلیران چل هزارش
برادر چون بود او را دو بهتر بود خورشید از آن هر دو کهتر
اگر چه در نظر کودک نماید بروز رزم چون بازو گشاید
بره چون دست سوی گرز و شمشیر بصفری مرد و مرکب آورد زیر
دلیر و کاردان و پهلوانست برستم روز میدان همعنانست
جوانبخت است اندر عقل پیر است بهیجا شیر در دستش اسیر است
شب آبستن شود از صنع جاوید که زاید صبح فرزندی چو خورشید
بدینسان وارد خدمت چو گردید بروز رزم خواهی مردیش دید
باقبال شهنشاه همایون بیارد سرو و گل از قلعه بیرون
جواب نامه چون آمد بپایان سپرد او را بخورشید نکویان
پدر با مادر خود کرد بدرود برادرهای خود را نیز بستود
برون آمد بهمان ساعت ز ایوان خروش از مرد و زن شد تا بکیوان
چو از ماچین برون شد شاه ماچین روان شد جانب شه با صد آیین
بیامد تا لب دریا شتابان گذشت از آب و آمد در بیابان

فرستم من سپاه بلخ را پیش ... که گیرد کوه شاداب از پس و پیش
جو بستانی از ایشان قلعه را زود ... شوم من ای برادر از تو خشنود

دگر گفتی که بهرام ستمگر ... بود با گل بسان شیر و شکر
دگر شد سرو اندر باغ بهمن ... مگو دیگر سخن اینگونه با من

که ایشان عاقل و فرزانه باشند ... نه چون تو جاهل و دیوانه باشند
کسی باور ندارد این سخن را ... میالا زین سخن پر گرد دهن را

که گل در عهد من باشد سزاوا ... کشم او را در آغوشم پریوار
بتو بسپارم آن سرو روان را ... نگار سرو قد و دلستان را

ترا از هر دری کردم خبردار ... بمردی گوش و شکر را نگهدار
جواب نامه را آندم فرستاد ... چو مهر انخواند از غم گشت آزاد

نامه نوشتن اختشان و شهر چین

شنودش چون در آن نامه صلای ... قناعت کرد مهران با خیالی
بیا ساقی بمن ده جام زرین ... که دارم رو بسوی چین و ماچین

بشاداب آورم خورشید چین را ... که بگشاید در اندوه و کین را
تو هم مطرب برآور ناله از دل ... که دلشاد از تو گردند اهل محفل

سخن پرداز این شیرین حکایت ... بیان از اختشان کرد این روایت
که چون آگاه شد از سرو از گل ... برفت او راز دل صبر و تحمل

نه روز آرام بد ویرا نه شب خواب ... نمودی دمبدم تدبیر شاداب
که چون آن گوهر را تسخیر سازد ... تسخیرش چسان حیله بسازد

روانشد نامهٔ او تا به ماچین ... سمرقند و بملک چین و ماچین
بهر جا گردی و شکر کشی بود ... بدرگاه خودش احضار فرمود

نسل کی بد آنشاه سرافراز ... گه و بیگه باهل فضل دمساز
بماچین دادشاه جهان بود ... بعدل و داد چون نوشیروان بود

سپاه بیکران بودش بفرمان ... ز عدلش اهل چین دلشاد و خندان
بدان شه همچو خود در دهر مشهور ... ز انفاقش جهانی بود معمور

اگرچه در جهان کشورگشا بود ... سلیم و متقی و پارسا بود
مر آن شه را سه فرزانه پسر بود ... که هر یک در هنر چون شیر نر بود

سه گردنکش پسر چون ماه تابان ... بمردی هر یکی مشهور دوران
یکی کیخسرو آن یک کنیش نام ... سوم را بود خورشید آفرین نام

بمردی هر یکی دستان آفاق ... ولی خورشید بود از هنر طاق
قدش مانند سرو بوستان بود ... رخش گلگون بمثل ارغوان بود

ز رخسارش ید و بیضا نمودی ... ز خوبان گوی خوبی در ربودی
دو چشمش نیمخواب و فتنه انگیز ... دو مژگانش سنان آسا و خونریز

ز خط بر گرد آن رخ مشک تر بود ... بمعنی فتنهٔ دور قمر بود
بیاض گردنش چون صبح پر نور ... ز فتنه طلعتش نور علی نور

دو ساعد سیم او چون نقرهٔ خام ... شکسته گردن گردان ایام
خبر پرسیدم از موی میانش ... نیامد غیر موئی بر میانش

کمر چون موی باریک و قوی پشت ... بماند بلور تر سر انگشت
مه نو ناخن انگشت او بود ... چو گشتی بد بگوئی مشت او بود

ز عمرش هفت یا ده سال رفته ... هنرها جمله در بازو نهفته
بدی فرخنده رای و نیک مقدم ... بخوبی بود در عالم مسلم

ندانستم فرشته یا پری بود ... که سرتا پاش از نقصان بری بود
زبان خامه اندر وصف او لال ... بروز رزم بودی رستم زال

در آن دوران عجایب کارها کرد ... بتنهائی سر از دیوان جدا کرد
یکی اژدر بکشت آن نامور شاه ... که بودی بسته بر خلق جهان راه

یکی دیوی بماچین داشت آرام ... ز جورش اهل چین خون دل آشام
بیک شمشیر کرد او را دو پاره ... ثنا خوان شد بر او ماه و ستاره

ز پنجه پس در و دروازه ها کند ... دلیران را سبی از پا در افکند
هوا خواهان قوی از چین و ماچین ... ز روی صدق بودندش بپا چین

خود و گردنکشان آن شیر پر دل برید آن راه را منزل بمنزل
ز گرد مرکبان باد رفتار جهان گردید چون شب تیره و تار
بره بگذار خورشید سرافراز بیان کن شرح احوال فلک ناز
بیا ساقی زمانی یار من شو ازین پس مونس و دلدار من شو

چگونگی حال فلک ناز در قلعهٔ شاداب

ندانم دوستان از من چه دیدند چو ابرو تیغ بر رویم کشیدند
خدا تقریر دادا اندر زبانم برای نظم شیرین داستانم
خرد پرواز این شیرین فسانه سخن ساز چنین اندر زمانه
که شهزاده فلک با عزت و جاه بقلعه پیش گل چون مهر با ماه
بسر میبرد ایام شبابش بدی هم بزم با در خوشابش
نهان میداشت راز خویشتن را نمیگفتی بکس راز وطن را
گل او را همچو جان میداشت در بر نهان میکرد راز خود ز خواهر
اگر یک لحظه سلطان را ندیدی ز نرگس بر رخش خون میچکیدی
چنان از عشق او سرگشته دل بود که چون سرو روان پایش بگل بود
چنان بر خواهش آن سرو طناز که بر دیده نهد پای فلکناز
ز شرم مردمان آن ماه تابان نمودی درد خود را صبر درمان
بمهر شه دلش را گرم میداشت ولی از مردمان آزرم میداشت
بزیر چشم میدیدی به بهروز ز دل قربانش میگشتی شب و روز
بهر لحظه نمودی غمزه کار که شاید شاه را با خود کند یار
چو گل شهزاده را دل بود آرام بچین طرهٔ سرو دل آرام
هوای زلف سرو اندر سرش بود که یک میلی بگلبرگ ترش بود
چو او سرو روان هم بود مایل بآن شمشاد قد شیرین شمایل
چو عاشق صورت معشوق دیدی کبوتر سان دلش در بر طپیدی
بظاهر داشتندی دل پر از خون بباطن هر دو چون لیلی و مجنون
ازین بهتر چه باشد در جهان کار که یکدل بوده باشد یار با یار
فلک ناز در میان مردمان بود بیا مانند نخل ارغوان بود
چو خلوت بود بنشستی بر گل گل او را شانه کردی زلف و کاکل

حسد بردن بهرام و بهمن بشاهزاده فلک ناز

بجز گل قدر بلبل را که داند چو بلبل قدر گل را کس نداند
حسد بردند بر شاه تهمتن نهان از سرو گل بهرام و بهمن
بظاهر بنده بودند نزد آن شاه بباطن کینه ور بودند و بدخواه
خداوند جهان گر بر تو یار است مکن اندیشه گر دشمن هزار است
جهان را سال نو آمد پدیدار دگر سرسبز شد هامون و کهسار
سحاب از هر طرف شد ابر باران صبا از هر طرف افتان و خیزان
مقیمان چمن دلشاد گشتند گل و سرو و سمن آزاد گشتند
ز هر جانب چمن گسترده لاله چکیده در میان لاله ژاله
زده گل تخت شاهی در گلستان صفیر فاخته در باغ و بوستان
شقایق با بنفشه بر دمیده ز هر سو سبزه های تر دمیده
نوای بلبلان در صحن گلزار نموده هر کسی از خواب بیدار
یکی جشنی مهیا کرد گل زود بمجمر ریخت مشک و صندل و عود
گل رخسار مه را غازه بنمود جراحتهای دل را تازه بنمود
بتخت صندلی شه آرمیده غلامان در برابر صف کشیده
رسیدند آن زمان بهرام و بهمن بگفتند ثنا بر وجه احسن
زبان در تهنیت بگشاد بهروز به گل گفتا مبارک باد نوروز
که امروز و همه روزت مبارک بماند دائما تاجت تبارک
پس از وی سرو شد داخل از آن پس کله را کج نهاده همچو نرگس

طلب فرمود یک نامه را
باو بسپرد مکتوب پدر را
بنزد اختشانشاهش فرستاد
که سازد اختشانرا از غم آزاد
تعاقب از پیش شهزاده خورشید
بیاید تا بنزدش همچو جمشید
بهر شهری که داخل میشد آنشاه
چو میدیدند مر رخسار آنماه
همه حیران آن رخسار بودند
در و گوهر نثارش مینمودند
باین آئین بیامد با دل شاد
بنزدیک خطا چون سرو آزاد
چو داخل شد رسول نامور شاه
بخانبالغ بدولتخانه از راه
نمود آنشاه هر آنکه ز خورشید
ز شادی اختشانشاه تخت خندید
برون آورد قاصد نامه آنگاه
بداد آن نامه را بر اختشان شاه
ز سرتا پا چو آن نامه فرو خواند
نثار نامه لعل و گوهر افشاند
پس آنگه گفت تا بندند آئین
بهر دیوار و ایوان نقشی از چین
بساط خرمی افکنده شد زود
روان از هر طرف شد مجمر عود
پریرویان بسان عندلیبان
برآورده نواهای خوش الحان
چو خورشید از شهنشه گشت آگاه
پیاده گشت آمد بر شاه
چو شه خورشید دید از ره نمایان
ز فر و شوکت او گشت حیران
درخشان صورتش چون آفتابی
بیال و بال چون افراسیابی
پیاده گشت شاه و کرد سبقت
بآغوشش کشید از روی شفقت
بپرسیدش ز رنج و محنت راه
دگر از شرح احوال شهنشاه
ز هر چیزی که پرسیدی از آنماه
جواب شاه را گفتی بدلخواه
پس آنگه شاه با خورشید سردار
روان گشتند در ره هر دو رهوار
سپاهش را بگفت از شهر بیرون
زدند از هر طرف خیمه بهامون
بصد عزت بشهر آورد خورشید
شب نومید شد چون صبح امید
چو اهل آن بلد خورشید دیدند
تمامی ذره سان پیشش دویدند
همه گفتند کاینشه کامیابست
شهان چون انجم و این آفتابست
بگیرد قلعه را از دست ایشان
کند احوال سرو و گل پریشان
بزلفش شاید معنی دهد تاب
چو آذرگون کند گلهای شاداب
چو داخل شد بدولتخانه جمشید
بنزد خود فرود آورد خورشید
نشاند او را بصد اعزاز در پیش
نوازش کرد او را از همه بیش
برو بردم در شادی گشادی
بدستش جام و می از لطف دادی
چو شد سرگرم خورشید دلاور
بگفتش اختشان ای گرد سرور
ز اقدامت جهانی گشته افروز
بود از لطف تو امروز بهروز
کرم کردی و زحمت ها کشیدی
نسیم آسا در این گلشن خزیدی
چو یعقوبم نمودی دیده روشن
خطا را ساختی چون مصر گلشن
کنون باید که ای ماه جهانتاب
ز خانبالغ کشی لشکر بشاداب
بمن بنما وفا و مهربانی
بمقصودم رسان تا میتوانی
خرامان هر طرف در سیر بازار
بتان سرو قد و لاله رخسار
چو فارغ شد ملک زانگار آئین
در و دیوار را نقاشی چین
چو از شاداب هستی تو خبردار
تو داری قلعه را سر رشته کار
ز دیرین بر تو گردیدست روشن
هم از سرو و گل و بهرام و بهمن
بدست آری تو آن کوه گرانرا
بجنگ آری گل و سرو روانرا
بگیری سرو و گل بهرام و بهمن
کنی در بند بفرستی بر من
جوابش داد آنشاه همایون
که از فیروزی دارای بیچون
بگیرم قلعه شاداب را زود
رسانم از زمین تا آسمان دود
نشانم سرو و گل در بوستانت
که تا گیرد صفا در گلستانت
ز خانبالغ روم فردا بشبگیر
نباشد دیگرم در شهر تاخیر
بگفتا شاه من منت گذارم
ز هر چیزی دریغ از تو ندارم
ز لشکر ده هزارش نوجوان داد
سپر با جوشن و خود و کمان داد
مخلع کرد خورشید آفرین را
نوازش کرد آن در ثمین را
چو شد روز دگر خورشید سرور
مسخر کرد کوه و دشت یکسر
روان گردید خورشید جهانتاب
ابا لشکر پی تسخیر شاداب

چو برق آتش و چون تندی باد ‌ ‌ کمانش سوی بهمن مشت بگشاد
چنانش مشت زد اندر بناگوش ‌ ‌ که بهمن سرنگون افتاد مدهوش
کنون باید عدو را بند کردن ‌ ‌ دل خود را ز غم خورسند کردن
بغیر تو در اینجا کس نداریم ‌ ‌ در این غمخانه یک مونس نداریم
توئی ما را انیس و یار و غمخوار ‌ ‌ ببند آور عدو را کن گرفتار
همان دم شیردل کرد وفاجوی ‌ ‌ ببند آورد وی را دست بازوی
بچنگ آورد آنکه چون پلنگش ‌ ‌ نهاد از کین بگردن پالهنگش
گرفتار آمدند آن هر دو ناگاه ‌ ‌ بدانرا عاقبت چاه است در راه
فلک چون گشت فارغ زانجفا کار ‌ ‌ چو شیری شد برون آن ماه رخسار
فکنده خویشتن را در تعب ها ‌ ‌ شتر آسا کف آورده بلبها
گرفته قبضه شمشیر در دست ‌ ‌ بصد تن حمله ور شد شیر سرمست
شدند از بیم شمشیرش گریزان ‌ ‌ همه از تن سلاح خویش ریزان
بلشکر کرد گل آندم اشارت ‌ ‌ سرای هر دو را کردند غارت
مر آن صد تن که با بهرام و بهمن ‌ ‌ بهم بستند عهد از جان و از تن
بزم گل تمامی سر نهادند ‌ ‌ ز خجلت خاک پایش بوسه دادند
که ما را نیست جرمی ای پریزاد ‌ ‌ ز لطف خویشتن ما را کن آزاد
ببند آندو تن ما را سپهدار ‌ ‌ به پیچیدیم سر ایشان ز پیکار
خداوندی توئی ما بندگانیم ‌ ‌ ز فرمانت همه منت بجانیم
شدیم از جرم خود نادم بر شاه ‌ ‌ بنص آیه توبوا الی الله
چو بشنید این سخن را ماه انور ‌ ‌ نوازش کرد ایشان جمله یکسر
گذشت آنشاه از تقصیر ایشان ‌ ‌ بدست آورده آن جمع پریشان
هر آنکس توبه‌اش آرد و پیش آید دوست ‌ ‌ ببخش او را که بخشش سخت نیکوست
چو فارغ گشت گل از کار صد تن ‌ ‌ برفت آنگه ببهرام و ببهمن
بتندی گفتشان ای هر دو غدار ‌ ‌ بروز خود شدید آخر گرفتار
کجا آن عهد و پیمانی که بستید ‌ ‌ که خود بستید و عهد خود شکستید
بمن بودید خوشدل از اول کار ‌ ‌ ز من بیگانه گشتید آخر کار
طلب فرمود نزد خویش جلاد ‌ ‌ بیامد نزد گل با تیغ فولاد
بدو گفتا که ای جلاد پر زور ‌ ‌ سر بهرام و بهمن کن ز تن دور
چو بشنید این سخن سرو سرافراز ‌ ‌ بر خواهر شفاعت کرد آغاز
بخواهر گفت ای شه صبر پیش آر ‌ ‌ درخت صبر گوهر آورد بار
بباید هر دو را در بند سازی ‌ ‌ دل خود را ز غم خورسند سازی
بیک مدت بزندان ار بمانند ‌ ‌ دگر با خویش نیک و بد بدانند
ز بند سرو رای شاه برگشت ‌ ‌ ز قتل بهمن و بهرام بگذشت
ز آهن بند زد بر پای ایشان ‌ ‌ بزندان ساخت پس ماوای ایشان
موکل کرد شخصی را در این کار ‌ ‌ که باشد پاسبان آندو مکار
ز بالا که دهد شان آب و نانی ‌ ‌ برای قوت جسمی و جانی
طلب فرمود نزد خویش سوسن ‌ ‌ نمودش لطفها بر وجه احسن
بنزد خویشتن او را نگهداشت ‌ ‌ بجای دیگرش من بعد بگذاشت
همیشه بود سوسن مونس گل ‌ ‌ ز او دلشاد گل با سرو و سنبل
چو گل فارغ شد از بهرام و بهمن ‌ ‌ روانشد نزد آن بهروز روشن
طلب فرمود پس شاداب یارا ‌ ‌ بنزد خود مهان و هم کهانرا
گرفت از نور ایشان عهد و پیمان ‌ ‌ که با او یار باشند از دل و جان

رشک بردن سرو از گل و غمین شدن سنبل

چو فارغ شد ز عهد خوف دشمن ‌ ‌ نشست از خرمی در صحن گلشن
بیا ساقی بمن ده جام گلنار ‌ ‌ که دشمن شد بروز خود گرفتار
یک امشب تازه باید داشت مجلس ‌ ‌ که فردا نیست با گل سرو مونس
بدلشادی همه بودند همدم ‌ ‌ بیکساعت جدا شان ساز از هم
بنای مجلس آرائی نهادند ‌ ‌ در عشرت بروی خود گشادند
بمجلس ساقیان سیم اندام ‌ ‌ شراب ارغوان را کرده در جام

بگل گفتا مبارک باد نوروز | همه روزت مبارک باد امروز
جهان تا هست تو باشی جهاندار | خداوند جهان بادت نگهدار
بغیر تو در اینجا کس ندارم | درین غمخانه یک مونس ندارم
چو خسرو دید حالش را مشوش | فتاده در دل محزونش آتش
زبان بگشاد شه در دلنوازی | که من هستم بجان در چاره سازی
ز بهرام و ز بهمن نیست باکی | که باشندم دو تن چون مشت خاکی
چرا افسرده‌ای نازنین گل | پریشان طرهٔ مانند سنبل
بگفتا گل چسان تدبیر داری | که خصمان را بقید و گیر آری
بدربان گو که فردا در بر من | نیاید کس بجز بهرام و بهمن
سفارش کرد گل آندم بدربان | که چون فردا زند سر مهر تابان
بغیر از بهمن و بهرام یک تن | تو نگذاری که آید در بر من
ز مشرق زد علم چون شاه انجم | چو بیژن شد برون از چاه مظلم

سپه یکسر بآن شاه همایون | بگفتندش مبارکباد و میمون
کنون باید عدو را بند کردن | دل خود را ز غم آزاد کردن
تویی ما را انیس و یار و غمخوار | بباید کرد تدبیری در این کار
چو زلف خویشتن در پیچ و تابست | ز نیرنگ زمانه در عتابست
مشو غمگین که ایزد داور ماست | ز لطف خود بهر غم یاور ماست
بگیرم هر دو را مانند نخجیر | بزندان افکنیم با غل و زنجیر
مشو پژمرده اندر کوه شاداب | اگر آتش فروزد ریزش آب
بگفتا چون شود فردا نمودار | بیایندت بدرگه جمله سردار
بمجلس چون دو تن آرام گیرند | بگیرم هر دو را گرچه دلیرند
چو سرداران بیایندم بدرگاه | بباید بودنت از حال آگاه
سخن بشنو ز من بگیر در گوش | زبان از هر کسی میدار خاموش
بیا ساقی بمن ده ربع گلگون | که گیرم خنجر از بهرام گردون

آمدن بهرام و بهمن بعزم گرفتن سرو و گل

در آویزم به بهرام جفا کار | کنم با بهمنش در بزم گل خوار
بر آور ناله را مانند بلبل | که آویزم بخصم سرو با گل
چو روز دیگر از این چرخ دولاب | علم افراخت خورشید جهانتاب
برفتند آن زمان بهرام و بهمن | نهانی بسته هر دو تیغ و جوشن
بیامد حالیا دربانش از راه | بحسب الحکم و فرمان شهنشاه
فلک میداشت با خود تیغ و جوشن | نهانش کرده بود از بیم دشمن
نظر میکرد هر دم آن تهمتن | که رفتند اندرون بهرام و بهمن
ز تعظیم و ثنا فارغ چو گشتند | اشارت کردشان گل بر نشستن
چو گل سرو روان دستی بر افشاند | بنزد خویشتن بهرام را خواند
که از بیرون بامداد اندر آیند | بگیر و دارشان بازو گشایند
برسم مشورت با او همی گفت | در ناسفته در گوشش همی سفت
اشارت کرد گل آندم بهر سوز | که بهمن را بجان آتش برافروز

بیا مطرب تو هم از روی یاری | بکن با من وفا و غمگساری
تن تنها منم دشمن هزاران | ندارم دوستی از دوستداران
منور گشت چون فیروزه خرگاه | سپهداران برفتندش بدرگاه
دلاور صد جوان در ساز ایشان | بخلوت همره و همراز ایشان
بغیر از رفتن بهرام و بهمن | بشد مانع در آنساعت ز صد تن
ببالا سرو و گل در ایستاده | نظر بر سرو موزون بر گشاده
ببوسیدند نزد گل زمین را | ثنا خواندند آن نازنین را
چو در مجلس نشستند آن دو غدار | کشیدند انتظار خیل سردار
ز مکاری فکنده سر بدامان | در اینحالت نه سرشان بد نه سامان
سر خود برد نزدیک گوشش | بغمزه برد از سر عقل و هوشش
در آنمجلس باو نردی چنین باخت | که دیگر خویش بهرام نشناخت
فلک از جای خود برجست چون شیر | پلنگ آسا ز دان شد سوی نخجیر

بیان نمودن فلکناز شرح حال خود را

نگردم از تو تا جان در تنم هست / مگر روزی که جان من شود پست
بهر بابت بود سرو وفا جوی / ولی اندک بود آن تند و بدخوی
بود در جان بسیاری سر و خادم / مراعات تو او را هست لازم
بود آن کهتر و هستی تو مهتر / نوازش باید از مهتر بکهتر
چو برگفت اینسخن را آنسخندان / بسان غنچه گل گردید خندان
زبان بگشاد و پرسید از فلکناز / حکایتهای خود ز انجام و آغاز
که با من بازگو راز نهانت / مکن پوشیده از من داستانت
گمان دارم که هستی از بزرگان / ز نسل شهریاران سترگان
نه بازرگانی از نسل شهانی / که در خوبی تو خود جان جهانی
بروز رزم چون اسفندیاری / ببزم بوستان خرم بهاری
گواهی میدهد آیینهٔ دل / که تو شهزاده ای مرد مقبل
چو بشنید اینسخن را او از آن گل / برآورد از جگر افغان چو بلبل
بگل گفتا که ای یار وفادار / که آری با دو بلبل باغ و گلزار
چو میپرسی ز من راز نهانی / بگویم راز دل را تا بدانی
عزیز مصر کو شاه جهانست / ز صلب یوسف و بطن کیانست
چو خورشیدست در هر سو نمایان / مسخر کرده است ایران و توران
منم فرزند آن شاه سرافراز / که میخواند فلک گاهی فلکناز
سراسر شرح حال خود بیان کرد / هر آنچه رفته بد نزدش عیان کرد
چو بشنید اینسخن گل شاد گردید / ز غم مانند سرو آزاد گردید
بگفتا گل سخنهایت متین بود / چو بلبل سرنوشت جمله این بود
در آنروزی که منزل در خطا بود / بهر شهری مرا فرمان روا بود
بدستم صورتی افتاد ممتاز / نوشته بر سرش نام فلکناز
گمان بردم تو باشی ای دلفروز / بشک افتادم که نامت بود بهروز
ترا دیدم شدم مایل برویت / شدم باریک از غم همچو مویت
قضا بگذشت زینسان بر سر من / قدر آورد اکنون در بر من
بمانی دائما دلشاد و خندان / که کردی التفات دردمندان
بگو شاها که با دوران چه سازم / ببخت واژگون چون حیله سازم
سپاه دشمنانم از پس و پیش / گرفته دورم از مور و ملخ بیش
چگونه میتوانم یافت دستی / که بر خصمان خود آرم شکستی
ز دست خصم گر بیرون برم جان / وطن سازم بایران و بتوران
فلک گفتا بگل ای ماه انور / بیا بشنو ز من اینراز دیگر
برو در نزد سرو و ساز سازش / ز هر جانب بکن او را نوازش
باو کن گفتگو از راه یاری / جبینش بوسه ده از دوستداری
چو موم او را بدست خویش کن نرم / بخود کن سرو را دلشاد و دلگرم
چو گردد آن صنم از جان و دل یار / رویم از قلعه بیرون در شب تار
رسانم سرو را در مصر دلشاد / شوید از خوف دشمن هر دو آزاد
چو شد منزل شما را مصر خرم / کنم من لشگر خود را فراهم
ز مصر آیم برون سوی خطا باز / کنم با خصمشان پیکار آغاز
بتوفیق خدا گیرم خطا را / بتخت خود نشانم مر شما را
چو بشنید این سخن گل شاد گردید / زنگل چنیان شهرآزاد گردید
بگفتا رای من رای تو باشد / سرم خاک کف پای تو باشد
درین فرمان ترا منت بجانم / درین کشور دمی بی تو نمانم
درین فرمان ترا فرمان روایم / اگر خواهر نیاید من خود آیم
چو فرمان داد آنشاه هنرور / روان شد گل بنزد سرو سرور
بخواهر گفت اندر پرده سازی / حکایتها برسم دلنوازی
که دارم من یکی شیرین حکایت / بتو سازم حکایت را روایت
بدان کین نوجوان باشد فلکناز / عیان شد نزد من الحال اینراز
پدر باشد عزیز مصر او را / چو جان دارد عزیز آن نیکخو را

بدست شاه چون آمد پیاله بخورد و گشت رویش همچو لاله
درآن مجلس بگردش بود ساقی بیابی نغمهٔ صوت عراقی
چنان خوردند می با هم حریفان که تا خورشید رخشان گشت پنهان
چو شب دلق سیه افگند بر دوش حریفان جملگی رفتند از هوش
چو مجلس خالی از بیگانگان شد می و مطرب بکام دوستان شد
چو گل سرمست شد اندک زمانی هویدا ساخت مر راز نهانی
ز عشق آن نازنین در سوز بودی نگاهش جانب بهروز بودی
ز جا برخاست آن ماه دلفروز چو زلف افگند سر بر پای بهروز
گهی کردی عتاب و ناز با شه گهی بوسیدیش رخسار آن ماه
گهی خود را بروی او فگندی گهی لعلش مکیدی همچو قندی
گهی در سینهٔ او جای کردی گهی در دامنش ماوای کردی
گهی اندر مقام عشقبازی گهی با ساعد سیمینش بازی
گهی پیچید بر سرو بلندش گهی بوسید لعل نوشخندش
گهی بودی در آن باغش تأمل گهی بر گل پریدی همچو بلبل
گهی در مجلس آن سرو طناز گهی بوسه ربودی از فلک ناز
نبودش از کسی پروای انکار که خود هم بود سلطان هم سپهدار
چو سرو احوال خواهر را چنان دید چو زلف خویشتن بر خود بپیچید
ازآن سودا برآمد از دلش دود روان شد از دو چشمش اشک چون رود
چراغ عاشق آن جا گشت خاموش که معشوقش کسی گیرد در آغوش
بزیر لب همی گفتی بهبروز چه بازی پیش آوردی تو امروز
بجا سرو رعنا گل گرفتی ز نشکر در گذشتی گل گرفتی
بکام خویش دیدی ساغر مل مرا افگندی اندر خاک چون مل
کمند عشق در گردن نمودت که گل آسان ز دست من ربودت
بگلشن گل دو روزی عالم آراست ولی سرو سهی را پای برجاست
چو عارض برفروزد گل بگلزار رود بر باد برجا ماندش خار
بگلشن سرو ماند جاودانی فراغ از صرصر باد خزانی
فلک در پاسخش کردی اشاره که نتوانم نمود از وی کناره
دو زلف تو کمند گردنم باد رخت خورشید روز روشنم باد
بباغ عشق تو من سربلندم بگلزار جمالت پای بندم
دل خود را مگردان اندر این کار که من هستم ترا از جان خریدار
گلش از عالم هستی چنانست که در چشم آسمانش ریسمانست
نباشد این زمان از خود خبردار بود مست آن پری پیکر نه هشیار
دگر طاقت نماند آن نازنین را کشید از غم برخسار آستین را
ز جا برخواست پیش و بخواهر ز مجلس رفت بیرون دل پر آذر
غلامی داشت سنبل نام او بود که چون سوسن به پیش ماهرو بود
دو دست انداخت اندر دوش سنبل ز بستان رفت نالان همچو بلبل
در آنره قصه از بهروز و بلبل همی کردی مکرر پیش سنبل
گهی میکرد راز خویش با دل بدینسان تا که رفتی سوی منزل
بهر جا رفت از غم سرو آزاد دل گل داشتی زین قصه دلشاد
چو با هوش آمد آن شهزاده گل حکایت بازجست از سرو سنبل
که ای بهروز دیدی سرو امشب ز تاب رشک گل افتاد در تب
چو از رازم شدند آگاه خویشان که من باشم ز بهر تو دل پریشان
چو بودم از خمار باده سرمست خطائی در جهان بدتر ازین هست
محبانم همه گشتند دشمن خصوصا سرو با بهرام و بهمن
چه خوش گفته است آن استاد نامی شکرریز سخن یعنی نظامی
که هرکس دزد از بیگانه خیزد مرا دزد اندرون خانه خیزد
بافسون از دل خود رست نتوان که دزد خانه را دربست نتوان
تو گر یار منی سهل است اینها بدا روزی که برگردی تو از ما

بیان نمودن فلکناز شرح حال خود را

نکردم از تو تا جان در تنم هست ‌‌ مگر روزی که جان من شود پست
بود در جان سپاری سرو خادم ‌‌ مراعات تو او را هست لازم
چو بر گفت این سخن را آن سخندان ‌‌ بسان غنچه گل گردید خندان
که با من باز گو راز نهانت ‌‌ مکن پوشیده از من داستانت
نه بازرگانی از نسل شهانی ‌‌ که در خوبی تو خود جان جهانی
گواهی میدهد آیینه دل ‌‌ که تو شهزاده ای مرد مقبل
بگل گفتا که ای یار وفادار ‌‌ که آری باد بلبل باغ و گلزار
عزیز مصر کو شاه جهانست ‌‌ ز صلب یوسف و بطن کیانست
منم فرزند آن شاه سرافراز ‌‌ که میخواند فلک گاهی فلکناز
چو بشنید این سخن گل شاد گردید ‌‌ ز غم مانند سرو آزاد گردید
در آن روزی که منزل در ختا بود ‌‌ بهر شهری مرا فرمانروا بود
گمان بردم تو باشی ای دلفروز ‌‌ بشک افتادم که نامت بود بهروز
قضا بگذشت زینسان بر سر من ‌‌ قدر آورد تا اکنون در بر من
بگو شاها که با دوران چه سازم ‌‌ ببخت واژگون چون حیله سازم
چگونه میتوانم یافت دستی ‌‌ که بر خصمان خود آرم شکستی
فلک گفتا بگل ای ماه انور ‌‌ بیا بشنو ز من این راز دیگر
باو کن گفتگو از راه یاری ‌‌ جبینش بوسه ده از دوستداری
چو گردد آن صنم از جان و دل یار ‌‌ رویم از قلعه بیرون در شب تار
چو شد منزل شما را مصر خرم ‌‌ کنم من لشکر خود را فراهم
بتوفیق خدا گیرم ختا را ‌‌ بتخت خود نشانم مر شما را
بگفتا رای من رای تو باشد ‌‌ سرم خاک کف پای تو باشد
درین فرمان ترا فرمان روایم ‌‌ اگر خواهر نیاید من خود آیم
بخواهر گفت اندر پرده سازی ‌‌ حکایتها برسم دلنوازی
بدان کین نوجوان باشد فلکناز ‌‌ عیان شد نزد من الحال این راز
ز شاهان زمانه او شده طاق ‌‌ بود مانند خود مشهور آفاق

بهر بابت بود سروت وفاجوی ‌‌ ولی اندکی بود آن تند و بدخوی
بود آن کهتر و هستی تو مهتر ‌‌ نوازش باید از مهتر بکهتر
زبان بگشاد و پرسید از فلکناز ‌‌ حکایتهای خود ز انجام و آغاز
گمان دارم که هستی از بزرگان ‌‌ ز نسل شهریاران سترگان
بروز رزم چون اسفندیاری ‌‌ ببزم بوستان خرم بهاری
چو بشنید این سخن را او از آن گل ‌‌ برآورد از جگر افغان چو بلبل
چو میپرسی ز من راز نهانی ‌‌ بگویم راز دل را تا بدانی
چو خورشیدست در هر سو نمایان ‌‌ مسخر کرده است ایران و توران
سراسر شرح حال خود بیان کرد ‌‌ هر آنچه رفته بد نزدش عیان کرد
بگفتا گل سخنهایت متین بود ‌‌ چو بلبل سرنوشت جمله این بود
بدستم صورتی افتاد ممتاز ‌‌ نوشته بر سرش نام فلکناز
ترا دیدم شدم مایل برویت ‌‌ شدم باریک از غم همچو مویت
بمانی دائما دلشاد و خندان ‌‌ که کردی التفات دردمندان
سپاه دشمنانم از پس و پیش ‌‌ گرفته دورم از مور و ملخ بیش
ز دست خصم گر بیرون برم جان ‌‌ وطن سازم بایران و بتوران
برو در نزد سرو و سازسازش ‌‌ ز هر جانب بکن او را نوازش
چو موم او را بدست خویش کن نرم ‌‌ بخود کن سرو را دلشاد و دلگرم
رسانم سرو را در مصر دلشاد ‌‌ شوید از خوف دشمن هر دو آزاد
ز مصر آیم برون سوی ختا باز ‌‌ کنم با اختشان پیکار آغاز
چو بشنید این سخن گل شاد گردید ‌‌ ز گلچینان شهر آزاد گردید
درین فرمان ترا منت بجانم ‌‌ درین کشور همی بی تو نمانم
چو فرمان داد آن شاه هنرور ‌‌ روان شد گل بنزد سرو سرور
که دارم من یکی شیرین حکایت ‌‌ بتو سازم حکایت را روایت
پدر باشد عزیز مصر او را ‌‌ چو جان دارد عزیز آن نیکخو را
بیا تا ما و تو با او بسازیم ‌‌ بگردون زین سبب گردن فرازیم

بدست شاه چون آمد پیاله　　بخورد و گشت رویش همچو لاله
در آن مجلس بگردش بود ساقی　　پیاپی نغمهٔ صوت عراقی
چنان خوردند می با هم حریفان　　که تا خورشید رخشان گشت پنهان
چو شب دلق سیه افکند بر دوش　　حریفان جملگی رفتند از هوش
چو مجلس خالی از بیگانگان شد　　می و مطرب بکام دوستان شد
چو گل سرمست شد اندک زمانی　　هویدا ساخت هر راز نهانی
ز عشق آن نازنین در سوز بودی　　نگاهش جانب بهروز بودی
ز جا برخاست آن ماه دل‌افروز　　چو زلف افکند سر و پای بهروز
گهی کردی عتاب و ناز با شاه　　گهی بوسیدیش رخسار آن ماه
گهی خود را بروی او فکندی　　گهی لعلش مکیدی همچو قندی
گهی در سینهٔ او جای کردی　　گهی در دامنش مأوای کردی
گهی اندر مقام عشقبازی　　گهی با ساعد سیمینش بازی
گهی پیچید بر سرو بلندش　　گهی بوسید لعل نوشخندش
گهی بودی در آن باغش تأمل　　گهی بر گل پریدی همچو بلبل
گهی در مجلس آن سرو طناز　　گهی بوسه ربودی از فلک‌ناز
نبودش از کسی پروای انکار　　که خود هم بود سلطان هم سپهدار
چو سرو احوال خواهر را چنان دید　　چو زلف خویشتن بر خود بپیچید
از آن سودا بر آمد از دلش دود　　روان شد از دو چشمش اشک چون رود
چراغ عاشق آن جا گشت خاموش　　که معشوقش کسی گیرد در آغوش
بزیر لب همی گفتی به بهروز　　چه بازی پیش آوردی تو امروز
بجای سرو رعنا گل گرفتی　　ز رشک ار در گذشتی گل گرفتی
بکام خویش دیدی ساغر مل　　مرا افکندی اندر خاک چون مل
کمند عشق در گردن نمودت　　که گل آسان ز دست من ربودت
بگلشن گل دو روزی عالم آراست　　ولی سرو سهی را پای بر جاست
چو عارض برفروزد گل به گلزار　　رود بر باد بر جا ماندش خار
بگلشن سرو را ماند جوانی　　فراغ از صرصر باد خزانی
فلک در پا بخشش کردی اشاره　　که نتوانم نمود از وی کناره
دو زلف تو کمند گردنم باد　　رخت خورشید روز و روشنم باد
بباغ عشق تو من سربلندم　　بگل زار جمالت پای بندم
دل خود را مگردان اندرین کار　　که من هستم ترا از جان خریدار
گلش از عالم هستی چنانست　　که در چشم آسمانش بی‌نشانست
نباشد اینزمان از خود خبردار　　بود مست آن پری پیکر نه هشیار
دگر طاقت نماند آن نازنین را　　کشید از غم بر خسار آستین را
ز جا برخاست پیش و بخواهر　　ز مجلس رفت بیرون دل پر آذر
غلامی داشت سنبل نام او بود　　که چون سوسن به پیشش ماهرو بود
دو دست انداخت اندر دوش سنبل　　ز بستان رفت نالان همچو بلبل
در آمد قصه از بهروز و بلبل　　همی کردی گریز پیش سنبل
گهی می‌کرد راز خویش با دل　　بدینسان تا که رفتی سوی منزل
بهر جا رفت از غم سرو آزاد　　دل گل داشتی زین قصه دلشاد
چو با هوش آمد آن شهزاده گل　　حکایت باز جست از سرو سنبل
که ای بهروز دیدی سرو امشب　　ز تاب رشک گل افتاد در تب
چو از رازم شدند آگاه خویشان　　که من باشم ز بهرت دل پریشان
چو بودم از خمار باده سرمست　　خطائی در جهان بدتر ازین هست
محبانم همه گشتند دشمن　　خصوصا سرو با بهرام و بهمن
چه خوش گفته است آن استاد نامی　　شکر ریز سخن یعنی نظامی
که هر کس دزد از بیگانه خیزد　　مرا دزد اندرون خانه خیزد
با فسون از دل خود رست نتوان　　که دزد خانه را در بست نتوان
تو گر یار منی سهل است اینها　　بدا روزی که برگردی تو از ما
ز حق خواهم ترا من زندگانی　　ببازو دولت و فرخ جوانی
جوابش داد کای خاک پایت　　مرا جا نیست کو باشد فدایت

لباس جنگ پوشیدن خورشید آفرین

زدند از هر سوی در دشت خرگاه ... درون خیمه شد خورشید چون ماه
شه چین در تحیر بود زان کوه ... که میآمد سر اندر آسمان کوه
ز هر سو بود در کوهش نظاره ... نظر میکرد در آن برج و باره
نظر در راه روز رزم میکرد ... نبرد خویشتن را عزم میکرد
نشاط از هر طرف میکرد برپای ... غریو کوس شد بر چرخ مینای
نشسته اندر آن خرگاه مهران ... ز حسن شاه چین گردید حیران
خروش لشکر خورشید سردار ... در آن کوه گران شد گل خبردار
بیامد با فلک در برج و باره ... همیکرد اندر آن لشکر نظاره
زغم چون خامه اشک از دیده بارید ... بخود چون کاغذ طومار پیچید
نداء دیگر آمد سرو آزاد ... حمایل کرده چون گل تیغ فولاد
در آن صحرا عجایب لشکری دید ... زبیم آن سپه چون بید لرزید
چو گل آنجا گروه کینه ور دید ... ز خورشید جهان پژمرده گردید
چو دریا لشکری پرجوش دیدی ... چو ماهی در درونش بر طپیدی
زبیم آن سپه در دل غم اندوخت ... سپند آسا زغم جانش همی سوخت
روان شد اشکش از دیده چو سیلاب ... ز خورشید روان افتاد در تاب
فلک چون دیدش از غم گشت سوزان ... چو عود خشک در آتش فروزان
مر و گفتا مشو ای یار غمناک ... مدار از این سپاه بیکران باک
گر اندیشه تو از این سپاه است ... خداوند جهان ما را پناه است
اگر لشکر مرا و را صد هزار است ... با شکوه بلند او را چه کار است
جوابش داد گر لشکر نسوزم ... ز کردار فلک من تیره روزم
ندارد بخت با من سازگاری ... نباشد لشکر مرا اعتباری
بود در دل هزارم شکوه از بخت ... که افکنده مرا از تاج و از تخت
غمم در دل ز خورشید آفرین است ... که از سابق دلش با من بکین است
کشیدم من سر از پیوند ایشان ... نگشتم در جهان دلبند ایشان
بخاطر این زمان او را رسیده است ... که در پیکار من لشکر کشیده است
ز ما چین آمده در کینه خواهی ... چنین انگیخته گردم سپاهی
سپاهش را ببین فرسنگ در فرسنگ ... تو یکتن با هزاران چون کنی جنگ
ندانم بخت من با من چها زد ... اگر کوبم کند یا سرفرازد
بیا و همرهی کن ای فلک زود ... که شاید بخت تو بر من کند سود
بود در خواب اگر بخت من زار ... یقین دارم بود بخت تو بیدار
فلک چو دید او را در تب و تاب ... بدستش داد جامی از می ناب
که مینوشش ای نگار لاله رخسار ... کنم جان خود اندر پایت ایثار
ستد جام می از دست فلک ناز ... بدلتنگی بخورد آن ماه طناز
و ز آن سو سرو با حق ذکر میکرد ... از این بازیچه دائم فکر میکرد
همیگردید گرد کوه شاداب ... ز جور روزگارش دل پر از تاب
بدرگاه خدا بودش تمنا ... که بر دشمن شود پیروز فردا
چو شب زلف سیه افکند بر دوش ... چراغ مهر خاور گشت خاموش
یکی مجلس مهیا ساخت مهران ... بساط خرمی انداخت مهران
نشسته در برش شهزاده خورشید ... شعاع مهر او بر ماه تابید
صدای مطربان در کوه پیچید ... که گل از غصه همچون ماه کاهید
ز جور روزگار آن ماه تابان ... فرو بردی بشب سر در بیابان
فلک میکرد او را غمگساری ... دلش میداد بس از روی یاری
که شب آبستن است تا چه زاید ... غم فردا کنون خوردن نشاید
نباید دور از آتش سوخت دل را ... چه دانی سازش این آب و گل را
سخن از هر دری گفت آن نکو روی ... که تسکین یافت اندک آن نکو خوی
بیا ساقی که در شاداب جنگست ... گل و سرو فلک را عرصه تنگست

مهیا شدن خورشید آفرین جهت جنگ با گل

که خورشید آمده از روی تدبیر ... کند شاداب را یکباره تسخیر
نهاده عشق اینجا از فلک دل ... بود چون فاخته بر سرو مایل

روان گردیم سوی مصر دلشاد / زخوف دشمنان گردیم آزاد
فلک آید روان با لشکر خویش / شود همسر زم با خصم بداندیش
دمار از دشمنان ما برآرد / خطا را باختن بر ما سپارد
چو بشنید اینسخن سرو سرافراز / بر دیگل درشتی کرد آغاز
زغم میریخت بر رخ اشک تشویر / که چون سیلش ز دامن شد سرازیر
بگفت اینراز را بر من چه خوانی / بشهر مصر یا هر جا که دانی
برو همراه او میباش همچون / تو لیلی باش او خود هست مجنون
دلت چون با دلش باشد موافق / تو معشوقی و او هست عاشق
درین دریای غم بگذار ما را / بهر جا میروی منت خدا را
بنام من در این دریای خونخوار / نپیچم من سر از فرمان دادار
ازین بیهوده گوئی گل برآشفت / غضب بنمود با سرو اینچنین گفت
که دلخواه تو هست اینجا حکایت / بود در سر هوای اختشانت
روی با اختشان در شهر خوارزم / شوی او را انیس و بانوی بزم
ببرم من سرت چون گوسفندی / که تو بر اختشان دل را ببندی
اشارت کرد آندم همرها را / که در بند آورید سرو روا را
چو بشنید این سخن را سرو سرکش / ز جا برخواست چون اسپند بر آتش
بغرید آنصنم ماننده شیر / برزدست و کشید از قهر شمشیر
ز همراهان بشد در آنزمان باز / بر شهزاده نامی فلک ناز
که با هم خواهران در کارزارند / دمار از جان یکدیگر برآرند
شود کار رعیت جملگی پست / حصار و کوه خواهد رفت از دست
چو بشنید این سخن را هم فلک ناز / چو مرغی سوی ایشان شد بپرواز
بیامد در میانشان آنجوان مرد / زیکدیگر دو خواهر را جدا کرد
گرفت از مهر دست گل بدستش / چنین گفت آنشه یزدان پرستش
بیکدیگر چرا پیکار دارید / زخواب این فتنه را بیدار دارید
نمودش منع و او را برد مجلس / در آن مجلس باو گردید مونس
باو گفتا که باید کرد تدبیر / بپای وی نهادن بند و زنجیر
شب از آنکوه باید رخت بیتاب / نباید کرد تاخیر اندرین باب
رها کن سرو و گل را با فلک ناز / زخورشید آفرین اکنون سخن ساز

آمدن خورشید آفرین در کوه شاداب

بیا ساقی بمن ده بادهٔ ناب / که سرگرم آمدم از چین شاداب
بامیدی که با این خیل لشکر / کنم شاداب را یکسر مسخر
ولی غافل ز بازیهای گردون / که آرد چه لعب از پرده بیرون
توهم مطرب بزن بر ارغنون دست / که بر شربتی یک تلخی هست
طراز آرای این دیبای رنگین / بقرطاس خطا زد نقشی اینچنین
که خورشید آفرین آنگرد فرهنگ / نمایان کوه دید از بیست فرسنگ
چو شد با آن سپه نزدیک شاداب / از آن کوه گران افتاد در تاب
هما نروزی که گل را عزم ره داشت / شد آواره همی در کوه و در دشت
خبر آمد بمهران ستمگر / که شد عالم سیه از گرد لشکر
قریب چل هزار از گرد خونخوار / مسلح بر فراز اسب رهوار
فرستاده است پشت اختشانشاه / بتو امداد آمد اینک از راه
سپهسالارشان مانند جمشید / که مشهور است در عالم بخورشید
بود چون مهر رخشان در صباحت / چو رستم روز میدان در شجاعت
دلیر و کاردان و پهلوانست / زصلب دادبه نسل کیانست
تعهد کرده آن گرد تهمتن / که گیرد قلعه از بهرام و بهمن
کنون آن پهلوان بیخورد و بیخواب / رسانیده است خود را سوی شاداب
چو بشنید این سخن دلشاد گردید / ز غمها یکجهان آزاد گردید
برون آمد باستقبال مهران / چو ذره شد سوی خورشید تابان
روان همراه مهران بود اختر / نثار و پیشکش با فوج لشکر
پیاده سوی یکدیگر دویدند / بعزت یکدگر در بر کشیدند
نثار از هر طرف کردند لشکر / فراوان ریخت آنجا در و گوهر
بیاوردند خورشید سرافراز / بدشت کوه شادابش بصد ناز

که نبود چون تو در عالم وفادار   وفا بر هر کسی نبود سزاوار
چو تو هستی مرا نبود جوی باک   که ایشان پیش تو چون خار و خاشاک
پس آنگه گفت مر شه دابیان را   ببندید از پی کوشش میان را
بود هستی بکار هر بد اندیش   خصوص این کیش گمراهان بد کیش
همه گفتند کوشیم اندر این جنگ   که نام خود برون آریم از ننگ
شکستن عهد گل بر یار روا نیست   بجز از جنگ بهر ما دوا نیست
فلک در دم زره پوشید در بر   بسر بگذاشت بهر جنگ مغفر
کمر شمشیر مصری بر میان بست   سپر چون گوهر رخشان بکف دست
کمند انداخت اندر بازوی خویش   برای گردن خصم بد اندیش
روان شد تا در دروازه چو شیر   نظر انداخت بر خورشید از زیر
زسمت دیگرش آن سرو آزاد   چو برگ گل حمایل تیغ فولاد
نظاره داشت دلهامون چو آهو   ببازویش کمانی همچو ابرو
برون رفتند گردان حصاری   میان بستند اندر کینه داری
زهر سو آمدی از قلعه سنگی   زهر جانب روان گشتی خدنگی
صدای پردلان از روی باره   دل پیر و جوان میکرد پاره
فغان کوس پیچیدی در آفاق   سپه از گرد شد چون نیلگون طاق
نگونشد مرد و مرکب هر دو باهم   درون قلعه چون بادام باهم
بسی افکنده شد در کوه خاور   یلان و سروران از هر دو لشکر
قیامت کرده بود آنجا شبیخون   زخون سروران آنکوه گلگون
زبانگ کوس و غوغای دلیران   گریزان گشته از نیزار شیران
زسنگ و تیر کامد از هوا زیر   رخ خورشید از غم گشت چو تغیر
چو زینسان دید خورشید جهانتاب   روان گردید سوی کوه شاداب
سپه یکسر بباز و گشودند   زهر سو تیر بارانش نمودند
ازان طوفان خدا بودش نگهدار   چو آتش رو ببالا شد سپهدار
خدا را خواند در آن جنگ یاور   بجا بگذاشت آن انبوه لشکر
چو آتش در درونش شد هویدا   ز دود خویش رفت از کوه بالا
زبس گرمی که بود آنجا ز خورشید   سپاه از گرمی او رخ بتابید
چو طغیان از تف خورشید دیدند   چو اختر از شعاع او رمیدند
زبیمش لشکر اندر قلعه جستند   در دروازه بر خورشید بستند
بیامد تا در دروازه خورشید   چو رعد اندر بهاران بر خروشید
کشید آنگرز را چون پیل سرمست   بیک ضربت در دروازه بشکست
ز قوت تخته از سر پنجه برکند   چو کوهی بر فراز کوه افکند
برآمد اندر میان قلعه گلگون   زمین را کرد از خون رود جیحون
چو داد مردی و مردانگی داد   فلک گفتا بدستت آفرین باد
فلک چون دید از خورشید اقبال   که گل را در گلستان کرد پامال
ز غیرت خونش اندر دل بجوشید   چو شیر شرزه از غیرت خروشید
بهم ایشان بگفتا ای دلیران   نگهدارید ره ای نره شیران
مبادا کان سپه آید ببالا   شود دشوار کار اندر بر ما
که من گیرم سر ره را بخورشید   کنم کوتاه بروی روز تابید
اگر بختم کند امروز یاری   کنم نخجیر این شیر شکاری
بگفت این و چو شیر شرزه جوشید   که شیر چرخش از صولت بلرزید
بیامد راه بر او تنگ بگرفت   سر ره را بعزم جنگ بگرفت
دو شهزاده دو هم بالا دو همزور   بمردی هر دو در آفاق مشهور
یکی خورشید بودی دیگری ماه   یکی فرمانروا و دیگری شاه
یکی چو رستم و دیگر چو سهراب   یکی چون آتش سوزان یکی آب
فراز رخش آن یک چون تهمتن   بگلگون شد سوار آن یک بتوسن
چو خورشید آفرین هر دو را دید   ز رو بر بادپا چون رعد غرید
برآورد از میان برنده شمشیر   بتندی کرد آهنگ فلک گیر
سپر بر فرق سر بنهاد خسرو   فرود آورد آن شهزاده نو
بزد بر اسپرش تیغ فولاد   که از قلب فلک بر خواست فریاد

هوای عشق سروش بود در سر
نگرداند رخ از دریای لشکر

بیا ساقی که هنگام تماشاست
نبرد دو جوان سرو بالاست

چو خورشید فلک افراخت سر را
منور ساخت کوه و بحر و بر را

حضور او کشیدند اسب گلگون
که هر مویش بهابد گنج قارون

همه برگستوانش گوهرآگین
نمایان و درخشان همچو پروین

بدید او را که در بر کرده جوشن
بکوهی بر نشسته کوه آهن

بگفت آری هوای جنگ دارم
ولی چون غنچه از گل تنگدارم

شود گر سرو در رزمم برابر
بگیرم چون اسیرش زار و مضطر

دگر بهرام و بهمن آید و نامرد
برآرم از نهاد هر دو شان گرد

وزان پس افکنم آتش بشاداب
کنم بستانش را خشک و بی آب

توانیدم لشکر خود را بیارای
ببینم چون کند این بخت خودرای

ببست از بهر کین خواهی میان را
کشید آندم سپاه بیکران را

سپاه شاه چین از پای تا فرق
چو بحر چین شدند اندر زره غرق

روان گردید لشکر سوی شاداب
زمین شد زیر سم اسب در تاب

بخود میگفت آندم آن دل‌افروز
که شور روز محشر خواست امروز

هراسان گشت آندم با فلک گفت
مگر عالم چو بخت من برآشفت

بیک گز مقنعه تا چند کوشم
بهر تلخی که پیش آید بنوشم

فتادم در میان بحر تشویر
بیا ای ناخدا دست مرا گیر

کمر باید ببستن اندرین جنگ
نباید بود بر تقدیر دلتنگ

فلک بازی کند اینگونه بسیار
گهی گل در گلستانست گه خار

فلک دارد سواری از سواران
زند خود را بقلب صد هزاران

هواخواهان بود اینجا هزاران
تمامی همچو لاله داغداران

نهان کن سرو را از درع و جوشن
که نشناسد کسش از خیل دشمن

بود عریان چو تیغ اندر صف جنگ
شود ظاهر بهرکس چو شرار از سنگ

گل او را گفت ستی نور چشمان
برم هر چه گفتی جمله فرمان

ولی دارد بمانند زره تنگ
کمر آنگه ببست از پی جنگ

می عشقم به نی بیش و نی کم
که سنجد روز عشق و عقل با هم

برون آمد شه ماچین ز خرگاه
نهان در شاه گشته کین آنشاه

سواره گشت چون بر اسب خورشید
بسان برق رخشان بر درخشید

روان گردید تا خرگاه مهران
پیاده آمدش در راه مهران

بدو گفتا هوای رزم داری
مسخر کردن گل جزم داری

اگر توفیق بخشد ایزد پاک
کنم گل را ببستان همچو خاشاک

نه در بستان گذارم سرو نه گل
کنم پژمرده سوسن را و سنبل

فروزم آتشی بر آن دو ناپاک
که دود آتشش گردد بر افلاک

فلک را فتنه گر زیر سر نیست
مرا پرواز هم رزم دگر نیست

چو بشنید این سخن زان بد اختر
روان گردید و جوشن کرد در بر

فغان کوس تا چرخ برین شد
زمین در جوش چون دریای چین شد

ز هامون بر هوا می‌ریخت بس خاک
سیه شد چهره خورشید افلاک

گل از قلعه چو جوشن بسته آمد
ز ترس و بیم شه لرزنده آمد

بخود بربست غمگین تیغ و جوشن
چو در فانوس شد آن شمع روشن

مگر شد فتنه خوابیده بیدار
که می بینم جهان را چون شب تار

همی بایست رفتن در شب دوش
که حرزم را نکرد آن سرو قد گوش

فلک گفتا که کار از دست رفته
کمان از دست و تیر از شست رفته

فلک گر کارش بود بازیچه کردن
نباید از فلک پیچید گردن

فلک بسیار زینها یاد دارد
گهی غمگین کند گه شاد دارد

مخور غم ایشه زیبا نگاران
که هست اینجا هزارت زین هزاران

سخن بشنو ز من جانا بکن گوش
نصیحت را مکن هرگز فراموش

بکوشم تا بود در تن مرا جان
نباشد باکم از خورشید و مهران

کند هر چند میخواهد خداوند
ترا ای نازنین اندوه تا چند

نگهدارد خداوند جهانت
وز آسیب بلا سرو روانت

نظر بر کس که افکندی برویش ‌ ‌ شدی مایل برخسار نکویش
طلب فرمود گل آنگاه جلاد ‌ ‌ بیامد نزد او با تیغ فولاد
پدر را کن ز مرگش دل پر از غم ‌ ‌ بکاخش در فکن افغان و ماتم
فلک میبود با خود در تأمل ‌ ‌ که با خورشید ماچین چون کند گل
چو دید از غم دل گل پر ز کین است ‌ ‌ دلش در قتل شاهنشاه چین است
دریغش نآید از حسن و جوانی ‌ ‌ تبه سازد مر او را زندگانی
فلک برزد ز روی غیظ فریاد ‌ ‌ مزن گفتا که خاکت بر دهن باد
بیامد طالع و بختش خبر شد ‌ ‌ ز روی مهر بختش چاره گر شد
کرم کن پیشه و اهل هنر باش ‌ ‌ ز خون شهریاران بر حذر باش
چو آزادی ببخشا بر اسیران ‌ ‌ جوانی رحم کن بر نوجوانان
میندازی اگر این سرو موزون ‌ ‌ بگلشن لاله را گردد جگر خون
اگر این اژدها یابد رهائی ‌ ‌ بشاداب آورد آخر بلائی
چو فرصت یافتی دشمن نگون کن ‌ ‌ بخنجر پیکرش را لاله گون کن
نشان ناجوانمردی ندارد ‌ ‌ که خود را سلک نامردان شمارد
گل او را گفت ایشاه نکوخواه ‌ ‌ نهادم کار او بر تو بهر راه
فلک خورشید را گفت ای دلاور ‌ ‌ بجان خود مشو اکنون ستمگر
نگه کن لحظهٔ اندر رخ من ‌ ‌ ز راه دوستی ده پاسخ من
سرافرازی بزرگی شهریاری ‌ ‌ دلاور شوکتی و تاجداری
لبش یاقوت و دندانها چو در است ‌ ‌ سنان مژگان و ابرو چون کمان است
بگفتا با فلک از مهربانی ‌ ‌ که ای همتای یوسف در جوانی
فلک گفت ای جوان ماه رخسار ‌ ‌ محبت پیشه دار و کینه بردار
ز لطف خود کند گل شادمانت ‌ ‌ برآید از خزان سرو روانت
بپاسخ شاه چین گفت که ای ماه ‌ ‌ خدا بر راز هر کس هست آگاه
نبینم گر ز گل اکنون ملامت ‌ ‌ شوم منت گذارش تا قیامت
ز سعی تست عمر اندر جهانم ‌ ‌ وگرنه همچو گل بر وی خزانم

ستاده روی درهم شاه ماچین ‌ ‌ در ابرو چین زده دل هم پر از کین
اشارت کرد بردار از تنش سر ‌ ‌ بخون آغشته کن این بال و پیکر
چو بالا برد جلاد آنگهی دست ‌ ‌ شه چین رو بقبله کرد و بنشست
نوازد یا که خونش را بریزد ‌ ‌ چسان با خسرو ماچین ستیزد
بدل گفت این ستمگر شوخ دلکش ‌ ‌ زند بر خرمن خورشید آتش
چو بالا رفت دست و تیغ جلاد ‌ ‌ که سر بردارد از آن شاه بیداد
ز بیم شاه تیغ از دست جلاد ‌ ‌ برون افتاد و هم بر خاک افتاد
فلک را از شفقت گفت با گل ‌ ‌ که در هر کار نیکو کن تأمل
نکوئی پیشه کن تا میتوانی ‌ ‌ که تا از هر بدی ایمن بمانی
بگیر اندر جوانی دست پیران ‌ ‌ مثال زیردستان و غریبان
بپاسخ گفت گل با آن جهانگیر ‌ ‌ مباش از کشتن خورشید دلگیر
دوباره بر سر این کوه آید ‌ ‌ ز دشمن دوستی هرگز نشاید
فلک گفتا که ایشاه سرافراز ‌ ‌ نخواهد کرد با ما این خطا باز
ز رخسارش همی بینم وفا را ‌ ‌ نمی بینم از او اصلا جفا را
هر آنچه مصلحت آید ترا پیش ‌ ‌ بکن لیکن از آخر هم بیندیش
تو زیبا صورتی با مهر و خوشخو ‌ ‌ مبادا شاه چین را چین در ابرو
نظر چون کرد خورشید دلاور ‌ ‌ جوانی دید ثانی سکندر
چو سروی سر بکیوان بر کشیده ‌ ‌ خطش بر گرد عارض بر دمیده
بدل گفتا بآن عارض شه چین ‌ ‌ خراج مصر میگیرد ز ماچین
چگوئی با من سرگشته اقبال ‌ ‌ که بخت سرنگونم هست پامال
که آزادت کنم چون سرو آزاد ‌ ‌ رهائی بخشمت از دست جلاد
چو پاداشش دهی در جنگ مردی ‌ ‌ که بعد از این نبینی رنگ زردی
اگر حرفی بگویم از ارادت ‌ ‌ گمان دیگر افتد در نهایت
ترا باشم غلام حلقه در گوش ‌ ‌ نسازم نیکیت هرگز فراموش
فلک خندان بروی شاه چین شد ‌ ‌ بدل مهرش چو نقش اندر نگین شد

ز روی اوستادی آن هنرور — بگرداند به زیر تیغ اسپر
که تیغ شاه چین از قبضه بشکست — فتاد از سستی اقبالش از دست
فلک شد شعله ور چون آتش تیز — کشید از کین و پیش تیغ خونریز
سپر بگرفت خورشید جهانبان — بزیر ابر اسپر گشت پنهان
چنان زد بر سرش شمشیر فولاد — که خورشید جهان بر لرزه افتاد
بگرداند اسپر آن جهانگیر — که بر دست فلک برخورد نخجیر
غرض کردند از هرگونه شمشیر — نگردیدند بر یکدیگران چیر
ز یکدیگر دمی دور ایستادند — بخشم و کین نظر بر هم گشادند
پس آنگه سوی هم آهنگ کردند — بهم کوشش تمام و تنگ کردند
شه ماچین بخوبی چون ملک بود — بروز رزم همتای فلک بود
بدان کوشش از کی بود و جمشید — جهانگیری نیامد همچو خورشید
ولیکن بخت بد او را زبون بود — بجای گل کنارش پر ز خون بود
که در هنگام گیر و دار پیکار — بر او آمد همند باد رفتار
سوار از پشت زین افتاد بر خاک — میان سنگزار و خار و خاشاک
فتاد از دست او شمشیر بران — فلک شد سوی وی چون شیر غران
کمند انداخت بروی چست و چالاک — کشیدش همچو اسیران بر سر خاک
برو سینه اش بگرفت آرام — بخنجر خامه بربستش بناکام
وفا را بر سه چیز از عقل دور است — زن و شمشیر و هم سرکش ستور است
چو تندی کرد خسروزاده چین — بجا بگذاشت رسم و راه آیین
بیاد خویش ناوردان حقیقت — که دیرین دانشمندی در طریقت
چو بگسست از وفا بر خود جفا کرد — ذلیلش در چنین وقتی خدا کرد
چو مهران دید کان شاه همایون — براند اندر میان قلعه گلگون
از آنجا راند مرکب سوی بالا — که همراهی کند با شاه والا
گشادند از کمین بازو دلیران — بهمرانشد ز قلعه سنگ باران
روان شد منجنیق از پشت باره — فرو ماند او میان سنگ خاره
بشد از قلعه سوی صحرا نمایان — تمامی حربها بخویش ریزان
بلشکرگاه شد نالان و خسته — بدل خوشحال کو از مرگ رسته
در و دروازه را فرمود خسرو — یکی محکم دری بستند از نو
بفرمانش در و دروازه بستند — دلیران جا بجا محکم نشستند
سپاه چین بسر تا خاک کردند — بماتم جامه جان چاک کردند
ندانستند احوالش چسان شد — کجا رفت و چگونه حال آن شد
تمام از بهر خورشید جهانگیر — بزیر افکنده سرها زار و دلگیر
همه گفتند خورشید آفرین کو — دلیر و پهلوان سالار چین کو
چه شد خورشید بر دست فلکناز — چو غنچه گل شگفت در طرف گلزار
شده رنگ گل زرد ارغوانی — فلک را بد دعا گو در نهانی
سپه چون شاه چین را بسته دیدند — بکینش تیغها یکسر کشیدند
بدان اندیشه کو را قتل سازند — چو دوران فلک بروی بتازند
فلک زان سپه این حال چو دید — بسان رعد بر ایشان بغرید
بگفت آنم که بد بر پشت باره — نهان گشتید از وی چون ستاره
نمیرفتید یکتن در بر وی — که کم سازند موئی از سر وی
همه بودید از پیشش گریزان — تمامی حربه‌ها بخویش ریزان
در این دم بسته‌اش چون صید دیدید — برای کشتنش یکسر دویدید
برآوردید یکسر تیغ بران — که بگشائید از هم پیکر آن
بقتل آریدش این هم آنچه مردست — چنین کاری ز مردان ننگ زردست
چو برگفت این سخن آن شاه چون شیر — ز گفتارش بیفکندند سر زیر
فتاد از این سخن در جملگی شور — شدند از پیش خورشید آفرین دور
گل آزاده آمد همچو خورشید — که بردارید ابر از روی خورشید
برافکندند از رخ چون نقابش — پدید آمد رخ چون آفتابش
فروزان گشت چون رخسار خورشید — بکوه و دشت ز انجمع تابید
دو چشم نیمخوابش مست و مخمور — ز فر طلعتش نور علی نور

گفتن شرح حال خود را بخورشید

چو پا از حد خود بیرون نهادم ‌ بجنگ این دلاور اوفتادم
سزا بودم ازین پاداش بدتر ‌ چو بد کردم بهش گردید اخگر
جدا دستم مبادا از دامن تو ‌ که باشم خوشه‌چین خرمن تو
غلام حلقه در گوش تو باشم ‌ کرم کردی بپاداش گناهم
دو احوال از تو پرسم ای پریرخ ‌ سؤالم را بده از لطف پاسخ
چرا سرو روان در انجمن نیست ‌ نشان آن پری در انجمن نیست
بگو اول که سرو ناز پرور ‌ چرا بنود بستان سایه‌گستر
دوم برگو که این شیر دلاور ‌ که خود رستم بود در جنگش تکاور
بیامد بر سر راهم چو شیران ‌ سر ره برگرفتی همچو شیران
برو غلطید آندم اسب گلگون ‌ زمین برگشت باری بخت وارون
نهادی تاج عزت بر سر من ‌ نمودی لطفها اندر خور من
بروی سینه‌ام چون شیر بنشست ‌ دو بازویم بدست خویشتن بست
که تا من رخت در میدان کشیدم ‌ بجز افتادگی هرگز ندیدم
چه نامست این سرافراز جهان را ‌ بیان کن شرح حال انجوان را
برو پیداست فر پادشاهی ‌ شکوه شاهی و صاحب‌کلاهی
جوابش داد گل از مهربانی ‌ که ای همتای رستم در جوانی
بدان کاین نوجوان باشد فلکناز ‌ ز نسل پادشاهان سرافراز
پدر باشد عزیز و مهربانش ‌ ز عدل و داد نوشیروان غلامش
قضا از شهر خود او را بیاورد ‌ قدر او را بنزد ماش آورد
بتنهائی رسید اندر بر ما ‌ ز بخت خویش شد تاج سر ما
چو گنجی منزلش ویرانه‌ام شد ‌ انیس این دل دیوانه‌ام شد
بما هم کوکب دولت گذر کرد ‌ که خورشید و فلک سیمین نظر کرد
چگویم لطف این شاه جهاندار ‌ که چون گردید با غمدیدگان کار
مرا ویرانهٔ دل آباد از آنست ‌ دل غمدیدهٔ من شاد از آنست
چگویم سرگذشت سرو آزاد ‌ که با گل بیوفائی کرد بنیاد
چو شمع از محفل ما دور گردید ‌ دو چشم از فرقتش بینور گردید
چو بشنید این سخن شاه سرافراز ‌ تواضع کرد و گرمی با فلکناز
بگفت ای شاه نامت را شنیدم ‌ بجان خویش مهرت را خریدم
در آن روزی که من بودم بچاچین ‌ دل از غم فارغ و با عز و تمکین
بدستم صورتی افتاد ناگاه ‌ چه تصویری بمعنی صورت ماه
کشیده خوشنما بر تختهٔ عاج ‌ بزیبائی نهاده بر سرش تاج
بدستی گرز و خشتی زیر رانش ‌ کمر شمشیر و خنجر بر میانش
رقم گردیده بالای سرش باز ‌ که باشد نام این صورت فلکناز
کنون چون دیدم امروزت همانی ‌ یقین شد کز نژاد خسروانی
جوانمردی و هم صاحبقرانی ‌ ز سعی تست ما را زندگانی
فلک گفتا که ای شیر سرافراز ‌ بمانی در جهان با عزت و ناز
توئی هم پنجهٔ سام نریمان ‌ خجل از خوان احسانت کریمان
حصار و قلعه‌گیری در خور تست ‌ اسد لرزان ز بیم خنجر تست
ولیکن اخشتان آن شاه بیدین ‌ چرا از سرو و گل دارد بدل کین
چسان آنرا بجود استوار کردی ‌ که خود را در گلستان خوار کردی
نموده چون پراکنده ز خویشش ‌ نهاده داغی اندر جان و ریشش
ز سرو و گل چو خالی دید بستان ‌ چو خاری خود نشست اندر گلستان
هوای سروری برد از سرش هوش ‌ حق دیرینه ویرا شد فراموش
تو امداد ستمکاران نمودی ‌ ستم بر حال غمخواران نمودی
بود هر جا فقیر پای در گل ‌ کند آسان برو حق کار مشکل
بحمد الله که شد دشوار آسان ‌ که افتادی ز پشت تازه رویان
که ما و تو ز هم خواری نبینیم ‌ بکام دل به پیش گل نشینیم
وفا آموز از سرگشته بلبل ‌ که از خار جفا دارد تحمل
ز مهر اخشتان دل را فرو بند ‌ چو گل در گلستان میباش خرسند
بیا ما و تو با هم یار باشیم ‌ دو بلبل در یکی گل زار باشیم

بگل گفتا ببخش این جوان را دلیر و سرو قد و مهربان را
که باشد چون برادر در بر من شود خورشید زیب افسر من
چو بشنید این سخن را از فلکناز جوابش داد کی سرو سرافراز
دریغ از تو ندارم جان شیرین بتو بخشیدم اکنون خسرو چین
فلک خود نزد خورشید جهان شد رخش بوسید و بروی مهربان شد
کمند از دست خسروزاده بگشاد ز جا برخواست همچون سرو آزاد
زمین بوسید نزد گل چو تابین ثناخوان شد بر گل خسرو چین
بنزدیک خود آنمه جای دادش بدست خویشتن صهبا بدادش
قبای گوهر آگینش ببر کرد ز لعل و گوهرش تاج و کمر کرد
فلک با خسرو چین و دلارام بر و تخت کرده باهم آرام
طلب فرمود گل رامشگری چند پس آنگه ساقی سیمین بر چند
شراب ارغوانی کرد در جام بیاوردند نزد آن دلارام
گرفت از دست ساقی جام باده بداد آنرا بدست شاهزاده
شد از دست گل سلطان باچین زمین بوسید نزد آن نگارین
لبالب خورد خورشید از سر مهر بطاق ابروی آنماه گل چهر
دگر جامی پر از می ماه طناز بداد از مهر آندم بر فلکناز
فلک بستد ز دستش جام زرین بداد آن جام را بر خسرو چین
بشادی رخ شهزاده خسرو لبالب خورد آن شهزاده نو
پیاپی شد روان در انجمن جام همی باشد دورنگی کار ایام
گهی در زیر بیعت می نشاند گهی جام وصالت می چشاند
گهی بر تخت زر باشد مقامت سراسر گردش دوران بکامت
گهی در پیش دار و صلح و گه جنگ مدارا گه نماید گاه نیرنگ
برقص مطربان نغمه پرداز رسانند تا بگوش چرخ آواز
رخ گل گشته از شادی گلنار برنگ غنچه خندان بگلزار
فکنده همچو مه در بزم پرتو صفا داده بابرو چون مه نو
شده از طلعتش مجلس فروزان ز لعلش گشته بر دل خود فروزان
بزیر زلف رخشان گوشواره نموده در شب یلدا ستاره
سر زلف معنبر تاب داده عقیق لب بکوثر آب داده
ز بخت خویشتن دلشاد و خندان شکسته قدر قند اندر دندان
فلک در نزد او با غمزه تمکین نشسته شاد با شهزاده چین
بظاهر گرچه با گفت و شنود است ولی باطن نظر بر ماه بود است
به پیرامون تخت او غلامان زده در خدمتش دامان بدامان

عاشق شدن شاهزاده با گل رخسار

بیا ساقی بمن ده جام چون شید که تیر عشق گل را خورده خورشید
تو هم مطرب نوا کن همچو بلبل که بلبل گشت شیدا بر رخ گل
هواخواه گل آمد در گلستان غزلخوان شد ز شوق گل ببستان
ز تیر غمزهٔ آنماه رخسار دل شهزادهٔ چین گشت افگار
چنان شد کارگر بر جان خورشید که خورشید آفرین چون ماه پیچید
بصد دل عاشق آن نازنین شد شکار تیر دل خورشید چین شد
چو دور دیگر آمد در خور چین عمود دست راست شد مثل تبرزین
بگل گفت ای پناه ما غریبان هزارت بر طرف از مه جبینان
شدی باهم خبر چون زین حکایت نکردی امتحان شه را حمایت
ولیکن من شدم بر خود جفاکار کشیدم لشکر از ماچین و بلغار
از این پیکار با هم بود دلگیر نهاد آن کار را بر حکم تقدیر
چو از ماچین بخانبالغ شدم من ز خانبالغ بشاداب آمدم من
زدم اندر پس پرده دل را با تیغی که بینم سرو گل را
نبرد و جنگ بر تقدیر باشد چو لیلی عشق دامنگیر باشد

بمهر تو دلش در بند باشد   دلت اندر قبش خورسند باشد
نگرداند سر از فرمان و رایت   که الفت با تو دارد بی نهایت
چو برگفت این سخن آن جهانبان   اجازت داد بر خورشید تابان
مسلح گشت خورشید دلاور   کشید اندر برش گلگون تکاور
بمدح گل زبان بگشاد خورشید   نماز آورد و پیشش خاک بوسید
بسنبل گفت سرو آندم شتابان   برو تو پیش خورشید جهانبان
خبر بردند نزد سرو سیمین   که بیرون میرود سالار ماچین
که یکساعت تأمل کن در اینراه   که کاری با تو هست اینشاه جمجاه
بگو هستم غلام سرو مایل   چنین میگوید آن نیکو خصایل
تحمل چون بکند ما را خبر کن   بزودی سوی ما سنبل گذر کن
چو بشنید این سخن سنبل روانشد   پی خورشید چون اختر دوانشد
روانشد اندر آنره شاه ماچین   که چون سیلاب دارد رو بپائین
گرفته قبضهٔ شمشیر در چنگ   بسوی لشکر خود داشت آهنگ
بگفتا از عقب سنبل بآنشاه   تأمل کن زمانی اندرین راه
که من باشم غلام سرو آزاد   چنین داده است پیغام آن پریزاد
چو نام سرو بشنید آن سرافراز   فرود آمد ز گلگون آنزمان باز
روانگردید سنبل در بر ماه   ز خورشید آفرینش کرد آگاه
زجا برخواست سرو لاله رخسار   کمر بربست چون مردان پیکار
زره در بر نمود و خود بر سر   نهاد و تیغ هندی بست در بر
چو ابرویش کمانی بر سر دست   برون آمد ز برج آنماه سرمست
به پیشاپیش او سنبل روانشد   فروزان شمع در دستش دوانشد
بیامد در بر خورشید آنماه   باستقبال وی برخواست آنشاه
چو خورشید آفرین دید آن صنم را   برون کرد از دل ناشاد غم را
شب تاریک چون زلف دلارا   نهان خورشید بود و ماه پیدا
فتاد اندر دل خورشید تابی   که در شب دید خورشید آفتابی
نماز آورد پیش خسرو چین   بزیر لب بر او کرد تحسین
چو دید آن صورت سرو سرافراز   جمال گل برفت از یاد او باز
از اینسو سرو هم چون دید خورشید   بصد دل واله و شیداش گردید
رخش میتافت در شب همچو مهتاب   چو سروی ایستاده بر لب آب
چنانشد محو خورشید جمالش   که خورشید فلک رفت از خیالش
نشستند آندو یار از یکدیگر دور   فروزان در میان شمع کافور
دو زیبا صورتی دو گلعذاری   دو رعنا قامتی دو شهریاری
ز یکدیگر شده حیران و مدهوش   رسیده هوش و گشته هر دو خاموش
بزیر لب نگارین بد ثناخوان   بدل گفتا بدی سلطان خوبان
نباشد جز فلک با وی برابر   که او خورشید هست اینماه خاور
زبان بگشاد شاه مشتری چهر   بسرو نازنین گفت از سر مهر
که ای سر فتنهٔ خوبان آفاق   خدیو دلبران جان عشاق
تویی تاج سرافراز بزرگان   تویی سرخیل خوبان سترگان
همیشه یار بادت عزت و بخت   بود جای تو دایم بر سر تخت
تمنا کرده بودم از خداوند   که بینم چهرهٔ ترا ای شکرخند
زخوشحالی که دیدم رویت ای دوست   نمی گنجم بسان مغز در پوست
خداوندم گواه و شاهد حال   که از حالت ز گل پرسیدم احوال
پیاده آمدی از حصن شاداب   تنت از تاب آهن غرقه در آب
ز جان هستم غلامت ای وفاکیش   بگو کام دلت با بندهٔ خویش

ملاقات خورشید آفرین با سرو و امتحان نمودن سرو او را

بپاسخ سرو لب گوهرفشان کرد   در از یاقوت رمانی روان کرد
بخورشید آفرین گفت ای سپهر   بود از روی رشک مهر خاور

ز دل چون بلبلان فغان برآریم / فغان از کام گلچینان برآریم
خطاپیشه را ز غم آزاد سازیم / دلش از مقدم گل شاد سازیم
مگیر از من تو هرگز کینه بر دل / دل خود را ز غم پیشینه بگسل
ندیده اشک خورشید جهانبان / بدامن ریخت گفتا یا شه خوبان
نگردانم سر از فرمانت ای شاه / ز جان و دل ترا باشم هواخواه
نوازش یافت هر دم از سر مهر / هم از شهزاده و هم از پریچهر
بهر نوبت که جام آمد بدستش / شدی یاقوت لعل می‌پرستش
چو دید آن هر دو را گل مهربانند / بهم در گفتگو شکرفشانند
یکی هستند ایشان هر دو گوئی / ز قد و قامت و حسن و نکوئی
خداوندا بحق عز و جاهت / که داری این دو شه را در پناهت
زخان نابالغ برانیم اختشان را / بسرو و گل دهیم آن بوستان را
شویم از صدق با این هر دو همدل / برآید وصل ما گردیم بسمل
ز راه مهر با من همرهی باش / هواخواه گل و سرو روان باش
نخواهم کرد من حقت فراموش / ترا باشم غلام حلقه در گوش
من از کار گذشته شرم دارم / دلم خون باد اگر دل سرد آرم
پیاپی باده دادندش باعزاز / چو شد سرگرم خورشید سرافراز
فلک هر لحظه با او در سخن بود / گهی جویای نو گاهی کهن بود
بزیر لب همی کردی دعاشان / که حق دارد بمن مهر دو تاشان
یکی چون سام و دیگر چون نریمان / یکی خورشید و دیگر ماه تابان
بیا ساقی بمن ده جام مینا / که تا گردم براه دوست آشنا

رفتن خورشید آفرین بملاقات سرو

ندارم دستگیری غیر آن دوست / که مهرش هست دائم در رگ و پوست
بحمد الله که از ناحق گذاران / بدیدم مهر و پیوستم بیاران
بگل گفتا گل بیخار بستان / چراغ چشم بستان و گلستان
اجازت ده که از بالا روم زیر / گذارم بر سر خصم تو شمشیر
بزلف پیچ پیچ عنبرینت / بلعل جانفزای دلنشینت
بقلاب محبتهای یاران / که آرد دوست سوی دوستداران
چو فردا سر زند خورشید خاور / نه بینی یکتن از خوارزم لشکر
که عالم را مسخر کرده باشد / بجان آن عهد را آورده باشد
بزودی خود کنم اینکار کوتاه / که گردی فارغ از آزار بدخواه
چو بشنید این سخن از گل فرو ماند / ز نرگس بر گل عارض گل افشاند
که شد سالار چین از ما دلش سیر / کنون خواهد شدن از کوه در زیر
فلک گفتا که از یار وفاکیش / مده راه بدی در خاطر خویش
نباشد در دل او هیچ نیرنگ / چرا باشد رخت زرد و دلت تنگ
بیا مطرب تو هم بردار ناله / که ساقی داد در دستم پیاله
نهان چون گشت در مغرب گل زرد / شه زنگی بساط خویش گسترد
بمانی در جهان دلشاد و خندان / که باشد ابر گریان برق خندان
قسم بر قامت سرو بلندت / بگیسوی مسلسل چون کمندت
بسازم اندرین شب کار مهران / سپاهش را کنم در دشت حیران
بشهلا نرگس و چشم خمارت / بخال هندوی عنبر نگارت
چو گردد آشکارا صبح امید / شود معلومت از کردار خورشید
نه بینی در جهان مهر و وفا را / که من بودم غلام از جان شما را
میان ما و تو میثاق و عهد است / که اندر قتل مهران کار جهد است
نگاهی کرد آندم بر فلکناز / چنین فرمود با وی از سر ناز
نمیدانم که اندر دل چه دارد / بدل از مهر و کین از دل چه دارد
هواخواه شه ماچین بجانست / دلت تا چند از وی بدگمانست
نهان و آشکارا و یکی هست / محبت در دل او بیشکی هست

اگر توفیق بخشد ایزدم باز   بیا پیوست رسم ای سرو طناز
مرا دل در همین معنی یقین است   که پنهانی دلت از گل غمین است

زجا برخواست پس سرو خرامان   زد از روی غضب دستی بدامان
چو بشنید این سخن از خسرو چین   زحیله بر جبین خویش زد چین

زخورشید آفرین چون سرو آزاد   نمود این امتحان از دانش و داد
روان در قلعه شاداب گردید   برفتن آن زمان بیتاب گردید

جدائی کرد چون خورشید از ماه   بسوی لشکر خود رفت آنگاه
یقینش شد که خورشید سرافراز   کند همراهی گل با فلک ناز

ندیدم از فلک چون من خطائی   چگونه پیش آرم بیوفائی
طلایه بود اندر راه و بیراه   نظر افتادشان ناگه سوی شاه

طلوع مهر خورشید آفرین را   اثر بنمود در شب لشکرش را
همه شمشیر بران برکشیدند   شتابان بر سر خسرو دویدند

شه چین کرد نام خویش اظهار   طلایه دار شد از وی خبردار
بلشکر گفت هان خاموش باشید   مرا مهری بود سرپوش باشید

پیاده گشت خورشید هنرور   بدست محرمی داد آن تکاور
نهانی شد بسوی منزل خویشتن   منور کرد از رخ محفل خویش

برادر خوانده میداشت خورشید   برادر رزم میشد همچو جمشید
بخورشید آفرین همشیر بودی   بروز رزم همچون شیر بودی

چو رستم روز کوشش نامداری   بهنگام جدال اسفندیاری
بدی نام نکوی او جهانشاه   زهر نیک و بد ایام آگاه

نشسته بود اندر خیمه غمگین   که و بیگه بفکر خسرو چین
نموده چاک در بر پیرهن را   بدین افسانه میگفتی سخن را

چو خورشید جهان از من جدا شد   جهان تیره بمن زین ماجرا شد
دریغ از دست این چرخ جفاکار   که مردم لعبتی آرد پدیدار

یکی را از بد دورش فکنده   ذلیل و زار و مهجورش فکنده
یکی را کرده پامال غریبی   یکی از وصل جانان بی نصیبی

چرا رفتی چرا دوری نمودی   توان زین خسته نالان ربودی
تو آن بودی که در چین دار و پا   دو نیمه ساختی در کوه خارا

با چین دیو ملعون جفا کیش   بزخم خنجرش کردی جگر ریش
زماچین آمدی بیخورد و بیخواب   رساندی خویش را بر کوه شاداب

نکردی در نبرد گل تأمل   بیک حمله شکستی لشکر گل
بزور بازویت دروازه کندی   چو کاهی از سر کویش فکندی

شدی در حصن از مردی تو تنها   بضرب تیغ افکندی تو تنها
نمیدانم فلک آخر چها کرد   نمیدانم ترا از من جدا کرد

اگر کردی گذر بر طرف بستان   وطن کردی چو بلبل در گلستان
وزان بستان فکنده دل بشاهی   که باشد بر گل سرو کلاهی

نیاید نسیم از طرف گلزار   که تا گیرم سراغ ترا من زار
چسان رو آورم بر شهر ماچین   بزد داد به آنشاه با دین

چسان تدبیر سازم اندرین گاه   بگفتم من داد به شهرا خبردار
همی افسانه میخواندی جهانشاه   که آمد از برون خورشید چون ماه

چو دید اندر نظر خورشید چین را   فرو جست آن دل اندوهگین را
زجا برخواست اندر خاک غلطید   بخاکپای شه رخسار مالید

رخش بوسید خورشید هنرور   بدو گفتا که ای نیکو برادر
زحل بگذشته و دور قمر شد   جهان برگشته و نوع دگر شد

طلب فرما برم میران لشکر   که جمله با سلاح آیند در بر
زدن خواهم شبیخونی بهران   سپاهش را کنم در دشت حیران

روان شد در همانساعت جهانشاه   سران آنسپه را کرد آگاه
سلح بر تن بپوشیدند لشکر   روان گشتند تا درگاه لشکر

گزید از آنسپه چل گرد سردار   تمامی با سلاح و آلت کار
بگفتا با جهانشاه ای برادر   در این موضع نگه میدار لشکر

سرافراز و بزرگ و شهریاران / گل بستان تاج تاجداران
لآلی گوهر دریای عزت / چراغ دیدهٔ ارباب همت
تو خورشیدی جهان جاه و جلالت / مبادا از فلک بر گرد زوالت
دل خود را ز غمها دار خرسند / زمانه چون تو کمتر زاده فرزند
بود هم پنجهات کم در دلیری / قبای قامت تو قلعه‌گیری
در آن روزی که آزاد هنرکیش / بدی ما را ندیم یار و هم‌کیش
ز هر یک دیگر بودند خورسند / بد ایشان را خیال رای پیوند
بشد آزاد و بربست از جهان رخت / گل اندر جای او بنشست بر تخت
به پیش آورد آیین جفا را / برید از دایه مهر و وفا را
ز شومی تخت او بر باد رفته / جهان از دیدهٔ او شد نهفته
تمامی لشکرش از پیش رفته / دل پر غصه با تشویش رفته
گروهی کشته شد در روز میدان / گروهی شد فرار و زار و حیران
ندارد شور بخت ما قباحت / نمک پاشید ما را بر جراحت
ز گردشهای چرخ پر خم و تاب / شدیم اینک مقیم کوه شاداب
چو گل ببرید از بلبل وفا را / کشید از خار دوران ابتلا را
نیفتادی اگر از اسب گلگون / روان میکردی از خون رود جیحون
من و گل را بمانند اسیران / ببردی خوار و خسته نزد مهران
ولیکن شد فلک ما را هواخواه / رسنها کرد دست ظلم کوتاه
خداوند جهان باشد نگهدار / ندیدم در جهان چون او وفادار
سؤالی از توای شیر دلاور / کنم جز راستی حرفی نیاور
سفر هر چه اندر پیش داری / دل ما را چه در تشویش داری
در آیندم چون کنی از ما جدائی / وفاجوئی کنی یا بیوفائی
همان عهدی که کردی با فلکناز / شوی ثابت قدم یا بشکنی راز
اگر داری هوای اختشان را / که شورانی بما باز آنچه آنرا
روی و لشکر خود را دهی باز / کمر بندی شوی رزم فلکناز
سوی شاداب آئی با دلیران / کشی تیغ جفا بر این اسیران
دگر در بند سازی خستگانرا / کنی شادان بابا اختشان را
و یا گردی روان سوی وطن باز / مکن پوشیده و با من بگو راز
کنی گر عزم چین آیم بر تو / شوم از جان و از دل همسر تو
همان سروم که بودم در جهان طاق / حسد بردی ز من خورشید آفاق
چو خورشید این سخن از ماه بشنید / بشد دل خرم و چون غنچه خندید
بدل گفتا که این سرو سرفراز / نکو میگوید ایندم با من این راز
برم او را همین ساعت به آیین / ابا لشکر روم تا شهر ماچین
که را یارا که سازد نزدم آهنگ / ستاند از من این مه روی گلرنگ
نباشد حد کس کآید براهم / تواند کرد بر یک مو نگاهم
چو مهران پیش من یکقبضه خاک / چو لشکر پیش من چون خار و خاشاک
مرا نامست خورشید جهانتاب / منور گشت عالم همچو مهتاب
نماند در برابر هیچ اختر / طلوعم گر شود چون مهر خاور
خرد گفتش که این شرط وفا نیست / به گل کردن جفا از تو روا نیست
فلک با تو وفاداری نمود است / بروز رزم غمخواری نمود است
چو ایندم از فلک یابی رهائی / نباید کرد با او بی وفائی
ز مردان جز وفاداری نیاید / شکستن عهد مردان را نشاید
اگر باشد دلم از سرو پر شور / نخواهم گشت یکدم از فلک دور
اگر هر چند خورشید جهانم / که در خوان فلک یکقرص نانم
همی تکرار کرد این راز با خویش / بسان بیدلان افکنده سر پیش
در آخر گفت ای سرو وفاکیش / بپاداش وفا چون آورم پیش
امید آنست از توای پریزاد / که بنمائی مرا از لطف آزاد
معاذالله که دیگر با فلکناز / برسم کینه‌جوئی رو کنم باز
زنم بر فرق تیغ آبدارش / تبه سازم بیکدم روزگارش
که امشب راه لشکر آورم پیش / ببندم راه مهران بداندیش

ز یکجانب برون آمد شهنشاه | چو شیری در رمه افتاد ناگاه
پس و پشتش سواران دلیران | کشیده سوی دشمن تیغ بران
ز هر جانب که میکردند جولان | سر خصمان چو گو گردند غلطان
شبیخون از دو جانب برگشادند | بیکدیگر چو شیران رو نهادند
صدای گیر و دار از هر دو لشکر | رسیده تا بهفتم چرخ اخضر
غریو کوس کرده گوشها کر | فغان میکرد بر آنهر دو لشکر
اجل کرده کمین بر نامداران | فتاده غرقه در خون شهریاران
ز خون سروران آنکوه و هامون | روانه هر طرف جوئی پر از خون
سر شب تا بصبح آنهر دو لشکر | بکین یکدگر بنهاده خنجر
صدای چاکچاک از هر دلیری | بهامون بر شده همچون نفیری
سر شب کوس شادی داد میکرد | نفیر غم سحر فریاد میکرد
خداوند جهان باشد پناهش | بدارد ز آفت دوران نگاهش
همی ترسم که گردد روز روشن | کمین سازند بر شاه تهمتن
زکوشش آورد مهران بازور | سر خورشید را از تن کند دور
نبودش آگهی از دور گردون | که مهران را فلک بنشانده در خون
فلک گفتا که ای نور دو چشمان | اگر باشد ترا الحال فرمان
گل او را گفت باید صبر در کار | ببایدرفت الحال ناچار
بمانند دل عاشق کمر بست | کمان چون ابروی خوبان سر مست
شبه سازم روم از قلعه بیرون | بیاری سپهدار همایون
شوم همرزم مهران بد اندیش | سپاهش را فرو گیرم پس و پیش
چو زلف سرو گل همچو کمندی | چو برق تیغ او آتش پسندی
بخود بر بست شد بر شه مرکب | روانگردید آنشاه مؤدب
برون آمد فلک چون صبح خندان | ز کردار فلک شادان و خندان
پس و پشتش دلیران زره پوش | تمامی همچو مژگان دوش بر دوش
چو سیلاب اجل آمد فلک زیر | برآورد از ته دل بانگ تکبیر
چو آتش زد قدم اندر نیستان | برآمد هر طرف فریاد و افغان
گریزان شد عدو از پیش آنشیر | تمامی در بیابان زار و دلگیر
در آندم خیمه‌ها کردند خالی | نماند بود یکتن در حوالی
ز یکجانب شه ماچین چو اخگر | فتادند اندران دریای لشکر
بهر جانب که بازو برگشادند | ز کشته پشته‌ها ترتیب دادند
پراکنده سپه در کوه و در دشت | پس هر پشته فوجی نهان گشت
فتاده کشته و بسیار خسته | چه خسته تا کمر در خون نشسته
غنیمت او فتاده دشت تا دشت | ندارد یاد زان روزی که برگشت
گله خود یلان در دشت و در کوه | بهر گوشه فتاده کشته انبوه

رسیدن فلک ناز و خورشید آفرین بیکدیگر

چو خورشید از افق بنمود رخسار | ز رخسارش جهان شد پر ز انوار
فلک را شاه ماچین دید از دور | که میتابید همچون شمع کافور
فرود آمد ز توسن شیر دل مرد | سر مهران بهمراه خود آورد
سر مهران بسم مرکب شاه | چو کوه انداخت خورشید نکوخواه
فلک بوسید رخسار چو ماهش | همیکرد از سر شفقت نگاهش
بگفتا آفرین صد آفرینت | وفا پرورده باشد خاک جبینت
فرستادند آنسر پیش گلزود | چو گل سر دید شد بسیار خشنود
ز شادی روی گل گلنار گردید | که گل خرم گشت و مهران خوار گردید
ز خوشحالی رخ گل همچو مه شد | ثناخوان بر وفای آن دو شه شد
فلک با شاه ماچین هر دو خندان | روان گشتند تا خرگاه شادان
بروی تخت صندل آرمیدند | غلامان گرد ایشان صف کشیدند
غنیمت جمع شد چون بیستون کوه | چو کوه بیستون هر سو شد انبوه

رسد گر نعره ام بر گوش تو ای یار
تو آندم تیغ را بر خصم بگذار
بگفت این و اشارت کرد آن شاه
که بنوازند کوس شادی آنگاه
درآمد کوس شادیشان بآواز
جهان شه بود با خورشید همراز
پر از آشوب شد آن کوه و صحرا
که خورشید آمده از کوه بالا
ز هر جانب برآمد کوس شادی
صدای کوس شد وادی بوادی
ز مهران کوس شادی هم بپا خواست
بساط خرمی بر خود بیاراست
ز برق مشعل و شمع شب افروز
شب تاریک روشن گشت پر نور
چو گل بشنید بانگ شادی کوس
بخورد آن نازنین بسیار افسوس
بگفتا با فلک در دلنوازی
که دادت عاقبت خورشید بازی
بدین افسانه دیدی تا چه کردی
رسانیدی ز پائین بر بلندی
ندانم چون کند این چرخ پر سخت
چسان بازی کند فردا این بخت
فلک مانند گل گردید خندان
بگفت از شاه چین دل بد نگردان
نموده یعنی از آن رنگ و کرشش
که مهران شاد باشد گل تپیش
گمان بد مبر بر شاه ماچین
چو فردا سر زند لطف خدا بین
اگر شهزاده است از نسل شاهان
نگرداند سر از این عهد و پیمان
اگر فردا نباشد او بگل یار
ز بد عهدی شود در پیش گلنار
همان قدرت که حق داده بجا هست
همان مشکل گشا مشکل گشا هست
ز خورشید آفرین گویم سخن باز
کنم از شرح وی یک شمه آغاز

شنیدن خورشید آفرین بساط مهران را و کشتن او مهران را

بلشکرگاه مهران روی بنهاد
که بد بد عمر بد اندیش برباد
بهمراهش چهل مرد دلاور
برفتند از پس و پیشش سراسر
تمامی در رکابش میدویدند
که تا سر منزل مهران رسیدند
چو مهران گشت از خورشید آگاه
که آن شهزاده اینک آمد از راه
ز شادی دل طپید اندر بر وی
نبود آگه چه آید بر سر وی
دل خرم بروی تخت آسود
بتخت پادشاهی تکیه بنمود
که خورشید از بروی شد نمایان
ز بیمش در فلک مریخ لرزان
گرفته قبضهٔ شمشیر در مشت
سپر افکنده بودی در پس پشت
شنیدستم من نگون گشتی ز دیوار
میان سنگ خارا وقت پیکار
بگو با من چسان از دست دشمن
رها گشتی تو ای گرد و تهمتن
بحمد الله که بیرون آمدی تو
ز قلعه سوی هامون آمدی تو
تمنائی که میبود از خدایم
میسر شد به نیکی مدعایم
جوابش داد خورشید دلاور
که دم از کار رفته در میاور
همی بودم بدل زینگونه دردی
که بینم در جهان مردانه مردی
که عمر خویش را با وی سر آرم
دمار از عمر بدخواهش برآرم
تمنائی که میبودم در اینباب
بجستم الیعین در کوه شاداب
منم از جان و دل فرمانروایش
نخواهم تافت سر از حکم و رایش
بگفت این و روان گردید چون شیر
برون کرد از نیام خویش شمشیر
بزد شمشیر بران بر میانش
که بیرون رفت تیغ از پرنیانش
بدان بینند بد از نیکوان بیش
مکن بد تا نیاید بد ترا پیش
چو مهران کرد گل را در چمن خار
از آن خاری بشد او را تبه کار
ز خوار رزم او بیاورد اختشان را
بهم زد از بدی آن بوستان را
وگرنه اختشان فارغ ز پیکار
نه سروش یار بودی و نه گلزار
چو فارغ گشت شاه از قتل مهران
سوی لشکر بشد چون شیر غران
برآورد از جگر یکنعره چون شیر
بآن دریای لشکر راند شمشیر
سر مهران در آنساعت بریدند
تنش در خاک خون غم کشیدند
چهل مردی که با او یار بودند
بکشتن همرهش درکار بودند
کشیدند تیغها را از چپ و راست
صدای نعره از هر گوشه برخاست

چو دید آن نازنین را شاه پاچین ‎ نزد بر ابروان خویشتن چین
تو سروی راست بینی پیشه پست ‎ مکن فکر کژی کاندیشه پست
که من مهمان و تو خود میزبانی ‎ نبایستی ز تو نامهربانی
نباید میزبان باشد غمین دل ‎ گره از ابروان خویش بگسل
بیان کن مدعا اندر دلت چیست ‎ ازاین آزردن دل حاصلت چیست
بدو گفتا مگر از حال دیشب ‎ شدی امروز غافل ای شکرلب
چنان کردیم کاری در شب دوش ‎ نگردد در جهان روزی فراموش
ز بهر آنکه سازی سرفرازم ‎ شوی از مرحمت تو دلنوازم
توقع از تو باشد اینزمانم ‎ بیائی و نهی منت بجانم
کنی با عاشق خود پایداری ‎ گل آزاده را از غم برآری
چو از خورشید سرو این نکته بشنود ‎ رخ خود کرد از غم گریه آلود
ندارم شکوه از گل یکسر موی ‎ ولی دارم گله از آنجهانجوی
ز ناله شد تنم مانند نالی ‎ نباشد در دلش یکجو ملالی
بصد تدبیر و نیرنگش ز شاداب ‎ برون آورد خورشید جهانتاب
نوازش کرد او را گل ز حد بیش ‎ نشاند او را بصد عزت بر خویش
در شادی بروی سرو بگشاد ‎ می چون ارغوان در جام در داد
چو شد انجام می سرگرم و نوشین ‎ نگاهی بر فلک کرد آن بت چین
گل آندم کرد رو بخود بدیشان ‎ بحال دل بشاهان چند خواهان
که ما اینجا و دشمن در برابر ‎ نباید کرد مان اینکار یکسر
فلک گفتا دو رنگی نیست در کار ‎ بباید تا خطا رفتن بالغار
بدست آریم یکسر کشور ترا ‎ سپاه و تخت و تاج و گوهر ترا
گل از هر سو بایشان آفرین خواند ‎ نثار هر دو لعل و گوهر افشاند
برآور حاجت عمدیدا خواهر ‎ ز چه بهرام و بهمن را برآور
چو ما رخ در ختا داریم بیتاب ‎ کرامت کن بایشان باز شاداب

یک امروزیم ما نزد تو مهمان ‎ ز مهمانی ما رو را مگردان
در دروازه را فرمود بستند ‎ پی صحبت بر خود برنشستند
ز مهمانت دمی رو را مگردان ‎ که امروزی فقط هستیم مهمان
بپاسخ گفت ویرا ای جهاندار ‎ مزن همچون فلک در دل مرا خار
بگو با من که اندر دل چه داری ‎ که سازم حاجتت ایندم بیاری
چو با گل کرده بودم عهد و پیمان ‎ که سازم فارغش از جور مهران
کمر در عزم مطلب چونکه بستم ‎ سپاه صدهزاران را شکستم
تعهد کرده ام اندر بر گل ‎ که آرم خواهرترا بی تأمل
ازاین بالا بزیر آئی تو با من ‎ فلک را از تو گردد دیده روشن
اگرچه داری از گل دل پرآذر ‎ ز جور او شده رخساره ام زرد
که دارم از فلک من دل پرآذر ‎ بگلی از گذشته یاد ناور
در اینمدت من از هجرش جگرسوز ‎ نبرد او نام من تا رفد امروز
شه چین آنقدر کردی تکلم ‎ که آمد آن پریرخ در تبسم
بیامد سرو تا نزدیک خواهر ‎ کشید او را چو جان خویش در بر
که گل با سرو باشد خوش بستان ‎ صفا از سرو و گل دارد گلستان
غم دل سرو و گل با هم چو گفتند ‎ ز شادی سوسن و سنبل شکفتند
فلک بر روی نظر میکرد بیتاب ‎ روان از دیده اش چون آتش از تاب
بایشان گفت پس تدبیر ما چیست ‎ در اینمنزل چگونه میتوان زیست
چو سیماب آن پری بودی در آتش ‎ که باز آید ز جو برفته آبش
بجنگ اختشان کردن فرازیم ‎ مراو را کار چون مهران بسازیم
چو خورشید از فلک این قصه بشنید ‎ سخنهای ورا چون در پسندید
بخواهر گفت آندم سرو آزاد ‎ که باشی در جهان هرگونه دلشاد
گناه هر دو را بر بخش بر من ‎ مرا نه منتی بر جان و بر تن
اجازت گر بود اکنون روم من ‎ ز چه آرم برون بهرام و بهمن

لشکر کشیدن فلکناز و خورشید آفرین بجنگ اختشان شاه

گل گلچهره و سرو وفادار　صنوبر قامت و خورشید رخسار
بزیور کرد آرایش تنش را　مطوق کرد گوش و گردنش را
نهاد اکلیل زر بر گوشه سر　چو طاوسی که سازد چتر زیور
بزد بر شانه زلف عنبرینرا　وزان خوشدل نمود سلطان چینرا
طلب فرمود مرکب آن شکرلب　که تا آید برون چون مهر رخسار
غلامان مرکبی با زین زرین　بیاوردند نزد آن نگارین
سواره گشت بر پشت تکاور　ز کوه آمد برون چون مهر خاور
چو پروانه غلامان با صد آیین　سمنبر در میان چون شمع زرین
بصد آرایش و تمکین و اعزاز　روان شد سوی خورشید فلکناز
باستقبال گل دو شاهزاده　روان گشتند در راهش پیاده
بفیروزی ثنا خواندند بر گل　چو بر گل در بهار از شوق بلبل
بیاوردند تا خرگاه مهران　سپاه چین همه بر وی ثناخوان
فرود آمد در آن سرو نگارین　نشست اندر فراز تخت زرین
به پیش آنشه چین و فلکناز　نشسته شاد و گردیدند دمساز
ز خورشید آفرین احوال مهمان　بپرسید آن زمان احوال توران
ز لعل جانفزا دردانه را سفت　با نغمه سر بسر احوال را گفت
نگارین گفت حسنا ای وفادار　خداوند جهان یادت نگهدار
غنیمت های مهران را سراسر　نمود از لطف بخششها بلشکر
چو گل گردید با آن سرو مونس　طلب فرمود ساقی را بمجلس
بیاد آورد سرو نازنین را　نگار مهوش آن بانوی چین را
فلک چون کرد بر ساغر نگاهی　برآورد از دل غمدیده آهی
فلک گفتا بآن خورشید آفاق　بدیدار تو خورشید است مشتاق
بهر غم سازگار آید تراگل　بهر گلشن بود خوش سرو با گل
چرا سرو از تو گل رخ دور باشد　دلت از دوریش رنجور باشد
بپاسخ گفت گل با یار همدم　ولی دارم از او پر غصه و غم
تو خود دیدی که در رویم چها کرد　طریق مهربانی را رها کرد
هنوز از من غم دیرینه دارد　چو سنبل صد گره در سینه دارد
گرش خوانم نیاید سوی من باز　ز بس دارد غرور و کبر و هم ناز
قدم گر رنجه فرماید شه چین　بتدبیر آورد او را بآیین
بپاسخ گفت شاه چین بآن ماه　کنم از سرو موزون این تمنا
چو صیادی روم بر سوی نخچیر　بصد تدبیر از کوهش کشم زیر
فلک چون این سخن از شاه بشنفت　ز شادی او خوش چو غنچه بشکفت
برون آمد شه ماچین ز خرگاه　فروزان طلعتش گردید چون ماه
بگلگون برنشست آنشاه چون آب　باندک ساعتی آمد بشاداب
چو گل از قلعه آمد سوی میدان　در دروازه شد سرو همایون
در دروازه را چون دید بسته　بجا بخود دلیران برنشسته
بیامد تا در دروازه خورشید　ز خوشحالی بزنگ صبح امید
خبر بردند نزد سرو سیمین　که آمد بر درت شهزاده چین
صدا زد از پس در بر دلیران　که با سرو است کار من همیدان
چه فرمائی درآید یار دمساز　پیامی دارد از شاه سرافراز
بپاسخ گفت پس سرو دلارا　که تنها آورید او را در اینجا
کس آمد شاه چین را ساخت آگاه　که رنجه کن قدم در نزد آنماه
اگرچه شرم از جمشید دارد　ولیکن در سر خورشید دارد
چو دید آن صورت زیبای دلکش　روان آمد بنزد آن پریوش
فرود آمد ز گلگون شاه ماچین　روان گردید نزد سرو سیمین
که باشی در جهان دایم چو گل شاد　قدت در باغ خوبی سرو آزاد
پی تعظیم خورشید سرافراز　سبک برجست از جا سرو طناز
زبان بگشاد و بروی آفرین گفت　ز لعل درفشان گوهر چنین سفت
نشستند آن دو مه اندر برابر　بابرو داشت چین سرو صنوبر
بدو گفتا که ای سرو قباپوش　بکش در سخنهایم تو در گوش

شکست افتاد بر دارای خوارزم | بخوارزم آنگهی شد عزم شاهان جزم
بجا بگذاشت در صحرا غنیمت | سوی خوارزم شد اندر هزیمت
چنین بوده است کار چرخ گردون | دلی ناخوش کند در دل بود خون
اگر روزی کند با کس وفائی | دگر پیش آورد جور و جفائی
دو روزی در جهان چون اخستان بود | ببرگستاخ زمین شاه جهان بود
ز او برگشت با جور و کین کرد | برادر گشت او را دل غمین کرد
نباید دل برین بیچاره بستن | که باشد کار او پیمان شکستن
چه باشد در جهان به از فقیری | گزیدن خلوتی و گوشه گیری

حکایت روباه پرفسون با ماهی و میمون

شنیدم عارفی درج سخن کرد | که روباهی بسوراخی وطن کرد
برون آمد قضا را روزی از سوراخ | ز بهر طعمه آن روباه گستاخ
رسید اندر کنار بوستانی | چه بستان همچو جنت گلستانی
یکی ماهی فتاده دید بر خاک | روان شد سوی ماهی چست و چالاک
چو روبه شد سوی ماهی روانه | براندیشید از مکر زمانه
ز پیش ماهی آمد زود برجست | بدل گفتا که این با بچه هست
نباشد اندرین گلزار دریا | که موج آورده باشد اندر اینجا
نباشد مسکن ماهی در این باغ | که باشد این همک پس ماند زاغ
بگفت این و روان شد سوی صحرا | برش حمدونه شد آشکارا
سلامی کرد بر حمدونه روباه | باو گفتا که ای شاه نکوخواه
چرا از پادشاهی گشته سیر | درین صحرا غریب و زار و دلگیر
بجای تو نشسته شیر بر تخت | کند شاهنشهی با افسر و بخت
بفرمانش بود اکنون دد و دام | تو در صحرا غریب و زار و ناکام
روا کی باشد ای شاه جهاندار | تو باشی خوار و باشد شیر سردار
بیا با من برو بر تخت بنشین | اگر دیدی بدی از چشم من بین
ز راه مکر او را کرد بیهوش | بدان بیچاره اندر خواب خرگوش
دمی کردند جولان اندر آن باغ | بنیرنگ و فسون بردش در آن باغ
سخن گفتش همی میری و شاهی | که تا آورد او را نزد ماهی
بگفت این هدیه باشد لایق شاه | کند میش بفیروزی شهنشاه
چو غافل بود او از مکر روباه | روان گردید نزد ماهی آنگاه
تله افتاد اندر حلق میمون | فتاده زان تله ماهی بهامون
ربود آن ماهی آن روباه مکار | بشد حمدونه در تله گرفتار
زبان بگشاد حمدونه بروباه | که ای از جمله نیرنگ آگاه
ز مکر تو فتادم اندرین قید | نصیب آمد ترا صید و مرا قید
جوابش را بداد آن لحظه روباه | که تاج شاه باشد بر سر شاه
بر آنکس را تمنا هست شاهی | نخستین فن دهد اندر تباهی
بود بند و بلا در خورد سلطان | ز سلطانی و میری رو بگردان
قناعت کن تو خود بر نیم نانی | که تا اندر جهان آسوده مانی
قناعت گر نمودی اخستانشاه | بدینسان کی فتادی در تک چاه
اگر میساختی با ملک خوارزم | نمیکردی بتسخیر ختا رزم
نه خود را و نه شهران گشته میشد | نه فرد او بخون آغشته میشد
چو شد دارای خوارزمی گریزان | غنیمتها بصحرا جمله ریزان
فلک با سرو و گل چون کرد یاری | خلاصی یافت آن گلرخ زیاری
بکام دوستان گل شاد و دلشاد شد | لوای دولتش تا آسمان شد
غنیمتهای لشکر را سراسر | عطا فرمود اندر خیل لشکر
بگفتا با شه چین و فلک تاز | زمین دوستان گشتیم سرافراز
فلک با شاه چین پاسخ نمودند | بخوبی آن پریرخ را ستودند
که فتح و نصرت ما از خدا شد | در این پیکار فیروزی عطا شد

اجازت داد گل اندام بخواهر / که رو آنهر دو را از چه بر آور
برون آورد در دم بندیان را / ثنا خوانند بر سرو روان را
مخلع کرد ایشان را و بنواخت / سوی شاداب بهمن را روان ساخت
در گنجینه شاداب بگشاد / سنان تیغها را داد زهر آب
بصد آیین بیامد همچو جمشید / بهمراهش فلک میسود خورشید
ز آواز سپاه و نعره کوس / قضا بر اختشان میخورد افسوس
خبر آمد بخانبالغ ز شاداب / که مهران شد بخون خویش غرقاب
در آن روزی که گل شد در هزیمت / بجا بگذاشت در صحرا غنیمت
لوای حق چو شد اندر برابر / بپیچیدند لشکر ز اختشان سر
در آن دم چون غریو کوس برخاست / فتادند آن دلیران از چپ و راست
کمر بستند چون نی نیزه داران / عنان دادند بهر سو بر سواران
برون آمد فلک را ز قلب لشکر / در آن انبوه لشکر گشت صفدر
شه چین یکطرف افتاد تنها / بسی ز آنها بکشت تنها بتنها
بهر جانب که حرب آغاز میکرد / سرانرا همچو گوی انداز میکرد
پلنگان سر بر آوردند یکسر / زمین و آسمان پر شد ز لشکر
پسر کرده پدر را چاک سینه / پدر را با پسر در سینه کینه
علم شد بسکه برق تیغ الماس / نگونگردید از آنفرقه ناس
دلیران او فتاده سینه چاک / چو گل کز باد افتد بر سر خاک
زمین پوشیده از بس نعل پاره / بدی چون آسمان در شب ستاره
فلک اسباب فتنه ساز میکرد / صبا گیسوی پرچم باز میکرد
ز خون سروران شد دشت جیحون / رسید از ماه تا ماهی همه خون
ز بس شد ریخته خون از دو لشکر / دمد ز ان گل زمین تا صبح محشر
ز غم میزد بغرق خویشتن کوس / بمرگ سروران میخورد افسوس
چنان مغلوب شد آن روز پیکار / که عالم تیره شد همچو شب تار
فتاده همچو آتش در نیستان / بر آوردند دود از جان خصمان

روانه سرو شد در کوه شاداب / دلیرانه بسوی حصن شاداب
بنزد گل برد آن هر دو را زود / شه گل هر دو را خلعت بفرمود
بهمراهی خود آورد بهرام / ز راه عقل آن مهروی گلفام
نشسته آن دو مه اندر عماری / عماری کش چو باد نو بهاری
ز گرد مرکبان باد رفتار / جهان شد از سیاهی چون شب تار
بدینسان رو بخانبالغ نهادند / بفیروزی علم بر باد دادند
شه ماچین بکشت او را بخواری / تنش را پاره پاره کرد زاری
سپه شد در سپاه اختشان شاه / کشیدند انتظار نازنین ماه
تمامی آمدند اندر بر گل / ثنا خوانند بر گل همچو بلبل
جبینها پر ز چین لبها پر از کف / کشیده هر طرف تیغ مطرف
چو شیران رو بیکدیگر نهادند / چو آتش در میان هم فتادند
بهر جانب که رو بنمود چون شیر / جدا کردی سر لشکر بشمشیر
در آن صحرای پر کین شعله و تیغ / چو برقی کو بر آید از دل میغ
سواران رو بیکدیگر فتادند / چو سبزه در میانهم فتادند
اجل کرده کمین بر نامداران / سنان بر سبزه هم میزد سواران
شد از ابر کمانها تیر باران / چه بارانی که در فصل بهاران
بنظاره برون کرده فلک سر / نظر میکرد بر آنهر دو لشکر
بجای سوسن و سنبل در آن بر / زمین آورده بیرون تیر و خنجر
سنان در سینها ماوا گرفته / بدلها تیر بران جا گرفته
روان از هر طرف خون همچو سیلاب / فتاده نعشها در خون بگرداب
الفهای قد بالا بلندان / چو سرو افتاده اندر خاک میدان
یلان در خاک و در خون او فتادند / اجل در جانشان بازو گشادند
نفیر مرگ آن نوخط جوانان / رسیده ناله اش در چرخ کیوان
فلک با شاه ماچین هر دو در جوش / در آن پیکار بودی دوش تا دوش
فلک با کین چو گیرد کینه در دل / از این کوشیدن هیچا چه حاصل

شکایت کردن سرو بخورشید آفرین از غلام خود

بیا مطرب بمن ده ساغر می / که در مستی کنم اینرا جلی
مغنی چنگرا آور باواز / کزان آواز آید دل بپرواز
رهی در پیش دارم دور و دشوار / مگر آسان کند می چارهٔ کار
ستمکش عندلیب گلشن راز / درین گلشن چنین برداشت آواز
که خورشید و گل و سرو فلکناز / بدلشادی بهم گشتند دمساز
چو از دیدار هم دلشاد گشتند / ز محنتها بهم آزاد گشتند
نبودی کارشان جز باده و جام / ولیکن جملگی از کام ناکام
بروز و شب فلک با ماه و خورشید / شراب لعل خورد از جام جمشید
گل و سرو از جمال آنده همدم / چو گل بودند دائم خرم و سبز
دو شهزاده ز عشق سرو با گل / یکی چون فاخته دیگر چو بلبل
شبی از جملهٔ شبهای شادی / که میزد هر طرف شادی منادی
بساط شادمانی ساز داده / پرستاران بخدمت ایستاده
زیکجانب فلک با ماه چین بود / زیکسو آن دو یار نازنین بود
مغنی گشته چون بلبل نواساز / چو آن عشاق بیدل نغمه پرداز
سوی اوج فلک شد ناله از نی / بمجلس جلوه گر شد ساغر می
چو دور می فرو خوردند شاهان / بجوش آمد سر صاحب کلاهان
در آن مستی چنان شد سرو گریان / کز آن شد سینهٔ احباب بریان
زمین بوسید پیشش خسرو چین / پس آنگه گفت ای سرو نگارین
تو خود سروی ز غم آزاد میباش / بطرف گلستان دلشاد میباش
بمان تا نالد از دل قمری زار / که بر سرو قدت باشد گرفتار
غم آمد قسمت قمری و بلبل / مبادا غم نصیب سرو با گل
اگر باشد ترا دردی نهانی / بگو با من که سازم جان فشانی
مرادت از دل خارا بر آرم / چو گوهر از تک دریا بر آرم
جوابش داد سرو لاله رخسار / که ای خورشید رخ شاه جهاندار
مرادی هست اندر دل شب و روز / گر از غم باشدم در دل بسی سوز
غلامی دارم اندر شهر بیرون / که باشد زور او چون پیلندان
طغان ترک دارد نام آن شیر / شکافد سنگ خارا را بشمشیر
کنون دیریست کز من در نفور است / سرش دایم بشور و پرغرور است
که بیرون شهر از ملک قدیم است / خوش آب و خوش هوا و خوش نسیم است
طغان باشد غلام خانه زادم / بدست خود فراوان ملک دادم
کنون سرتابد از فرمان و رایم / بزور اندر نبردش بر نیایم
دلم دیریست کو در غم سپرده است / که پندارم جهانرا آب برده است
خیالم بود لشکر را فرازم / بجنگ آن لعین گردن فرازم
که رخ پیچید دولت از بر ما / بیامد اختشانشه بر سر ما
ز دست ما شد هرگونه اسباب / شدیم آخر مقیم کوه شاداب
کنون خواهم طغانرا با دلیران / در بندرگه رسانی چون اسیران
چو بشنید این سخن دارای ماچین / ز غیرت گشت ابرویش پر از چین
بسرو نازنین گفت ای سمنبر / چو فردا خور برآرد سر ز خاور
زخانبالغ کشم لشکر بهامون / کنم عزم دیار شهر بیرون
بجای من طغانرا زار و خسته / با میدرگه رسانم دست بسته
بشادی شب بروز آورد خسرو / نبود از کشمکش اندیشه یکجو
چو روز دیگر ازین چرخ دولاب / فروزان گشت خورشید جهانتاب
سر از برج حمل بر کرد خورشید / جهان شد سربسر چون جام جمشید
ز جا برجست خسرو زادهٔ چین / طلب فرمود اسب و گرز با زین
چنین فرمود آندم با جهانشاه / که لشکر را کند زانحال آگاه
که دارد خسرو چین عزم بیرون / کشید اسباب خیمه سو بهامون
بفرمان شه ماچین جهانشاه / سپاه چین بیارا کرد آگاه
سپاه از شهر آمد جانب دشت / در و دشت از سپاه و باره پر گشت

دگر زان تن خاکی چه آید   تن خاکی کجا مشکل گشاید
کنون هستیم در راه تو بسمل   ز روی صدق هم از جان و هم از دل
نیایم از تو تا ما را بود جان   اطاعت کار ما فرمان سلطان
وزیر گل که بد منشور نامش   همه اهل خطا در احترامش
پس آنگه رو بخان بالغ نهادند   برویهم در شادی گشادند
ز فتح سرو و گل دلشاد گردید   ز بند غم دلش آزاد گردید
شکست احتشامان چون شد اشارت   بخان بالغ بزد طبل بشارت
ز هر جانب درون شهر و بیرون   ز زر و دیبا و چتر و اسب گلگون
بساط خرمی بد در میانه   صدا برخواست از چنگ و چغانه
بگفتا تا بخان بالغ زیاری   بیارائید ملک کیقبادی
چو شد فارغ بکار و بار آیین   باستقبال گل شد با صد آیین
زبان بگشاد او مانند بلبل   ثنا برخواند نیکو در خور گل
روان گردید تا نزدیک گل شد   ز شادی روی گل روشن چو گل شد
نوازش کرد گل او را و بنواخت   سخن از بهر دری با او بیان ساخت
نثار افشاند پس بر تاج گلرخ   که زیر زر نهان گردید فرخ
بگفتا با گل آزاده منشور   نکردم خویش را یکدم از او دور
باو گفتا چنان کردی تو نیرنگ   که ماند شیشه عمر تو بر سنگ
بحمد الله که رویت دیدم ای ماه   میسر کار شد بر وجه دلخواه
بمانی دائم اندر عزت و ناز   بهر صورت خدا کارت دهد ساز
بسی نیرنگها با او نمودم   که خود را تا ز آزارش ربودم
پس آنگه شد بر سرو سرافراز   ثنای آن پری را کرد آغاز
از آنجا شد روان پیش فلکناز   فلک را دید و خورشید سرافراز
ببوسید او رکاب سرو سرکش   نوازش کرد او را آن پریوش
تواضع کرد با بهرام شاداب   وز آنجا شد بر آن ماه چون آب
رکابش را ببوسید منشور   ستود آن مهر او را مانند فغفور
برون رفتند مرد و زن فراوان   بسیر گل در آن صحرا خرامان
بدینسان رو بخان بالغ نهادند   در شادی بروی خود گشادند
بیاوردند پیل و تخت زرین   بتخت زر نشست آن سرو سیمین
صدا آمد از یاران بهر سوی   که آب رفته باز آمد در این جوی
بزیور کرده بود آرایش خویش   چو شعله ور شد از پس و از پیش
بفرق او نمایان فر شاهی   فروزنده ازو نور الهی
بسی کردند با هم مهربانی   ز راه شوق بل از شادمانی
کشیده برقعی بر آفتابی   چو ماه چارده بر رو سحابی
کمر زرین غلامان در رکابش   روان چون ذره پیش آفتابش
بدین گونه روان گل با دلشاد   روان از پشت سر سرو چو شمشاد
نشسته بود بر خنگی مزین   ز زیورها چو خور میبود روشن
فلک بنشسته بر رخش همایون   شه چین بر فراز اسب گلگون
نمایان آینه بر گستوانشان   کمر شمشیر و خنجر بر میانشان
فلک با شاه چین در همعنانی   نمایان چون دو سرو بوستانی
دو مهر آخته دو مهر خاور   فروزان هر یک از پشت تگاور
زیاده چشم مردم بر فلک بود   که در خوبی فلک همچون ملک بود
نثار افشان ستاره از چپ و راست   نثار افشاندند از هر چه میخواست
بساط خرمی افکند شه باز   کشیدند مطربی هر گوشه آواز
ز بهر مقدم شاه سرافراز   بهر راهی فتاده پای انداز
بدینسان تا بیامد گل بایوان   صدای کوس از ایوان بکیوان
چو یاری کرد گل را در جهان بخت   نشاند او را بعزت بر سر تخت
چو بر تخت پدر بنشست دلشاد   ز بند محنت و غم گشت آزاد
ندیمش سرو و خورشید و فلکناز   بدند آن هر سه تن با عشرت و ناز
بعدل و داد پس شهر ختا را   عطا فرمود زر هر بینوا را
طلب فرمود نزد خویش ساقی   ابا مطرب که زد صوت عراقی

دلیرانه سخن چون شیر برگوی / سخن از گرز و از شمشیر برگوی / اگر دارد هوای جنگ و پیکار / بزودی سازمارا زو خبردار

جهانشاه جوان در دم روانشد / غبار مرکبش بر آسمان شد / چو آمد در بر آن ترک سرکش / بداد آن نامه را چون آب و آتش

نثار نامه گوهر برفشاندند / طغان فرمود تا آن نامه خواندند / چو بشنید این سخن از شاه ترکان / بجوشید و چو قلزم کرد طغیان

درید آن نامه را از پای تا سر / بقاصد گفت کای مرد بداختر / اگر خورشید بودی مرد نایاب / نمیشد بسته اندر کوه شاداب

شنیدم تاجری از مصر نامی / بشاد است و پس باشد گرامی / بهنگام مصاف و هم نبردی / گرفت او خسرو ماچین بمردی

چو فردا سر زند خورشید خاور / برون آیم بمیدان همچو آذر / بسوزانم تن دارای چین را / کنم از خون وی گلگون زمین را

بود در پیش تیغم کوه کاهی / ندارم بیمی از خورشید ماهی / پس آنگه سوی خانبالغ کنم روی / بگیرم ره بر آن تجار بدخوی

جدا سازم زتیغ کین سرش را / بسوزانم بآتش پیکرش را / چو بشنید این حکایت را جهانشاه / از آنجا روی خود آورد در راه

بیامد نزد خورشید سرافراز / سخنها گفت از انجام و آغاز / بیا ساقی بمن ده جام باده / که لوح دل کنم از عقل ساده

بیرون آمدن طغان بجنگ خورشید آفرین و گرفتاری وی

مغنی چنگ را بنواز شادان / نوائی سر کن از غم چون هزاران / که فصل گل بود سرمست بلبل / ز سرمستی کند در باغ غلغل

طغان آمد برون از قلعه چون شیر / بخود پوشیده جوشن بسته شمشیر / یکی گرزی چو لخت کوه در دست / که از ضربش دل خارا شده پست

نشسته بر فراز کوه پیل / خروشان دمبدم مانند پیل / بهمراهش سپاهی از صد افزون / باین آئین زشهر آمد بهامون

چو دید آن ترک را دارای چین / سپه را داشت در آنجا بآئین / پس آنگه تند شد چون آتش کین / زره پوشید و شد بر پشت زین

بیامد سوی میدان خسرو چین / طغان را گفت ای ترک بدآئین / بیا تا ما و تو در دشت ناورد / رسانیم از زمین تا آسمان گرد

اگر بخشد مرا یاری خداوند / جدا سازم زخنجر بندت از بند / نمائی پیش خورشید جهانتاب / بروز رزم همچون کرم شبتاب

طغان چون دید خورشید دلاور / نشسته بر سمندی همچو صرصر / بسان پیل نر از جا برآشفت / بمیدان آمد و با شاه چین گفت

که ای سالار چین و پهلوی راد / زعشق روی گل گردیده ناشاد / کنم من عشق بیرون از سر تو / بگریانم زداغت مادر تو

بگفت این و بیامد تند چون باد / که بردارد زجا آن سرو آزاد / چو دید آن تند تیر آن شاه چین / فروزان همچو آتش گشت از کین

زجا انگیخت رخش دشت پیمای / سر ره بست بر آن دشت پیمای / کمربندش گرفت و کندش از زین / بخاک تیره اش افکند از زین

چو آن کوه گران از پا در آمد / غریو کوس از هر جا برآمد / فرود آمد دو دستش از قفا بست / کشانش برد همچون پیل سرمست

سپاه شهری از هر سو شتابان / سراپا پیاده در بیابان / همه در ستم اسب شه فتادند / زبان عذرخواهی برگشادند

تمامی را نوازش کرد خسرو / بآن بیچارگان افکند پرتو / بزرگان سپه را برتری داد / ز خلعتهای شادی کردشان شاد

از آنجا شد روان بر جانب شهر / باستقبالش آمد گردش دهر / مکان کرد اندر آن شهر آن دلاور / فرود آورد در آن شهر لشکر

پس انگه شاه دریا دل کمر بست
چو آتش بر فراز باره نشست
فلک چون دید خورشید سرافراز
که از گلزار خواهد کرد پرواز
رجا بر جست همچون پور دستان
طلب فرمود در دم رخش رخشان
از آن گلزار با هم سرو شمشاد
برون رفتند بر دو از غم آزاد
گل و سرو و فلک با چتر و خرگاه
برون رفتند با خورشید همراه
دو منزل جمله با همره بریدند
بدشتی پر گل و ریحان رسیدند
فلک را گفت خورشید سرافراز
که زین منزل چو عنقا ساز پرواز
بمان با سرو و گل در باغ خندان
چو غنچه باش در گلزار شادان
که من برو آورم در کوه و هامون
باقبال تو گیرم شهر بیرون
طغان صف شکن از زین ربایم
بدین زودی بدرگاه تو آیم
وداع یکدگر کردند شاهان
روان گشتند از آنجا شاد و خندان
فلک با سرو و گل آمد بمنزل
روان چون سیل شد خورشید پر دل
بسوی شهر بیرون راه برداشت
ز هجر نازنین گل آه برداشت
غم دل را بدل میگفت و میرفت
در اشک از مژه میسفت و میرفت

نامه نوشتن خورشید آفرین بطغان خان

چو در نزدیکی بیرون رسیدند
در آنجا خیمه و خرگه کشیدند
بیا ساقی بمن ده جام می را
مغنی ساز کن آهنگ نی را
که تا هوشم نماند غم بر دمی
بجوش آید دلم از آتش می
بیان سازم بمعنی داستانی
بیاض صفحه سازم گلستانی
چنان با گردش گردون بکوشم
که تا گوش فلک آید خروشم
کنم با دور گردون ترکتازی
که در حیرت بماند ترکتازی
نگارنده دبیر بانوی دست
بچستی نقش این معنی چنین بست
که چون خورشید ماه سرفراز
برید آن ارشتده با تک و تاز
چو طی کرد آنجا منازل کوه و هامون
رسیدند اندر قریب شهر بیرون
دبیر با خرد را نزد خود خواند
ز لعل لب بگوشش گوهر افشاند
بدو گفتا که ای داننده دستور
خطی بنویس از کبر و ریا دور
ز من بر جانب دارای بیرون
سرافراز جهان آرای بیرون
نخستین ده امیدش بعد از آن بیم
ز امید و بیمش ساز تسلیم
دبیر نامور چون نامه برداشت
نخستین نام حق بر نامه انگاشت
سر نامه بنام پادشاهی
که بی امرش نروید گیاهی
ز بعد حمد جبار جهانبان
ز من بر سوی تو ای شاه توران
بدان ای بندهٔ شاه سرافراز
که هستی هندوی آن ماه طناز
بیا بیرون کن از سر سرگرانی
به پیش آ در طریق مهربانی
بمیدان تو من گردن فرازم
ز دل اندوه و کینت دور سازم
اگر داری هوای جنگ در سر
بتنهائی بیا بی خیل لشکر
کنم طوقت بگردن چون غلامان
برم تا پیش آن خسرو خرامان
بیا پیش آ بچشم خود روا کن
ز روی عجز چون قمری بیا بین
که رحم آرد بتو آن خسرو طناز
کند آزادت از غم آن سرافراز
ترا فرمانروا سازد به بیرون
ز روی لطف و شفقت سرو موزون
اگر داری سوای جنگ در سر
بتنهائی بیا بی خیل و لشکر
بمیدان تو من گردن فرازم
ز دل اندوه و کینت دور سازم
ربایم از سر زینت چو کاهی
بخاک افگنم همچون گیاهی
اگر بینی تو برق تیغ چینی
همانا مرگ خود در پیش بینی
چو نامه ختم شد خورشید سرور
طلب کردش جهانشاه دلاور
بدو گفتا ببر این نامه را زود
بنزدیک طغان چون آتش از دود
ببین سامان آن ترک بد اختر
سپاهش را ببین با تاج و افسر
برو تو باز گو پیغام ما را
مکن با هیچکس آنجا مدارا

رسیدن خورشید آفرین در مرغزار و دیدن رنگین نگار را

ز روی راستی این چنگ خرچنگ — که تا گردد مخالف رنگ در رنگ
برآور از حضیض ناله افغان — رسان آواز را بر اوج کیهان
بزن این پرده بهر بینوایان — که یاد خیر باد دوستداران
بده ساقی بیاد روی دلدار — شراب ارغوانی بر من زار
که رنگین نامم از هر تلخ و شیرین — برنگ گل کنم این صفحه رنگین
چو رنگین یافتم از باده جام — رسانم باز آغازم بانجام
پی رنگین دل با جام زرین — بیان سازم غم رنگین نگارین
دبیر کاروان نکته پرداز — چنین این داستان را کرد آغاز
که چون خورشید برزد سر ز خاور — نشست آنشاه بر پشت تکاور
برابر دید مینو مرغزاری — در اطرافش روان از آب جاری
درختانش کشیده شاخساران — کنار گلشنش سبز از بهاران
بنفشه گیسوان را تاب داده — چمن را ابر رحمت آب داده
غزالان هر طرف در عشوه سازی — بروی سبزه میکردند بازی
برای بندگی در انجمن شا — بپا شد ایستاده اندر آنجا
نوای بلبل و قمری بهم یار — بدام سرو و گل هر دو گرفتار
چو دید آن سبزه را خورشید تابان — بیامد اندر آن گلشن شتابان
بیاوردی سرو و گل در آن باغ — برنگ لاله بودش در جگر داغ
بیاد روی شهزاده فلک ناز — بروی لاله ها کردی نظر باز
ز شوق چشم مست گلعذاران — بنرگس دید آنخورشید تابان
ز عشق قامت شمشاد خوبان — بحسرت دید سوی سرو گریان
شده بیتاب از لب خشکی آنشیر — بیامد سوی آنچشمه جهانگیر
پیاده شد ز مرکب باره را بست — لب سرچشمه آنشهزاده بنشست
اراده کرد تا از کف خورد آب — یکی گفتش که ای مهر جهانتاب
در آنجا بیکه باشد جام زرین — تو آب از کف خوری ای خسرو چین
بهر جائی نظر کرد آن نهانی — ندید از آن صدا اصلا نشانی
بناگه دستی از چشمه برون شد — که از عکسش چمن همرنگ خون شد
یکی جام مرصع پر می ناب — که از بویش شدی خورشید بیتاب
یکی گفتش که ای شاه سرافراز — بنوش این جام بر یاد فلک ناز
گرفت آنجام را از ماه رخسار — با لب خورد خورشید وفادار
بگفت ای صاحب آواز پیش آی — بمن رخسار مهر خویش بنمای
بناگه دید رعنا گل عذاری — سراپا عشوه و عاشق شکاری
جمالش همچو خورشید جهانتاب — ربوده از دو چشم عاشقان خواب
مسلسل گیسوانش چون کمندی — شده بهر دل آزاده بندی
دو زلفش تیره تر از شام عشاق — دو طاق ابرویش در دلبری طاق
تمام عضوش از نقصان بری بود — همان تعریف بس کو خود پری بود
نظر چون کرد بر خسرو پریزاد — بیک نظاره دین و دل ز کف داد
بشرح آن رسیدن خواهی آخر — حکایت را شنیدن خواهی آخر
ز جا برخواست خورشید سرافراز — تواضع کرد با آن ماه طناز
بدو گفت ای پری پیکر نگارین — که از رویت خجل شد ماه و پروین
تو با اینصورت و حسن و نکوئی — بتنهائی درین هامون چه جوئی
جوابش داد با چشم گهربار — که بنود کس چو من بی یار و افکار
مبادا کس چو من بی یار و رنجور — مبادا کس چو من از دوستان دور
مبادا کس بود چون من گرفتار — بود روزم ز غم چون شب تار
اسیر و دربدر من مبتلا من — چو بلبل دور از گل بینوا من
بگفت و ز اشک همچون در نایاب — زمین گلستان را کرد شاداب
ازو پرسید خورشید دلاور — که ای دلبر بحق پاک داور
بگو هردم چونی این حالات چیست — تمنای خیالت جانب کیست
بدادار که کرد از خاک آدم — قسم بر کعبه و بطحا و زمزم

چو روز دگر از این چرخ دولاب / فروزان گشت خورشید جهانتاب
طغان صف شکن را پیش خود خواند / بپا خیز گفتش آنشاه بنشاند
نخستین گفتش ای ترک بد اختر / جهان پنداشتی خورشید خاور
تو ای ترک سیه روی نگون بخت / کجا بودی سزاوار سر تخت
ترا سرور وان فرماندهی داد / گدا بودی ترا تخت شهی داد
پس آنگه گفت سالار جهانگیر / که تا در پای او بندند زنجیر
چو فارغ گشت از جنگ آنجهانشاه / فراز تخت خود بنشست چون ماه
چو روزی چند با شاهی بسر برد / بیاد گل شراب ارغوان خورد

حکایت بصورت آهو شدن نگین نگار پری دختر همایونشاه پری و بردن او خورشید آفرین را

بیا ساقی بده جام شرابم / که از ناسازی طالع بتابم
چنانم مست کن از یک اشارت / رود صبر و قرار من بغارت
چو سرخوش گردم از پیمانهٔ ساقی / نماند بر سرم جز عشق باقی
چو مجنون رو کنم در دشت و کهسار / گریزان ز آدمیزادان پریوار
بیا مطرب مخالف از بن راست / که دوران بهر روزی نوبت ماست
چو خورشید فلک سیری نمایم / سر بیدولتی از تن ربایم
شنیدستم ز دانایان اخبار / که چون خورشید سالار وفادار
به بیرون بر فراز تخت جا حشمت / رعیت با سپاهی جمله سوا حشمت
یکی روز آن شه با فر و داد / بسرداران خود فرمان چنین داد
که فردا چون خور از خاور برآید / حیات شاه ظلمانی سر آید
ز نم خیمه بگرد جویباران / کنم نخجیر اندر مرغزاران
چو روز دیگر از این چرخ اخضر / روان شد بر فلک این زورق زر
برون آمد شه چین سوی صحرا / بعزم صید آن خورشید سیما
عقابان شکاری پر گشادند / غزالان را ز پر پر نهادند
ز هر جانب روان چابک سواران / بصید انداختن در مرغزاران
ناگه دید خسرو اندر آن دشت / که بی باکانه آهوئی همی گشت
بر عنائی بنه چون او غزالی / بر او افتاده از هر گوشه خالی
بزد بر گردگاه اسب مهمیز / بدنبالش ز جا انگیخت شبدیز
چو آهو بانگ اسب شاه بشنید / بجستن همچو برق و باد گردید
همی رفت از پیش خورشید چون شیر / که آهو را کند در قید نخجیر
پیش آهو و خورشید از پس بود / همی رفتند تا خور پشت بنمود
کمان بگرفت خسروزاده چین / بر او پیوست تیری با صد آیین
کشید و سوی آهو شصت بگشاد / گذارا شد ز آهو تیر چون باد
چو تیر شاه چین بر خاک بنشست / یکی تیر دگر بر چله پیوست
بر او انداخت نامه سوی آهو / برآمد از دل خسرو هیاهو
بخواند او از زبور آیات شد دو / که پشتش نور بتابید چون خور
یقینش شد که آن آهو نه پوست / نه آهو و نه غول با غریو است
سیه شد دشت همچون روز زنگی / نماند اندر زمانه آب و رنگی
شد از پیش نظر آهوی تاتار / شب آمد گشت آنشهزاده ناچار
بمغرب گشت چون خورشید حجاب / شگفته گشت گلهای کواکب
دد آنشب مرکب گلگون همیراند / بزیر لب خدا را هر زمان خواند
رسید آنشیردل بر پشت کوهی / گران بد در دل عالم شکوهی
پیاده شد بپای کوه بنشست / عنان اسب را بگرفت در دست
و ز آنسو لشکرش چندان دویدند / نشانی از سم اسبش ندیدند
همه کردند از غم سینه را چاک / نهاده جملگی سر بر سر خاک
چو مصروعان جهانشه او فتاده / ز جوی دیده سیل خون گشاده
تمام شهر بیرون از زن و مرد / ز خاک ره نموده چهره را زرد
مغنی در دوگاه آواز پرداز / که مرغ شام غم آید به پرواز

نهانی بر سر آنجا چاه بنشست   پس آنگه او بسنگی پاره را بست
کمند انداخت در چاه آن دلاور   درون چاه شد خورشید خاور
رسید اندر بن چه پای خورشید   زعکسش شام ظلمت روز گردید
نظر بر سو نمود آنشاه با فر   بناگه دید قصری در برابر
بیامد تا بپای قصر آن شیر   نظر افکند از بالا و از زیر
پری پیکر نگاری دید بسته   زجور چرخ اعضایش شکسته
چو آن رعنا نگار این شاه چین دید   سراسیمه شد و احوال پرسید
که ای خورشید رخ اینجا چه جوئی   درین چاه بلا بهر چه بوئی
سر خود گیر بیرون رو ازین چاه   مگر ایمن شوی زین دیو بدخواه
جوابش داد خورشید از سر مهر   که ای لاغر میان ماه پر چهر
در اینجا آمدم از یاری بخت   ز دیو دون ستانم افسر و تخت
پری پیکر بخورشید آفرین گفت   که نتوان از طبیبان درد بنهفت
یکی دیو است بدخو تند و سرکش   بگاه رزم چون سوزنده آتش
سرش چون گنبدی قد چون مناری   بود هر بازویش شاخ چناری
نداری طاقت نیروی آن دیو   ترا بیجان کند از مکر و از ریو
بپاسخ گفت خورشید سرافراز   که ای زیبا نگار و ماه طناز
تو بینی کاینزمان از تیغ خورشید   عدو لرزد بخود مانند بید
بضربی افکنم از تن سرش را   بسوزانم باتش پیکرش را
کشم چون از میان تیغ شرربار   تو پنداری که خود دارد شرربار
منم خورشید دوران شاه سرکش   زند تیغم بقلب آب آتش
نگار لاله رخ گفتا بخورشید   که اندر تاجداری همچو جمشید
رهائی ده مرا از بند و آزار   که تا گویم ترا من سر اینکار
رهائی داد ویرا شاه با داد   رها چون گشت گردید از غم آزاد
بدو گفتا که ای شهزاده ناس   بود در قصر تیغی همچو الماس
بسان برق رخشان پیکر او   خطی دیدم نوشته بر سر او
که گردد کشته او زین تیغ بیگر   نگردد کشته از شمشیر دیگر
برفت آن نازنین در کاخ و ایوان   ز ایوان زود بیرون شد شتابان
بیامد نزد خورشید وفادار   بدستش بود تیغ برق کردار
بدست خسرو چین داد شمشیر   از آن شمشیر حیران ماند آن شیر
بر آن شمشیر خطی سبز بنمود   که زنگ از خاطر خورشید بزدود
نوشته بد که گر این تیغ فولاد   رسد قربی بدست آدمیزاد
تواند کشت با این تیغ آن دیو   خلاصی یابد از هر مکر و هر ریو
چو دید آن تیغ را آنشاه با فر   بخاک افتاد و سود اندر زمین سر
ببوسید و پس آنگه بر کمر بست   در آنجا ساعتی آنشاه بنشست
بناگه نعره بشنید خورشید   کزان نعره زمین چون بید لرزید
پس از نعره بیامد دیو ستمگر   در آنجا دید خورشید دلاور
بنزدیک شه آمد دیو چون کوه   زغم خورشید را دل پر ز اندوه
بگفتا ای آدمیزاد تهمتن   چگونه آمدی در منزل من
ترا سازم کنون با خاک یکسان   فلک را سازم از داغ تو بریان
بگفت این و بیامد تند چون باد   که بردارد زجا کنگوی فولاد
زجا برجست خسروزادهٔ چین   برآورد از میان آن تیغ زرین
چو دید آن تیغ را بر دست خورشید   سراسیمه شد و بر خود بلرزید
چنان زد بر سرش شاه دلارا   که گفتی برق زد بر کوه خارا
دو پاره گشت آن دیو بداختر   فلک در چرخ گفت الله اکبر
چنین گویند دانایان اخبار   که آمد بچه دیو مردم آزار
بهمراه خود آوردی جهانگیر   دو پا و دست او بسته بزنجیر
نظر چون کرد آن دختر برویش   بشد مایل برخسار نکویش
برای چاره جوئی در کمین بود   ولیکن قسمت کار این چنین بود
که خورشید آفرین شد خضر راهش   بتیغ خویشتن کردی تباهش
چو شاه چین از آن ملعون بپرداخت   بیامد بر سر چشمه وضو ساخت

که بهر مطلبت جوشن بپوشم | بتن تا جان مرا باشد بکوشم
تو برگو نام خود ای لاله رخسار | که از داغ تو دارم بر جگر خار
جوابش داد کی دارای ماچین | بدان نامم بود رنگین نگارین
پدر شاه پری نامش همایون | ببین با من چه کرد این چرخ گردون
مرا باشد برادر سرفرازی | که بود اندر چمن چون سرو نازی
جوان زیرک و با رای و تدبیر | پدر میخواند نام او جهانگیر
دو سال آمد که او در بند دیو است | کنون اندر دل عالم غریو است
بدان ایخسرو نیکو شمائل | که دیوی بر رخ من گشته مایل
بجنگ آمد دو بار آن دیو ملعون | شکست و رفت از غم دل پر از خون
همایون چون ز دنیا رخت بربست | جهان زیر آمد و بر تخت بنشست
بیامد دیو وارون در شب تار | بدزدی برد سالار جهاندار
که گیرد کارش از من بلکه سامان | مرا آرد بزودی زیر فرمان
شنیدم لشکر از خیل پریزاد | بجنگ دیو رفتم شاد ناشاد
شکست افتاد بر لشکر بیکبار | گریزان گشتم از آن دیو خونخوار
وزیری دارم از بر علم آگاه | زماهی با خبر تا قبهٔ ماه
بمن گفت آن وزیر نیک بنیاد | که باید رفت سوی آدمیزاد
جوانی باشد از چین نام خورشید | فریدون حشمتی با فر جمشید
چو بشنیدم شدم از غصه آزاد | روان گشتم بماچین با دل شاد
بمن گفتند آن شاه وفادار | سوی ملک ختا شد بهر پیکار
چو بشنیدم شدم از غصه بیتاب | تو را دیدم خطا و کوه شاداب
شنیدم آمدی در شهر بیرون | بجنگ بندهٔ از سرو موزون
شتابان آمدم در این بیابان | ترا دیدم بعزم صید شادان
چو آهو گشتم و بردم ز راهت | که باشد با من مسکین نگاهت
چو بشنید این سخن دارای ماچین | پری را گفت ای رنگین نگارین
بسوی دیو دونم راهبر باش | ز شر دیو از خود با خبر باش
بزین زر نشست آن شاه با دین | روان شد همرهش رنگین نگارین
بیامد تا فراز کوه خارا | بناگه گشت کوهی آشکارا
بخورشید آفرین گفت آن پریزاد | که ای شهزادهٔ با فر و با داد
بدان کاینجای باشد جای دیوان | درون چاه باشد قصر ایوان
تو واقف باش بر حال خود ای شاه | که باشد این مکان دیو بدخواه
بگفت این و روان شد زود چون باد | بجا بخود بماند آن شاه با داد
بیا مطرب یکی آهنگ کن ساز | بصوت چنگ و نی بردار آواز

رسیدن خورشید آفرین با پری چهره و رفتن در چاه و ساقی داستان

بده ساقی شراب لاله رنگم | که تا اندر سر آید شور جنگم
درآویزم بدیو نفس سرکش | زنم بر خرمن عمرش ز نی آتش
چنانم مست کن از جام سرشار | که پا از سر ندانم روز پیکار
ز زور باده رو آرم بمیدان | سر دیو دنی بر دارم آسان
مغنی ساز کن آهنگ عشاق | که یاران رفته و تسکین شده طاق
باواز نی و چنگ و چغانه | مرا فارغ کن از جور زمانه
چنان سرمست سازم اندر این راه | که از مستی ندانم چاه از راه
اگر مطرب بمن دمساز گردی | از این راه مخالف بازگردی
بگویم باز رنگین داستانی | برعنائی چو خرم گلستانی
پری را افکنم پر اندر آتش | شکست آرم بدیو نفس سرکش
پری پیکر بتی چینی فریبی | چنین داد این سخن را زیب و زیبی
که چون شهزادهٔ چین دیده بگشود | بدل آمد ز اصحاب کوه اندود
روان گردید سوی چاه تیره | فلک گردید از آن کار خیره
چو نزدیک چه آمد خسرو چین | فرود آمد بها ندم از بر زین

سپهر کجروش با من جفا کرد
در آخر باره در بزم خطا کرد
کمند انداخت بر من چیت چالاک
کشیدم سرنگون او بر سر خاک
بروی سینه‌ام چون شیر بنشست
بآسانی دو دستم را فرو بست
زبعد داوری شد یار با من
چه یار مهربان غمخوار با من
سر مو کینه‌اش در دل ندارم
بآنعهدی که بستم استوارم
زند ناکس مرا طعن اندرین باب
که گشتی بسته اندر کوه شاداب
نمایم بار دیگر امتحانش
زتیغ و نیزه و گرز و سنانش
همی خواهم که نشناسد مرا آن
بمیدان اندر آیم همچو شیران
باو چون شیر نر رزمی نمایم
چه پر کاه از زمینش ربایم
بآسانی گذارم بر زمینش
ببوسم پای او را بعد از اینش
تنم زین ننگ شاید رسته گردد
زبان خام گویان بسته گردد
که او داند نبرد خسروانرا
برد از خاطر خود این گمانرا
نگویند بود گر خورشید با تاب
نمی‌شد بسته اندر کوه شاداب
نشد تا تیغ عریان روز میدان
بهر کس جوهر او بود پنهان
سیم آنست که اسبابی ز هر فن
مهیا سازی از شمشیر و جوشن
که سوی گل روم با دولت و ناز
شوم با او ز روی شوق دمساز

دادن رنگین نگارین پر خود را بخورشید آفرین

چو بشنید این سخن رنگین نگارین
بپاسخ گفت کای نور جهان بین
مهیا سازم اسبابت سراسر
کنم شادان ترا از خیل لشکر
سه بال خویشتن را آن پریزاد
برآورد و بخورشید آفرین داد
بدو گفتا که چون خواهی تو ای شیر
شود رخساره‌ات همچو جهانگیر
بآتش زن یکی بال مرا زود
کزان آتش برآید اندکی دود
بخوان نام خدا تا اندکی دیر
شود روی تو چون روی جهانگیر
تو خواهی بازای همتای جمشید
که گردد قرص رویت همچو خورشید
یکی دیگر از آن پرها بسوزان
که خواهی گشت خورشید فروزان
سوم پر را نهان دار از بداندیش
که گر آید ترا کاری فرا پیش
بآتش نه همان پر را مرا زود
کز آن پر آید اندکی دود
شوم حاضر برت چه روز چه شب
برآرم جمله آنچه هست مطلب
چو فردا سر زند از کوه خورشید
جهان رخشان شود چون جام جمشید
نگاهی کن بسوی دشت بیرون
که بینی پر سلاح آن روی هامون
پس آنگه گفت آنشه با جهانگیر
که باشی بر پریزادان همه میر
در انجا هر چه باشد در و گوهر
تمامی را سوی ملک من آور
مرا این دختر که بد در بند بدخواه
بود در اصل دخت فرقدانشاه
بجانجو همسر خود دانم او را
بتو بخشیدم آنماه نکو را
ببر او را سوی ملک پریزاد
دل خود ساز از آن نازنین شاد
بعقد خویش او را همچو گوهر
بخوشخوئی و دلشادی برآور
تو با همشیره‌ات دمساز او باش
ز روی مهر غم پرداز او باش
بنوعی کن سلوک ای مهربان مرد
که بر رخسار او ننشیندش گرد
چو بشنید این سخن شاه پریزاد
زبان اندر جواب شاه بگشاد
که شاها من کمینه بنده تو
بحکمت جمله سرافکنده تو
نیائی تا تو در ملک پریزاد
نسازم دل ز وصل خویشتن شاد
بدانگونه قرار و عهد بستند
ز اندوه و غمها جمله رستند
برافروخت آتشی رنگین نگارین
برآنسوئی نهادش با صد آئین
چو آندم پر بآتش پیچید
یکی عفریت پس حاضر بگردید
بدنبالش دو صد عفریت دیگر
گرفته آن همه را جمله یکسر
دو تا صندوق بود از لعل و گوهر
که بود آنجمله از دیو ستمگر
بیفکندند در آن سرزمین خوش
کشیده هر یکی را بر سر دوش

بخاک افتاد پیش ایزد پاک
بزاری سر نهاد اندر سر خاک

بگفتا ای خداوند جهاندار
تو فیروزی مرا دادی درین کار

بود معلوم گر خاکی چه آید
ز دست زار غمناکی چه آید

اگر نه لطف تو بودی پناهم
ربودی دیو همچون برگ کاهم

پس آنگه سوی قصر آمد شه چین
برش پیش آید آن زیبانگارین

بدو گفت ای پریرخ از کجائی
که بر خورشید همچون مه برآئی

رخ و زلفت قرین کفر و دین است
دو چشم فتنه ات سحرآفرین است

بگفت آن نازنین ای یار غمخوار
بود اصل من مشکین ز تاتار

بود بابم بعالم فرقدان شاه
که در تاتار باشد شاه جمجاه

مرا نامست شمسه ای جوانمرد
که از خوبان عالم بوده ام فرد

بود سالی که در این چه اسیرم
که لطفت گشت اکنون دستگیرم

دگر باشد جوانی از پریزاد
در این زندان اسیر و زار و ناشاد

که دیوش آوریده در چه انداخت
تنش در محنت و اندوه بگداخت

دلم سوزد ز بهر این جوانمرد
تنش کاهیده و رنگش شده زرد

ز گفتارش شه چین گشت آگاه
که باشد شمسه را آنشه هواخواه

برای امتحان شاه دلاور
بگفتا ای نگار ناز پرور

روان سازم ترا در ملک تاتار
و یا سازمت با شاه پری یار

چو بشنید این سخن آن سرو چالاک
برآورد از جگر آهی شعفناک

بپاسخ گفت کای شاه سرافراز
بمانی در جهان با عزت و ناز

اگر لطف تو باشد با من زار
رسم بر باب و هم بر مام و هم یار

یقینش گشت حاصل آنجهانگیر
که باشد عاشق روی جهانزیر

پس آنگه آن سرافراز جهانبان
بیامد جانب زندان شتابان

در آنجا دید شه فرخ جهانزیر
که بسته هر دو پای او بزنجیر

تنش کاهیده و اعضا شکسته
سراپایش بخم خام بسته

شه ماچین ز پایش بند بگشاد
ز قید غم رهاند آن سرو آزاد

برون آمد ز زندان با صد امید
نظر بگشاد بر رخسار خورشید

نماز آورد پیش خسرو چین
زمین بوسید و گفتا ای نوآئین

که بنمودت سوی آنخسته دل راه
که آوردت سوی زندان و آنچاه

جوابش داد آنشاه جوانبخت
که باشد در خور تو مسند و تخت

بدان کامد برم رنگین نگارین
برنگینی چو صورتخانهٔ چین

بمن بر گفت حال خود سراسر
چو بشنیدم شدم من دل پر آذر

کمر بستم بجنگ دیو سرکش
بتندی و بتیزی همچو آتش

چو فارغ گشت او از چاه و از بند
پس آنگه بال خود در آتش افکند

بناگه دید خسرو زادهٔ چین
که آمد از هوا رنگین نگارین

چو دید آن نازنین روی جهانزیر
فتاد اندر زمین تا ساعتی دیر

پس آنگه گفت با خسرو پریزاد
که جان من ترا شاها فدا باد

چو در آنچاه بر بالا رسیدم
تن دیو دنی در خون کشیدم

ثنا گسترد بر خسرو پریزاد
که صد جان جهانزیرت فدا باد

پرستار توام تا زنده باشم
بپیش بندگانت بنده باشم

مرا تا جان بود منت گذارم
ز دامان تو دستم بر ندارم

شه چین گفت کای حور پریزاد
همی خواهم که سازی بنده را شاد

سه حاجت از تو دارم ای سمنبر
روا گردان بحق پاک داور

یکی آنست که اندر شادی و غم
بمن یاری کنی ای یار همدم

دوم آنست که اندر کوه شاداب
جوان نیکخو با جاه و با تاب

نمودار از جبینش فر شاهی
سزای شاهی و صاحب کلاهی

بروز رزم باشد رستم زال
ندارد زال او را تاب کوپال

بحسن خلق او ثانی ندارد
چو نقش روی او مانی ندارد

برخشی برنشسته تند و سرکش
برفتن آب در جستن چو آتش

تکاورخش خود رستم بمیدان
ز بیمش منهزم در بیشه شیران

نخستین با منش افتاد پیکار
بتیغ و نیزه کوشیدیم بسیار

بند تقصیر او مرکب خطا کرد ‌ ‌ زمانه با تو یاری و وفا کرد
بتنهائی روانشو سوی میدان ‌ ‌ که بینی روز میدان روز گردان
بمردی یکدگر را آزمائیم ‌ ‌ دلیرها بکار هم بنمائیم
اگر گشتی مرا در روز پیکار ‌ ‌ ندارم من ز قتل خویشتن عار
سپاه صد هزارم از تو باشد ‌ ‌ همه اسباب کارم از تو باشد
اگر گشتم ترا اندر صف جنگ ‌ ‌ نباید گشت از اینکار دلتنگ
شود از من گل و سرو گلستان ‌ ‌ ترا بیرون کنم از باغ و بستان
مروت آنچه باشد در دل من ‌ ‌ کنم با تو نباشد مشکل من
منم طغرل شه مغرب زمینم ‌ ‌ نه چون خورشید از ماچین و چینم
چو بر گفت اینسخن را آن سپهدار ‌ ‌ بشد قاصد روان پیش جهاندار
پس آنگه با غلامان آنجهانبان ‌ ‌ بگفتا چون فلک آید بمیدان
طغانرا بهر نظاره برون آر ‌ ‌ که بیند او نبرد مرد جبار
چو قاصد گشت با آنشاه دمساز ‌ ‌ بیان بنمود با او جملگی راز
چو بشنید این سخنرا آن دلاور ‌ ‌ طلب فرمود پس گلگون تکاور
زبهر جنگ خفتان کرد در بر ‌ ‌ کلاه و خود را بنهاد بر سر
چو کوهی تیغ بر مو میان بست ‌ ‌ سپر چون ماه رخشان بر سر دست
سوار دیو زاد خویش گردید ‌ ‌ بیامد سوی میدان نزد خورشید
وز آنسو شاهزاده پیش لشکر ‌ ‌ چو کوه آهنین اندر برابر
فلک را دید که آمد در صف جنگ ‌ ‌ چو سیل اجل او کرد آهنگ
بجستی آتشی در دم بیفروخت ‌ ‌ بزیر رو بخود پر پری دوخت
بگرد عارضش خطی چو سنبل ‌ ‌ نمایان شد میان سبزه و گل
تهی گردید مانند جهان زیر ‌ ‌ نقاب افکند پس شاه جهانگیر
برنگ فتنه ایام برخواست ‌ ‌ تن خود بر سلیح زر بیاراست
بشبرنگ اندر آمد آن سرافراز ‌ ‌ روان شد تا بمیدان فلکناز
بفرمانش همه اندم شه ترکان ‌ ‌ بیاوردند تا نزدیک میدان
که تا بیند نبرد آن دو تن را ‌ ‌ برد از خاطر خود آن سخنرا
که گر خورشید بودی مرد با تاب ‌ ‌ نگشتی بسته اندر کوه شاداب
وز آنسو هر دو سر دادند مرکب ‌ ‌ که از گرد دو مرکب روز شد شب
دو پردل رو بیکدیگر نهادند ‌ ‌ بکین یکدگر بازو گشادند
خبر افتاد اندر شهر و بازار ‌ ‌ سپاهی آمد از مغرب به پیکار
بود سردارشان گرد سرافراز ‌ ‌ کمر بسته پی کین فلکناز
دلیران ختا در برج و باره ‌ ‌ گرفته روی باره چون ستاره
نقاب افکن سپاهی صف کشیدند ‌ ‌ بمیدان تا بر نیزار میدند
برون آمد سپاهی بی تأمل ‌ ‌ پس پشت فلک فرموده گل
نقیبان از دو رو کردند صف راست ‌ ‌ ز لعل اسب گردان گرد برخواست
گل و سرو آمدند اندر سر برج ‌ ‌ نشسته آندو مه چون لعل در درج
بحاجت نزد حق شام و سحرگاه ‌ ‌ که بر دشمن شود فیروز آنشاه
چو بر دشمن بهامون بنگریدند ‌ ‌ فراوان خیمه و خرگاه دیدند
بدیدند آندو شهزاده صف جنگ ‌ ‌ بکین یکدگر دارند آهنگ
در این اندیشه غم در دل فزودند ‌ ‌ بحیرت دیده در میدان گشودند
صدای گرز آندو شاهزاده ‌ ‌ بسان رعد در کوه اوفتاده
زده از کینه برهم گرز و فولاد ‌ ‌ بمیدان واشده دکان حداد
کمند خام بهرامی ز فتراک ‌ ‌ بسو بیم گشاده چست و چالاک
نشد از گرزشان حاصل مرادی ‌ ‌ برافکندند اندر روی وادی
بقصد یکدگر چون اوفتادند ‌ ‌ بوادی هردو مرکب سر بدادند
بیکدیگر فکندند اندو پردل ‌ ‌ که شاید حل شود آنکار مشکل
کمند هردو پردل گشت پاره ‌ ‌ نشد بر حال ایشان هیچ چاره
یکی از چپ کشید و دیگر از راست ‌ ‌ نه افزون شد فلک نه شاه چین کاست
خلال آسا در آخر شد سنانها ‌ ‌ طپیدن کرد مرغ آشیانها
تکانیدند سو بیم سنانرا ‌ ‌ گشاده بازو و بسته دهانرا

بیک عفریت دختر را نشاندند | سوی ملک ارم از جانی راندند
وداع یکدگر کردند شاهان | زچشم یکدگر گشتند پنهان
پس آنگه آن شهنشاه دلاور | سواره گشت بر پشت تکاور
روان گردید از آنجا شاد و خندان | بسوی شهر بیرون شد شتابان
چو آمد سوی شهر آن فرخ اقبال | تمام مرد و زن گشتند خوشحال
جهانشه آمد و در پایش افتاد | زغم فارغ شد و گردید دلشاد
بیامد شادمان بر تخت بنشست | غلامان در برابر دست بر دست
شه ماچین یکی مجلس بیاراست | زساقی و مغنی رود میخواست
بیاوردند در مجلس می ناب | که میزد عکس او طعنه بدوشاب
چه شور باده در سرها اثر کرد | بنای صبر را زیر و زبر کرد
زصوت چنگ از مشتاقی گل | فغان برداشت خسرو همچو بلبل
همی گفت ای گل رعنا کجائی | چرا از بلبل بیدل جدائی
صبا یکدم بر آن گلشن گذر کن | زسوز ناله ام گل را خبر کن
بگو با آن گل بیچاره خورشید | که ای رعنا گل گلزار خورشید
کنم تا چند چون قمری و بلبل | فغان بر قامت سرو و رخ گل
گذارت چون فتد بر طرف بستان | گهی کن یاد بلبل در گلستان

نامه نوشتن خورشید آفرین بفلکناز و امتحان نمود فلکناز آن زن پیر را بجنگ

بیا ساقی از آن صهبای سرکش | بمن ده تا زنم بوقی بطبلش
چو سرخوش سازیم از جام جمشید | شوم تا من سرکش همچو خورشید
بزور باده این ره را نوردم | بکینه با فلک دوری بگردم
فلک گر عالمی بر کام خود دید | ندارد رنگ بر رخسار خورشید
غلط گفتم بر اینم طلب برآمد | بکینه با فلک پس بر نیامد
چو روز دیگر از این چرخ اخضر | فروزان گشت مهر شمع خاور
برون آمد زپرده خسرو چین | دلش بر وعده رنگین نگارین
که آمد از برون حاجب بدرگاه | بخسرو گفت کای شاه فلک جاه
مر آن صد هزاران تیغ و جوشن | بهم انباشته خرمن بخرمن
زیکجانب بود خرگاه شش طاق | که از عکسش فروزان گشته آفاق
فزون از حد و بیرون از اشارات | کمان و گرز و ترکش صد هزارات
نمیدانم شها کاینجمله از کیست | در اینجا آوریدن مصلحت چیست
شه ماچین ز شادی شد فرحناک | بپیش دادگر افتاد بر خاک
پس آنگه شد روانه سوی میدان | بدید آنشاه چون گل گشت خندان
طلب فرمود نزد خویش لشکر | بهر یک داد تیغ و خود و اسپر
مهیا ساخت چون اسباب پیکار | درون آمد زبیرون آن سپهدار
بلشکر گفت آنشاه هنرور | نقاب اندر هشتند از خورد و مهتر
طغان را بست با زنجیر بر میل | روان گردید از بیرون بتعجیل
بدینسان تا بنزدیک ختا شد | زخود غافل که در راه خطا شد
فرود آورد لشکر را در آن دشت | زخیمه آن زمین یکسر نهان گشت
زدند از بهر وی خرگاه شش طاق | فرود آمد در آن خورشید آفاق
بزرگان سپه را نزد خود خواند | زلعل لب بر ایشان گوهر افشاند
بایشان آن دلاور داد فرمان | که نام من کنید از خلق پنهان
همی گوئید طغرل نام من را | سر و سرکرده این انجمن را
بگفت این و رسولی آنسر افراز | روانه کرد در پیش فلکناز
که خود را در جهان کرده جهاندار | تو هستی تاجدار از نسل تجار
بپیش سرو گل مقدار داری | چو سرو و گل ببستان بار داری
مرا ایشانند هردو از تو کمتر | که گردیدند با تو یار و یاور
اگر توفیق بخشد ایزد گل | نه در بستان گذارم سرو نه گل
شنیدم شاه چین را کرده‌ای خوار | دو دستش بسته در روز پیکار

شه چین سر بسر احوال خود گفت
از آن راز نهفته هیچ ننهفت
حکایات طغان و طعن گفتن
بیرون آمد ز بیهوده سفتن

دگر کردم دوباره امتحانت
ز زور بازو و گرز و سنانت
بحمد الله که هستی صاحب بخت
ترا زیبد شهی و افسر و تخت

از آنجا رخ بخانه بالغ نمودند
در عیش و طرب بر خود گشودند
چو سرو و گل شنیدند این حکایت
بگردیدند شادان بی نهایت

بکوبیدند آندم کوس شادی
صدای کوس شد وادی بوادی
فلک با شاه ماچین هر دو خندان
بسوی سرو و گل رفتند شادان

چو سرو و گل شهانرا هر دو دیدند
بسان غنچه از هم بشکفیدند
در اندوه را بر خویش بستند
بشادی نزد هم بنشستند

زبان بگشاد خورشید جهاندار
بسرو نازنین گفت ای وفادار
مراکن سرفراز ای شاه خوبان
طغانرا وا رهان از بند و زندان

ز لطف خود بده خط امانش
از این معنی بنه منت بجانش
چو بشنید این سخن سرو نگارین
تبسم کرد و گفت ای شاه ماچین

چو گردیدی تو اکنون عذرخواهش
سراسر بر تو بخشیدم گناهش
نجات از کند و زندانش چو دادند
در لطف و کرم بر وی گشادند

مخلع کرد او را سرو موزون
بخانه بالغ فرستادش ببیرون
سخن پرداز این دلکش حکایت
حکایت را چنین سازد روایت

ملاقات خورشید آفرین با گل چهره پیوا با همدیگر

که سرو و گل فلک ناز و شه چین
نشسته همچو گل بر تخت زرین
سخن از هر دری تکرار کردند
بمجلس نکته اظهار کردند

چو فرصت یافت خورشید جهانبان
کمیت گفتگو را داد جولان
بگل گفت از سر عجز ای دلارام
بمانی سالها در عشرت و کام

بود رازی نهان در سینه بازم
اجازت گر بود اظهار سازم
بپاسخ گفت از روی عنایت
تمنائی که داری کن حکایت

بهر راهی که میپوئی بپویم
مرادت از دل و از جان بجویم
شه چین گفت کای بانوی دلبند
مراد من بود با شاه پیوند

کمینه چاکرم من با فلک ناز
کمر در خدمتت بستم ز آغاز
پریشان دارم چون زلف افتاده
بحکمت سر بسر گردن نهاده

اگر با سرو پیوند داری
بآئین پیوند دل خورسند داری
من و او از دل و جان بنده ایم
نهاده هر دو سر بر آستانیم

اگر در خورد وجود ما را ندانی
جواب من بده زانسان که دانی
اگر چه گشت گل این دلنشینش
عرق آمد چو شبنم بر جبینش

چو نرگس سر بزیر افکند و بر گفت
ز لعل درفشان گوهر چنین سفت
که باشد در خور زن هر یکی مرد
ولی زشت است زن شوهر طلب کرد

چو بر گفت اینسخن از شرم و ناز
شه چین کرد رخ سوی فلک ناز
بدو گفتا که ای خوش خو برادر
وفادارند با ما هر دو خواهر

بود خوش بوستان از صوت بلبل
بگو میل تو با سرو است یا گل
فلک گفتا که حرف گل عبث نیست
ندانم سرو با گل همسر یا نیست

شه چین گفت با سرو پریزاد
که گل از چهره ما را آگهی داد
بگو با من در اندیشم بی تأمل
چو باشد رای تو در گفتن گل

تبسم کرد با او سرو سیمین
بگفتا در جواب شاه ماچین
که گل اندر گلستان پادشاه است
همی سرو روانش در پناه است

مرا با شاه چین اینم جواب است
صلاح گل مرا عین صواب است
چو بر گفت اینسخن سرو سرافراز
شه چین گفت آندم با فلک ناز

چرا راز خود اندر پرده داری
بباید راز را از دل بر آری
فلک با سرو بودش میل یاری
ز شرم گل بپوشش در پرده داری

فلک شمشیر بر سوی وی انداخت
شه ماچین سپر بر فرق بنواخت

نشد حاصل مراد از نیزه و تیر
برون کردند همچون برق شمشیر

چنان گرداند اسپر را بتدبیر
که بر دست فلک شد خورد شمشیر

فرود آمد چو شمشیر فلکناز
بلعب اوستادی آن سرافراز

زیکجانب زده خرگاه شاهی
زیکجا بی نقاب افکن سپاهی

شه چین دست خود را برد بالا
که شمشیر افکند بر شاه والا

فلک اندر هوا بگرفت دستش
برون آورد شمشیر از دو دستش

بزد آن تیغ را از قهر بر خاک
که شد خاک از دم آن تیغ چاک

کف هردو چو خالی شد ز خنجر
رخ آوردند بر هم آن دو سرور

که بازو را بیکدیگر گشادند
ز مرکب یکدگر را در ربایند

فلک زد چنگ را اندر میانش
که از قوت نماید امتحانش

کشید از خانهٔ دل بانگ تکبیر
ببالا برد قد آن جهان گیر

ز قوت راکب و مرکوب را کند
پس آنگه شاه را بر خاک افکند

صدای آفرین برشد زیاده
بپیچید از زمین تا بر ستاره

طغان گفت آفرین بادا بنیرو
نگهدارد خدا از دیدهٔ شو

عجب دو پردلی باهم بکینند
خدایا از هم آسیبی نبینند

شه ماچین هم آنگه در سرافراز
چو دید آن زور بازوی فلکناز

روان شد همچو شیری در کمینش
که با مرکب ندانند زمینش

فلک خود را در افکند از تکاور
روانه شد بسوی آن دلاور

چو شیر و ببر رو بر رو نهادند
دو بازو را بسوی کشتی گشادند

گرفتند از ره غیرت کمربند
ظفر میخواستندی از خداوند

بکشتی یکدگر را رد نمودند
بسی حیله بکار هم نمودند

نگشتند آن دو تن بر یکدگر چیر
ز شهزاده نه خورشید جهانگیر

بکوشیدند باهم تا گه شام
ز راه مردی بل ننگ همنام

چو زرین مرغ شد در آشیانه
چو زنگی تیره شد روی زمانه

بشد از هردو جانب شمع روشن
که شد آن کوه و صحرا همچو گلشن

چو خوان از هردو جانب آوریدند
برای آن دو پردل گستریدند

ز یکدیگر کشیدند آن زمان دست
هر آنکس نزد خوان خویشتن نشست

چو نعمت خورده شد از جای جستند
کمر در طاعت یزدان ببستند

شه چین موی را در آتش انداخت
بسا نزد از اول رو بخود ساخت

که طاعت را بشکل خود گذارد
بشکل دیگری طاعت ندارد

بدل شد صورتش بر صورت خویش
ستایش کرد یزدان را ز حد بیش

پس از طاعت نقاب افکند بر روی
نهان کرد از فلک رخسار نیکوی

پس آنگه رخ بیکدیگر نهادند
پلنگ آسا دو چنگال را گشادند

بقوت یکدگر را میربودند
بتدبیر و بفن هردم فزودند

مگر گفتی که کوهی در خروش است
و یا دریای عمانی بجوش است

یکی چون رستم و دیگر چو سهراب
نموده دور از خود راحت خواب

بپیچیدند چون مار اندر انگشت
صدای نعره‌شان از چرخ بگذشت

زمین لرزان بزیر پا چو سیماب
روان از هر بن مو چشمهٔ آب

بکوشیدند آن شب تا گه روز
نشد شان هیچ از هم فتح و فیروز

غرض آن روز رفت و شب برآمد
شب آن روز رفت و خور درآمد

بانسامان سه شب در کار بودند
بتن خسته بدل افکار بودند

بروز چارمین گرد سرافراز
دلیر دو پهلوان یعنی فلکناز

دو دست انداخت تا گیرد سرش را
کشد در پیش اول پیکرش را

که ناگاهش نقاب از رخ برافتاد
نهانی راز او بیرون درافتاد

بانسامان چو حال خویشتن دید
بخاک افتاد و روی او ببوسید

بروی یکدگر گشتند خندان
برون رفتند شاد از سطح میدان

بشادی دست یکدیگر گرفتند
بسوی خرگه خورشید رفتند

چو نعمت هردو باهم نوش کردند
چراغ جوع را خاموش کردند

فلک با شاه چین گفتا برادر
بیان کن راز پنهانی سراسر

طلب نمودن فلک ناز کمانگر را در مجلس

چو شد آگاه با اینماه همدم ‌‌ فزون کردند باهم مهر مردم
گهی بوسید لعل آبدارش ‌‌ گهی بوئید آن مشک تتارش
گهی پیچید بر سرو بلندش ‌‌ بکف بگرفت گه گیسو کمندش
گهی بر نار پستانش زدی دست ‌‌ گهی چون شیر با شکر بپیوست
چو فرصت یافت بر سرو روانش ‌‌ ربود آن مهر از گنج نهانش
کله داری شکسته حقهٔ عاج ‌‌ نگین ابرده از خاتم بتاراج
بکام دل رسیدند آن دو عاشق ‌‌ که بودندی بیکدیگر موافق
دو معشوق و دو عاشق با دل صاف ‌‌ لبان بر لب نهاده ناف بر ناف
بکام دل بیکدیگر رسیدند ‌‌ قلم بر صفحهٔ هجران کشیدند
ز شب تا صبح هم آغوش بودند ‌‌ ز یکدیگر غم دل میزدودند
چو سر زد نیر عالم ز کهسار ‌‌ فروزان کرد عالم را ز رخسار
شه چین و فلک هر دو فرح کام ‌‌ روان گشتند در ساعت بحمام
دگر باره ببر دل رفتند باهم ‌‌ بعشرتگاه خود بی غصه و غم
بدرگاه خداوند جهاندار ‌‌ نمودند از دل و جان شکر بسیار
فلک روزی کمانگر را طلب کرد ‌‌ خلاصش از غم و رنج و تعب کرد
به پیش خود نشاندند آن نکوخو را ‌‌ غنی از مال دنیا کرد او را
چو گیسو شاهد دولت در آغوش ‌‌ رفیقان را مکن هرگز فراموش
فراموشی نه شرط دوستانست ‌‌ نه در خور و رفیق مهربانست
تو هم در لطف شو همچون فلکشا ‌‌ رفیق بینوا را زود بنواز
مکن تا میتوانی بر کسی پشت ‌‌ که داری دولت حاتم در انگشت
مکن همچون رفیقانم که ایشان ‌‌ بمن بودند روزی یکدل و جان
زبد عهدی چنان از من بریدند ‌‌ که پنداری مرا هرگز ندیدند
ز بهر آنکه من بیچاره گشتم ‌‌ ز کوی عز و جاه آواره گشتم
قضا انداخت سنگی در میانه ‌‌ بتاراج حوادث داد خانه
مرا پروردگان بسیار بودند ‌‌ که اندر خدمتم در کار بودند
نبودم یکزمان از غصه آزاد ‌‌ که بر پروردگان میدادم ارشاد
چو گشتم از رفیقان دل پریشان ‌‌ بریدم مهر و پیوستم بخویشان
که شاید انجماعت حق گذارند ‌‌ دلم را بلکه از اینغم برآرند
بتر گشتند ایشان از رفیقان ‌‌ مرا گشتند دشمن از دل و جان
رفیقان چون فراموشم نمودند ‌‌ در بخل و حسد بر من گشودند
بناپاکی حسد بردند بر من ‌‌ نه بر من بلکه بر فرزند و بر زن
هر آنکس بر من بیچاره بد کرد ‌‌ نه بر من بل یقین بر جان خود کرد
بیا تسکین بگیر از کار آگاه ‌‌ کنار چاه باشد صاحب چاه
جهان بگذار بر شتی حسودان ‌‌ بود زندان برای اهل زندان
رفیق خویش کن لطف خدا را ‌‌ عنان بسپرده بسمند قضا را
قضا را بود هنگام بهاری ‌‌ زمرد گون همه روی صحاری
شده سر سبز هم کوه و در و دشت ‌‌ بتان از هر طرف در سیر گلگشت
نوای عندلیب اندر چمن زار ‌‌ جهان خرم شده از ابر آزار
به بستان فتاده خرمن گل ‌‌ بهر گل زار بد افغان بلبل
فلک با نوشه چین گاه گاهی ‌‌ نمودندی بهر گلشن نگاهی
بمیدان گاه گو میباختندی ‌‌ گهی گور و گوزن انداختندی
گل و سرو روان در پرده ناز ‌‌ بآرایش نموده خویش را باز
ز بخت خویشتن دلشاد بودند ‌‌ ز غمهای جهان آزاد بودند
بغرور ناز در عین جوانی ‌‌ همیکردند ایشان زندگانی
گهی گل در رعیت پروری بود ‌‌ گهی اندر ولایت گستری بود
نمود او دعوی بروجه احسن ‌‌ در آن گلشن بسنبل داد سوسن
فلک با شاه ماچین هر دو دلشاد ‌‌ نمی آمد ز ملک و مالشان یاد
فلک با سرو سیمبر در آغوش ‌‌ پدر را کرده با مادر فراموش
چنان بد مهربان با بنده آزاد ‌‌ که مهر خاور و سیم زرش از یاد
بیا ساقی جهان را کن منور ‌‌ ز نور آفتاب ملک خاور

نهان میداشت راز گل بر خویش　　که گل میخواستش از جان خود بیش
بپاسخ گفت با آنشه دگر بار　　که گل را اختیار است اندر این کار
بود گل شاه نزدش بنده خوارم　　با مراو سر تسلیم دارم
چو بشنید این سخن گل از فلکناز　　بشاه چین بگفتا از سر ناز
که ایندم راز او بر من یقین است　　فلک مشتاق سرو نازنین است
ز شرم من سخن دزدیده دارد　　نهانی سرو را در دیده دارد
فلک کام دل خود را برآرد　　بدینسان در میان شرحی بیارد
تو با گل گر سر پیوند داری　　بااین پیوند دل خورسند داری
منم پیوند تو باشم وفادار　　گرت رازی بود میسازم اظهار
اگرچه سرو دارد قد موزون　　لطافت با گل است و رنگ گلگون
چو بشنید این سخن را شاه با چین　　زمین بوسید نزد گل بآئین
بگفتا من وفادار تو باشم　　ز راه مهر غمخوار تو باشم
کمر بندم بفرمان تو ای گل　　وفا با تو کنم مانند بلبل
شدم راضی بپیوند تو اشاه　　بیکجا خوش بود خورشید با ماه
جواب شاه چین داد آن دلفروز　　مظفر در جهان باشی و فیروز
همی راضی شدم در وصلت تو　　که خورشید است خوش با طلعت تو
تو با شهزادهٔ نامی فلکناز　　شوید اندر سرما سایه انداز
خداوند جهان یار شما باد　　بهر دولت نگهدار شما باد
چو میثاق و قرار و عهد بستند　　بمی خوردن در آنمجلس نشستند
بیا ساقی که هنگام عروسی است　　زمان عز و ناز و پای بوسیست

مجالس عروسی نمودن خورشید و فلکناز با گل و سرو و سنبل

بجام می مست گردان آنچنانم　　که پایکوبم و دستی فشانم
ز روی دختر رز پرده برگیر　　که مطرب راست میل پرده و زیر
بده می تا دهم شرح عروسی　　برقص آرم بتان روم و روسی
بیا مطرب یکی آهنگ بردار　　که ایام وصال آمد پدیدار
چو روز دیگر آمد شمس زرین　　جهان آراست از نور خود آئین
برون آمد ز پرده آن پریرخ　　چو گل بر گوشهٔ گل تاج فرخ
طلب فرمود آندم ماه توران　　بنزد خویشتن اخترشناسان
چو کردند اختیار از دور گردون　　یکی روز مبارک فال و میمون
چو بودند عاشق و معشوق راضی　　طلب کردند اندر لحظه قاضی
بزرگان ختا باهم نشستند　　دو ماه نازنین را عقد بستند
گل از خورشید شد سرو از فلکناز　　بساط خرمی افکنده شد باز
مهیا ساختند اسباب عروسی　　بزرگان جمله اندر خاکبوسی
کشیده مطربان از پرده آواز　　بفیروزی شه چین با فلکناز
صدا از ارغن و از ارغنون خواست　　در آنمجلس بپیچید از چپ و راست
بتان کردند اندر پرده آهنگ　　همی بودند اندر نغمه و چنگ
ز جوش مهوشان در خطهٔ خاک　　فتاده شورشی اندر کاخ افلاک
الفهای قد موزون خوبان　　مهیا شد بعزم پایکوبان
بتان تنگ چشمان ختائی　　بپرده هر یکی میزد نوائی
بصوت خوشنوائی لب گشودند　　بسان عندلیبان میسرودند
چنان نغمت کشیدند از چپ و راست　　که شرح آن نیاید در قلم راست
شهان شب در حرم رفتند شادان　　ز بخت خویشتن چون غنچه خندان
شه ماچین نواخوان همچو بلبل　　بصد آئین بشد همصحبت گل
چو بلبل گه بگل همدست گشتی　　گهی از بوی زلفش مست گشتی
گهی بر گردنش آورد دستان　　گرفت از مهر گاهش نار پستان
یکی غنچه بزیر گل نهان بود　　که از جور حوادث در امان بود
ببردی دست در باغ نهانش　　ربود آن غنچه را از گلستانش
کله داری بیغما در گشودند　　عقیق از گنج آنمه در ربودند
فلک چون فاخته با سرو دلکش　　شدند از صحبت هم شاد و دلخوش

فلک هرگز بکام ما نگردید / نمیدانم چه بد زین خسته دل دید
من از عشقش بمثل شمع سوزان / بود او همچو اشک از من گریزان
فلک را عادت دیرینه اینست / که میلش گه بمهر و گه بکین است
ز آه و ناله و فریاد و زاری / سپاه لاجوردی شد حصاری
زحد چون رفت آن افغان و فریاد / زبان را مشتری بر مهر بگشاد
که بیتابی مکن دل بر خدا بند / گره بگشاید از کارت خداوند
صبوری پیشه کن تا میتوانی / مکن رنگ گل زرد ارغوانی
گذشتش انجم از سنگ خاره / ندید آخر بغیر از صبر چاره

آگاه شدن عزیز مصر از طوفانی شدن کشتی فلک ناز

بیا ساقی بمن ده جام گلگون / که چون مینا دلی دارم پر از خون
عزیز اندر جهان بودم همیشه / بدوران کامران بودم همیشه
فلک زد پشت پا بر تاج و تختم / ز اوج اندر حضیض افگند بختم
کلید قفل این گنجینهٔ راز / نمود از گنج معنی در چنین باز
که چون شهزاده نامی فلکناز / ز مصر آمد بسوی مکه با ساز
عزیز مصر بودش چشم در راه / که چون باز آید آن فرزند دلخواه
کشیدی گاه و بیگه انتظارش / نبودی روز و شب خواب و قرارش
سهیل آسا شد از ملک یمن دور / بامید عدن شد از وطن دور
در آمد دریا ز موج و باد و باران / شکسته زورق آن شاه خوبان
در آن دریا مر آن شمع جهانتاب / ندیده ساحل و گردید غرقاب
چو بشنید این خبر از باب دلبند / حکایتهای آن فرزانه فرزند
ز سر تاج شهنشاهی در افگند / تنش در خاک چو ماهی در افگند
بدش یکروز و یک شب شاه بیهوش / فتاده در میان خاک خاموش
چو با هوش آمد از غم پیر کنعان / چو بیدی بود از تند آب لرزان
چو بشنید این سخن را مادر وی / ز خون آغشته شد گل پیکر وی
بناخن عارض مه را خراشید / نمک بر زخم ریش خویش پاشید
پریشان کرد از غم گیسوی خویش / فغان برداشت کای چرخ جفاکیش
فلک را دور از چشم تو گردی / حزین و زار و دلریشم تو کردی
همی گفت و ز دل خوناب رید / بسان ابر غم سیلاب بارید
بگوشش آفتاب آمد چو این راز / باه و ناله و غم گشت دمساز
بگفتا کای فلک کردی غریبم / بشهر مصر حرمان شد نصیبم
غریب و بسته چشم از خانمانم / غریبم دردمندم ناتوانم
مرا اول بعزت سرکشیدی / در آخر نخل امیدم بریدی
ز شهر خاورم آواره کردی / بصد غم عاجز و بیچاره کردی
از آن غم مشتری افتاد بر خاک / گریبان تا بدامن زد چو گل چاک
بفرق خویش میزد دست زهره / که در نردم فلک کج باخت مهره
چو ابری زار میزارید اختر / که نامد مهره ام بیرون ز ششدر
کنیزان جملگی موها بریدند / فلک گویان زهر سو میدویدند
زخاص و عام و شهری و غریبان / دریده جملگی چاک گریبان
عزیز مصر آن شاه خردمند / بترک تاج گفت از داغ فرزند
گذشت از تاج و تخت پادشاهی / چو خضری کرد مسکن در سیاهی
بدستور خود آن دم جا بخود داد / ز هستی شد برون گردید آزاد
نمیدانم فلک با او چه کین داشت / که در آزادیش هم نیز بگذاشت
بیا ای ساقی نیکو طریقم / بده جام شرابی چون عقیقم

لشکر کشیدن یافارق بشهر مصر بخونخواهی پسر خود

که گردون میدهد فرصت تبارا / مسلمان را دهد دولت بینا
عدو را سر بکیوان بر فرازد / نکو را سر بزیر و خوار سازد

در حالات آفتاب و زهره و اختر و آمدنشان بملک مصر

بیا ساقی بمن ده جام چون حور   که رو از باختر آرم بجاور
بمصر آرم بتان خاوری را   وزان دلشاد سازم مشتری را
مغنی را بگو تا خوش زند تار   که باید کرد تدبیر اندر این کار
بزندان اختر و ناهید از مهر   وزان شد اشک بر رخسار چون نهر
که چون شد آفتاب از عشق بیتاب   نه روز آرام بد او را نه شب خواب
بدینسان تا بر او بگذشت سالی   ز غم شد آفتابش چون هلالی
نهانی زهره را آن مه طلب کرد   حکایت از فلک آن نوش لب کرد
که چند از دیده بارم اشک گلگون   ز بس چون غنچه از دل میخورم خون
نظر بگشا باشک لاله گونم   از آب اشک غرق سیل خونم
بشد سالی که اندر انتظارم   گل امید ناید در کنارم
هوای مصر اندر سر فتاده   دمادم میشود عشقم زیاده
بیا تا یکشبی زین ملک خاور   بره سازیم همچون باد صرصر
ولی همراه باید برد اختر   که در کار فلک ما راست رهبر
بپاسخ گفت زهره کای جهانبان   مکن تأخیر شتاب از دل و جان
که من خواهم شدن امشب بزندان   باستخلاص اختر همچو دزدان
چو شب شد رفت بیرون آن سمنبر   ازان زندان برون آورد اختر
چو اختر را بخود همراز کردند   هماندم برگ ره را ساز کردند
سخن بسیار گفتند و شنیدند   چو شب شد مرکبان در زین کشیدند
چه بود آن قصر از بیگانه خالی   مسلح هر سه تن گشتند حالی
کنیزان جمله چون در خواب رفتند   از آنجا هر سه تن بیتاب رفتند
سوار مرکبان گشتند در دم   برون رفتند از آنجا دل پر از غم
که آیا بر سر ایشان چه آید   شود اندوه کوته یا فزاید
ز خاور هر سه تن چون بار بستند   ز پیرامون خاور چون گذشتند
کنیزان صبح گردیدند بیدار   نبود از آن سه تن در قصر آثار
خبر بردند نزد شاه فی الحال   بماه خاوری گفتند احوال
چو بشنید این سخن را مهر خاور   فرستاد از پی آن هر سه لشکر
بسی بر دیده شد کوه و بیابان   نبود آثاری از خورشید تابان
سپاهش بعد ماهی بازگشتند   بماه خاوری دمساز گشتند
که کوه و دشت را یکسر بریدیم   نشانی ز آن سه تن اصلا ندیدیم
مبدل شد بروی رنگ مهتاب   عطارد بهر زهره گشت بیتاب
وز آنسو هر سه تن ره میبریدند   ز ره رفتن دمی راحت ندیدند
شب و روز و گه و بیگه برفتند   چو کوکب در هوای ماه رفتند
روان پیش آفتاب و زهره از پی   دگر اختر ز پی میکرد ره طی
بدینسان کوه و هامون طی نمودند   گهی در راه و گاهی میغنودند
پس از چندی تعب در مصر دلشاد   رسیدند و ز غم گشتند آزاد
ز ایشان مشتری چون گشت آگاه   باستقبال ایشان رفت در راه
فرود آورد در قصر فلک ناز   ز روی مهر شد با هر سه دمساز
ز رنج راهشان پرسید و آسیب   پس آنگه خوان نعمت داد ترتیب
چو نعمت خورده شد فارغ نشستند   سخن از هر دری باهم بگفتند
بپرسید آفتاب احوال آن ماه   که ما را نیست تاب آن ماه دلخواه
بگوش مشتری از مهر پاسخ   که سوی آفتاب آورده رخ
نگردیدست کز وصل تو دلشاد   نگار ما براه دیگر افتاد
چو بشنید این سخن را مهر تابان   چو بلبل بهر گل برداشت افغان
که واویلا عجب کار من افتاد   بمنزل ناشده یار من افتاد
فغان از دست چرخ واژگونکار   که نوشش اندک است و نیش بسیار
بسالی زهر هجرش را چشیدم   بسا من کوه و هامون را بریدم
پس از عمری که دیدم بوستانش   چو گل نبود بکام دوستانش
دریغ از راه دور و رنج بسیار   که دیدم جای گل در بوستان خار

طریق گردش دوران چنین است / که گاهی سرکه گاهی انگبین است
بسوی مصر شد فاروق بدبخت / بجای شه نشست اندر سر تخت
زمانه غیر ازاین کاری ندارد / که بستاند ازاین آنرا گذارد
ندیدم هیچکس از خاص و از عام / که باشد فارغ از نیرنگ ایام
تن آن نامور بر چوبهٔ دار / بردار از راه کین آن شوم غدار
دفینه آنچه بودی از شهنشاه / تصرف کرد آن ملعون گمراه
بشادی کرد اندر مصر آرام / بد اندر ظلم مردم صبح تا شام
بده ساقی می یاقوت رنگم / که تا اندر سر آید شور جنگم

کشته شدن سلجوق وتتمهٔ حکایت

که سربازی کنم در روز میدان / ز دشمن سر بگیرم تا دهم جان
بیا مطرب تو هم از روی یاری / در این غوغا بمن کن پایداری
وفاداری بمن بنما و امداد / که تاج تخت شاهی رفته برباد
در گنج سخن را باز کردم / سخن از مشتری آغاز کردم
عزیز نامور چون کشته گردید / بخون خویشتن آغشته گردید
وزیر و مشتری در شهر بودند / در آنجا پاس مردم مینمودند
چو گردیدند ازاین حال آگاه / ز حال و سرگذشت نامور شاه
زن و کودک بر هواران نشاندند / ز شهر مصر سوی شهر راندند
هر آنکس بود از اهل شهنشاه / ببردند اندر و تن با خویش همراه
دگر بود آفتاب و زهره باهم / برون رفتند از آنجا دل پر از غم
در آن صورت خبر چون گشت آن شیر / از آن معنی بشد بسیار دلگیر
هزار و صد تن از گردان جانباز / که بودند از غلامان فلکتاز
بگردیدند بر اسبان سواره / روان با مشتری همچون ستاره
گرفتند آنزمان را در میانه / همی رفتند ز آشوب زمانه
ره کوه و بیابان را بریدند / که تا از آن ورطه تن بیرون کشیدند
بشهری کرد منزل آن دلاور / که بودند اهل شهرش یار و یاور
چنین گویند سلجوق ابن فاروق / بهمراه سپه با کوس و با بوق
تعجب از وفای مشتری شد / روانه از قفای مشتری شد
بهمراهش سپاهی از ملخ بیش / گرفته کوه و صحرا از پس و پیش
بیک فرسنگ دور از آن دلاور / رسیدند آن سپاه بیحد و مر
فتاد از این خبر اندر دلش شور / نشست و رای زد با مرد دستور
بدو گفتا که با صد مرد جنگی / به پیش این زنان مسکین درنگی
که من با جملهٔ گردان دیگر / زنم شبخون بسلجوق بداختر
مگر فرصت دهد بیچون خداوند / سپاهش را کنم امشب پراکند
اگر من کشته گردم ای وفادار / گریزان شو ازین وادی خونخوار
چو گشتی بازنان زینجا فراری / خدا با تو کند البته یاری
چو شب شد مشتری از جای برخاست / تن خود را بسلیح رزم آراست
بخاک افتاد و گفت ای داور پاک / بود خاک از من و من باشم از خاک
چو مرگ آید ز مرگم نیست باکی / رود آخر بخاک این جسم خاکی
بمن ده فرصتی کاندر صف جنگ / برون آرم سر خلقی ازین ننگ
روا کی باشد ای خلاق ستار / که گردد پردلی رسوای بازار
مده فرصت باین ملعون غماز / که گرداند اسیر اهل فلک ناز
بگفت این و سواره گشت چون باد / بلشگرگاه دشمن روی بنهاد
تهمتن وار چون آن شیر نر رفت / هزارش مرد جنگی پشت سر رفت
رسیدند آن سپه چون قرب لشگر / سه قسمت کردشان آن میر صفدر
توکل بر خداوند جهان کرد / پس آنگه حمله برآن رومیان کرد
زدند آنها ز هر سه قسمت از چپ و راست / فغان از رومیان یکباره برخاست
بمرگ خویشتن دلرا نهادند / در کینه بروی هم گشادند
در آن شب مشتری از راه کینه / بهر کس تیغ زد بر فرق و سینه
اگر بر فرق زد تا ناف شد چاک / دو پاره گشت و افتاد اندر آن خاک

جنگ نمودن فاروق با عزیز مصر و کشته شدن عزیز

در آخر شد خبر کان شاه خوبان
بگرد قصر مکه کرده جولان

زنکه عزم او سوی یمن شد
دو دوری از زمین دور از وطن شد

مغنی ناله کن سر از عشیران
که روبه میکند فرصت بشیران

چو اندر گوش فاروق مدابیر آ
که ظه فانی بدریا شد فلک ناز

عزیز از مرگ او شد در سیاهی
زداغ او نموده ترک شاهی

بدل گفتا که وقت انتقام است
زغم صبح عزیز مصر شام است

بباید جمع کردن لشکری چند
کشیدن انتقام خون فرزند

سپاهی کرد از مور و ملخ بیش
هما ندم راه مصر آورد در پیش

بمصر آمد ز روم آن شوم غدار
بنای ظلم و جور آورد در کار

بهر جا رفت از کین کرد تاراج
بسی کشت و بسیرا کرد تاراج

پیرامون مصر آتش برافروخت
در آن آتش بسی از خشک و تر سوخت

چو دستور عزیز آگاه گردید
بنزد شاه مصر آمد شتابید

نمود آن شاه را زانکار معلوم
که فاروق ستمگر آمد از روم

پیرامون مصر آن شوم ناپاک
رعیت را مساوی کرد با خاک

تو در سوی کشور رفت از دست
بباید چاره تا جان تن هست

زجا برخیز و لشکر بر بهامون
ببین تا چون کند این چرخ گردون

چو بشنید این سخن شاه خردمند
زخاطر رفت او را مرگ فرزند

برون آمد از آن بیت الحزن پیر
فراز تخت خود بنشست دلگیر

طلب فرمود لشکر را سراسر
بدرگاهش شدند انبوه لشکر

در گنجینه را آن لحظه بگشاد
سپه را سر بسر زر و گهر داد

چو لشکر را بداد آرایش آنشاه
برون آمد ز مصر آنشاه با جاه

بجنگ اهرمن رو کرد چون شیر
زبخت خود غمین و زار و دلگیر

رسیدند آن دو لشکر در برابر
فغان کوس شد تا چرخ اخضر

بیکدیگر فتادندی چو دریا
چو دریا شد زخون دامان صحرا

در آنساعت زبانها گرد گردون
در آمد باد تند از روی هامون

بروی مصریان بس خاک پاشید
سپه زان تند باد از هم بپاشید

جهان بر مصریان شد تیره چون شب
بسی مرد او فتاد از پشت مرکب

بمصری چیره شد فاروق مشئوم
بهزیمت شد سپاه مصر از روم

چو سستی آورد بر هر کسی بخت
ندارد سود بر او تاج یا تخت

عزیز مصر را چون بخت برگشت
گروهی لشکرش شد کشته در دشت

گروهی در بیابان رو نهادند
گروهی خسته در میدان فتادند

عزیز نامور چون حال را دید
که بخت از وی بدینسان رخ بپیچید

گرفته گرد او را خیل دشمن
فتاده در میان خصم یکتن

بگفتا جز نبردم چاره نیست
که تا جان باشدم میبایدم زیست

اگر کشته شوم اکنون بمردی
بهاست از بودنم در رنگ زردی

اگر در زندگی گردم گرفتار
بنامردی بیاویزندم از دار

ببایند اهل مصرم در تماشا
دوا کی باشدم بر خویش حاشا

بزشتی نام باشد تا قیامت
کنندم تا ابد هر کس ملامت

نباشد گر فلک من هم نباشم
زبعد او چرا من زنده باشم

فلک چون از برم عزم جفا کرد
کنون میبایدم با او وفا کرد

رسانم اینزمان خود را بفرزند
ندارم دل بدنیا بعد از این بند

بباید حالیا مردانه باشم
برزم خصم خود خصمانه باشم

بگفت این و ز دل غرید چون شیر
سوی دشمن جولان کرد شمشیر

بهر جانب که رو در رو میان کرد
زکشته پشته جوی خون روان کرد

ز بسکه تیر بر آنخسته بارید
شکایت از فلک کرد و بنالید

بگفتا ای فلک اندر کجائی
که گشتم کشته اندر بیوفائی

بکام خویشتن حسرت ندیدم
گلی از گلشن جنت نچیدم

بگفت این زهر کس سرنگون شد
برآهی و از عالم برون شد

جدا کردند سر از پیکر وی
بشد بر نیزه اعدا سر وی

بود آئین این دیرینه بنیاد
بهر مظلوم ظلم و کینه و داد

بخود گفتند آیا چه صدائی است / در اینشب این فغان و ماجرا چیست
ولی معلوم شان گردید آواز / که باشد موئیه سرو فلک ناز
رها آندم بجستند بی تأمل / سراسیمه دوان خورشید با گل
رسیدند و فلک دیدند غمناک / زبیتابی فشانده بر سرش خاک
به پهلویش نشسته سرو دلگیر / فرو رفته بخود افکنده سر زیر
شه چین شد به پهلوی فلک ناز / بگفتا ای رفیق و یار دمساز
ترا امشب چه شد ای شاه فیروز / که میریزی ستاره بر رخ روز
مبادا برگزنت گردی برخسار / نشیند ای سرافراز وفادار
جوابش داد کای جان برادر / حکایت را برت گویم سراسر
حکایتهای خوابش را سراسر / بیان بنمود از سر تا به آخر
حکایتهای خوابش را فلک ناز / بیان بنمود از انجام و آغاز
شه چین گفت کای مهر جهانتاب / صبوری پیشه کن زین خواب اضطراب
مباش از خواب بد هرگز تو دلگیر / ببینی خواب خود را ساز تعبیر
که اگر خوابها از مکر دیو است / که هر دم کار او نیرنگ و ریو است
فلک گفتا بر آنخوابی که دیدم / بزودی تا بتأثیرش رسیدم
ببایدر فتنم سوی وطن باز / که گردانم بزودی کشف این راز
دریغ ای برادر چون مرغم بتن پر / بزودی خود رسانیدم بمادر
بگفت این و چو سیل اشکش زدیده / روان شد بر رخ آن غم رسیده
بسرو نازنین اظهار فرمود / که باید رفتنم سوی وطن زود
تو با خواهر نشین دلشاد میباش / زغمها سر بسر آزاد میباش



دگر باشد حیاتم باز گردم / مجددا ترا همدمساز گردم
امید من بود در زندگانی / اگر مرگم رسد تو زنده مانی
ز قول شاه پس سرو خرامان / سرشک از دیده بگذشتش بدامان
بمژگان رفت از پای فلک گرد / پس آنگه نزد شه آغاز سخن کرد
توئی در هر الم داروی دردم / بود تا عمر از تو برنگردم
منم در خدمت و در جان سپاری / امید آنست کین جا جبر آری

اگر بر سینه زد گشتی دو پاره / فتادی بر زمین از پشت باره
بهر جانب که رو در رو میان کرد / ز خون گشته جو جیحون روان گرد
قضا سلجوق شد آن شب دچارش / درانگشت تیره روزگارش
بزد بر فرق او شمشیر بران / که برق تیغ بیرون ز آتش افشان
چو کار آن سپه بیرون شد از چند / صفیری بر سپاه خویشتن زد
دلیران خویش را بیرون کشیدند / بجای بیگانگی آرمیدند
سر شب تا سحر آن خیل لشکر / بریدندی همی از یکدگر سر
چو طفل روز شد از نو بکتب / فرو شست از سیاهی تخته شب
سپه سردار را چون کشته دیدند / ز جا بخوف تن بیرون کشیدند
تمامی زخمدار و خوار و خسته / ز زخم شیر و بیم گرگ رسته
باین سامان بصحرا از راه رفتند / به پیش آنسگ گمراه رفتند
شبیخون در سپاه و قتل سلجوق / بیان کردند لشکر پیش فاروق
چو بشنید اینخبر را جامه زد چاک / بسر افشاند از مرگ پسر خاک
وز آنسو مشتری دلشاد و خرم / بهمراه سپه بی غصه و غم
دگر ره خوشدلی از سر گرفتند / غنیمت از صحرا بر گرفتند
بکام دل همه بی رنج و تشویش / روان گشتند سوی منزل خویش
چو اهل منزلش زانگونه دیدند / بساط شکر یزدان گستریدند
بیا ساقی بمن ده جام گلفام / که تا هم آگهی ز آغاز و انجام

خواب دیدن فلک ناز پدر خود را و گریه نمودن

کجا بودم کجا خواهم شدن باز / مرا آگاه کن از سر این راز
که تو چشم منی از چشم من دور / شده شد چشم من مانند [illegible]
اگر در زندگی یعقوب غمخوار / بسر گشتی پی یوسف چو پرگار
من اندر مردگی در جستجویم / پرد مرغ روان در گرد کویم
دبیر مأمور بر صفحه راز / رقم کن اینخبر را بر فلک ناز
چو شهزاده فلک اندر ختا بود / بنزد سرو قد دلربا بود
گهی با سرو بد در دلنوازی / گهی با شاه چین در گوی بازی
شبی شهزاده سرو اندر آغوش / گرفته از پدر کرده فراموش
شبی تاریک مرغ و مور در خواب / حوادث در جهان گردیده نایاب
دو بلبل زن دستانش بشد خواب / جرس جنبان برآسوده ز آشوب
ثوابت پای در دامن کشیده / شبی اینسان بخود هرگز ندیده
فلک با نازنین در خواب نوشین / شده سرمست از صهبای دیرین
پدر آمد در آنحالت بخوابش / ذلیل و زار دل در پیچ و تابش
که ای فرزند نامی در چه کاری / تو خوش در بند عیش روزگاری
بعقبی از پی تو سود دیدم / ترا جان پدر آنجا ندیدم
فتاده آتش اندر خرمن من / برآمد دود غم از گلشن من
بقصد من زمانه تیغ کین آخت / تنم چون شمع در میدان بینداخت
تو در خوابی و بابت غرق خون شد / لوای دولت او سرنگون شد
کنون کشور بدست دشمنانست / فراموشت چرا از دوستانست
فلک در خواب زد آهی و برجست / بروی تخت زر با ناله بنشست
ز خواب خوش برآمد سرو دلگیر / بگفتا با شهنشه کای جهانگیر
بخواب ای مردم چشم چه دیدی / که با این اضطراب از جا رسیدی
بگو با من چه دیدی اندر این خواب / که اشک از دیده میباری چو سیلاب
جوابش داد و گفت ای نازنین جفت / بود بر من حرام این خواب و این خفت
پدر در خواب دیدم کو زبون بود / فتاده در میان و غرق خون بود
بگفت این خواب چون ابر بهاری / بحال باب خود میکرد زاری
ازین غم در فغان شد سرو سرور / بشد همگریه با شاه نکوفر
ز آه و ناله سرو و فلکناز / گل خورشید بشنیدند آواز

بروی ناقه سرو و گل بمحمل | نشستند و روان گردید محمل
فلک با شاه چین همعنان بود | جنیبت پیش ایشان روان بود
باستقبال شان هر پادشاهی | بیامد با هزاران عذرخواهی
ز رفتن چند روزی گشت تاخیر | فلک را خواب ظاهر گشت تعبیر
بهمراه سپه میکرد ره طی | زنان و کودکان بودند از پی
روان گردید از آنجا شاد و خوشدل | در آن ماوا که شهرا بود منزل
فلک از مهر رخسارش ببوسید | ز رنج و راحت و محنت بپرسید
فلک بوسید پای مادر خویش | کشید او را چو جان اندر بر خویش
محبان چون رخ شهزاده دیدند | بپابوسش ز هر جانب دویدند
بپیش شاه شد از راه دستور | ببوسید آن رخ چون ماه پرنور
فلک چون آن وفا از مشتری دید | ز مردی و وفا او را پسندید
بسان گل گریبان کرد پاره | ز دیده کرد دامان پر ستاره
بگفتا با فلک ای نور چشمان | در اینجا سوگ و افغان نیست درمان
روان گشتند از آنجا بتعجیل | سپه کرده تعاقب میل در میل
خبر کردند فاروق ستمگر | که پیدا شد فلک با خیل لشکر
شه چین است با شهزاده همراه | رسیدند از ره اینک هر دو کینخواه
تمامی دستها را شسته از خون | حذر دار از ایشان چرخ گردون
رسد گر دعوت افلاک برتر | نگردی با فلک هرگز برابر
فلک گردان این چرخ فلکرا | زند برهم سمارا تا فلک را
چو شد آگاه فاروق ستمگر | ز حال شاه و ان انبوه لشکر
ز فعل خویشتن گردید ترسان | ازین سودا نه سر بودش نه سامان
همان بهتر که گردم در وطن باز | زنم آتش درین مصر فلک ناز
سراسر شهر را کردند تاراج | بسی کشت و بسیرا کرد محتاج
بسیرا برد با خود در اسیری | فکند آتش بجان هر فقیری
بسوی مصر شد با چشم گریان | ازین سودا نه سر بودش نه سامان

در آنساعت که گل محمل نشین شد | غریو کوس بر چرخ برین شد
گذر کردند بر هر مرز و هر بوم | زمین از نعل اسبان گشت چون موم
بدینسان راه مقصد میبریدند | که تا نزدیک مصر ایشان رسیدند
که گردی شد نمایان از بیابان | از آن شد مشتری چون ماه تابان
خبر گردیده بود از شاهزاده | که آنشهزاده آنجا رخ نهاده
دو چشم مشتری افتاد بر شاه | ز توسن شد پیاده آمد از راه
چو مادر دید رخسار فلک ناز | بیامد جان رفته در تنش باز
تسلی داد از غم آن اسیرا | محبت کرد آنبخت فقیرا
غلامان و کنیزان آنچه بودند | رخ خود را بپای شاه سودند
حکایت را از اول تا باخر | نمودش مشتری از مهر ظاهر
چو آگاهیش از قتل پدر شد | ازین معنی ز دل دودش بسر شد
شه چین شد ز بهر شاه بیتاب | تعجب کرد از تعبیر آن خواب
بیاید مان کمر بستن بمردی | بدشمن کرد باید هم نبردی
بحد مصر چون رایت کشیدند | سراپرده در آنهامون کشیدند
دمادم میرسید گمگشته فرزند | بکین خواهی عزیز آن باب دلبند
بود همراه شان لشکر بانبوه | که شد انبوه لشکر کوه تا کوه
فلک چون اژدها در رزم و کین است | ولی همتاش خورشید آفرین است
از آن کار فلک بالا گرفته است | که در بالای سر بانوی گزینه است
تمام مصریان او را هواخواه | ترا کردیم ازین قصه آگاه
فلکرا لشکر انبوه از ملک دید | تمامی را هواخواه فلک دید
بگفت اول کنم گر با فلک جنگ | زند بر شیشه ام آخر فلک سنگ
بفرمود آنگهی دروازه بستند | دل اهل بلد را جمله خستند
فکند آتش بایوان فلک ناز | گریزان گشت آن روباه غماز
فلکرا شد خبر از کار فاروق | که خاک مصر را داده بعیوق
برد آتش درون کاخ و ایوان | رسید دود او تا کاخ کیوان

فلک بروی هزاران آفرین کرد / دعا از صدق بر آن نازنین کرد
چو بر گفت اینسخن سرو وفادار / شه چین با فلک گفت ای وفادار

وفادار توام از جان و از دل / قدومترا دهم بر دیده منزل
تو سلطانی و از جان بنده ام من / نتابم رخ ز تو تا زنده ام من

نتابم از تو تا بیرون نگردم / ز راه عهد و پیمان بر نگردم
اگر شه را بود سوی وطن میل / بیایم از پیت مانند سیل

کنم با دشمنانت کارزاری / ترا باشم ز دل در جان سپاری
همان عهدی که بستم با تو هستم / نگیرد غیر دامان تو دستم

پس آنگه گفت گل کای نازنین شاه / که هستم با تو من تا مصر همراه
ترا هستم کنیزی حلقه در گوش / نگردم حق دیرینرا فراموش

بجنگ راهزنان بستی میانرا / رهانیدی گل و سرو روانرا
سپر کردی تو جان خود بر گل / خلیدت خار غم بر دل چو بلبل

نبودی گر تو اندر کوه شاداب / گل و سرو روان بودند نایاب
گلستان سربسر ماتم سرا بود / گل از گلزار و سرو از گل جدا بود

عنان خود چو گردانی درین راه / بیایم از دل و از جان بهمراه
فلک گفتا بوی کای شاه حالی / نشاید مملکت بگذاشت خالی

تو با خورشید چین اندر خطا باش / بدرد جمله مسکینان دوا باش
رعیت را شهان باشند غمخوار / شبانی گرگ را اندر گله مگذار

سخن را از فلک بشنو تو ای ماه / مرا باشد درین ره سرو همراه
حیاتم گر بود با ماه خلخ / گذارم بعد ازین سوی تتاخ

بپاسخ گفت گل با آن سرافراز / تو با من اینسخن هرگز مپرداز
مرا دیدار تو بهتر ز شاهی است / جدا بودن ز تو کارم تباهی است

چگونه از تو و خواهر صبوری / توانم کرد من از تاب دوری
همی پندارم ای شاه جهان من / که باشد ملک من در دست دشمن

چو ابر رحمت از گل سایه چینند / بهار و گل بروز خود نشینند
تو آن ابری که کردی در فشانی / بخاک مرده دادی زندگانی

فلک گفتا هزارت آفرین باد / غلام همتت چرخ برین باد
حقیقت در جهانداری بود بس / ندیدم در جهان مانند تو کس

بباید کار خود را ساخت فردا / من و سرو و تو و خورشید والا
اطاعت گفت گل از جای برخاست / بنای رفتن خود را بیاراست

در آندم صبح گردید آشکارا / ادا بنمود گل فرض خدا را
در گنج ختا را باز کردند / سپه را سربسر دمساز کردند

سپاه ترک و چین را جمله بنواخت / تمامی را مهیای سفر ساخت
چو آمد در شماره آن سواران / قلم دادند نزدش صد هزاران

سپاه خویش را چون داد انجام / طلب فرمود نزد خویش بهرام
نشاند او را بتخت پادشاهی / بجای خویشتن با عذر خواهی

وزیر خود که نامش بود منشور / بهرام سپهبد کرد دستور
بدو بخشید لشکر سی هزارش / بزرگان ختا را ساخت یارش

لشکر کشیدن فلکناز و خورشید آفرین و دیدن مشتری را

بیا ساقی بده جام نبیدم / که حاصل گشت از دشمن امیدم
بفضل کردگار و عون یزدان / ز دشمن سر گرفتم روز میدان

فلک چون نم بیندازی و در خواب / که گویم شرح با خوز هر باب
مغنی ناله کن مانند بلبل / بخوان از باغ شرح قصه گل

چو کار مملکت را جملگی ساخت / ز خانبالغ ابا لشکر برون تاخت
بهمراهش شه چین و فلکناز / دگر سرو روان آن شوخ طناز

بهامون خیمه زد تا آن جهانتاب / بروی یکدگر غلطید اسباب
بروزی خوشتر چو روی خوبرویان / براه همره لشکر گرد پویان

گفتگوی خورشید آفرین با مهر و عقد آفتاب در خرگه فلکناز

بیا شیخ شاه چین گفتش بداور | که خود پیموده‌ام رهی دوانیده
فلک را نیست آگاهی ازینگار | نکرده نزد من زینگونه گفتار

مرا این آرزو در دل فتاده | که همراهش کنم با شاهزاده
رسانم مشتری و زهره باهم | که هستند آن دو تن در عشق محکم

چو بشنید این سخن را آن پریوش | بتندی گفت کای خورشید سرکش
فلک گر خود سر چرخش بساید | که از نیرنگ یاران بر نیاید

نیارد کس کند بر سرو بیداد | که در گلزار باشد سرو آزاد
در این گلشن من آن سرو روانم | که در پی هست چشم یک جهانم

هنوزم جادوان سحرآفرینند | بیادم مژه یغمای دینند
هنوزم رهزن دین چشم جادوست | هنوزم قبلهٔ دین طاق ابروست

هنوزم تار گیسو صید بند است | هنوزم جعد مشکین در کمند است
هنوزم سنبلستانت سیراب | هنوزم لاله از سنبل خورد آب

هنوزم باغ عارض لاله زار است | ز رشکم لاله بر دل داغدار است
هنوزم قد زیبا دلپسند است | هنوزم ناز بر سرو بلند است

هنوزم چهره رشک آفتاب است | ز خون عاشقان دستم خضاب است
هنوزم غنچهٔ دل نوشخند است | هنوزم لعل شیرین‌تر ز قند است

هنوزم میل دل مایل بناز است | هنوز این طبع شوخم عشوه ساز است
هنوزم عالمی دل در گزند است | هنوزم یکجهان در تار بند است

هنوزم شیوه‌های دلستان است | هنوزم یاسمن از ارغوان است
هنوزم ترک یغما پیشه مست است | هنوزم خون عاشق می‌پرست است

هنوزم اول عهد شباب است | خرامم رهزن صد شیخ و شاب است
هنوزم قمریان محنت قرینند | بگردن طوق و خاکستر نشینند

هنوزم از فروغ شمع رخسار | ببستان از شمیم جعد کهسار
شعاع شمع گردد سر بسر دود | نسیم صبح خیزد عنبرآلود

زند از رشک لعل نوشخندش | فتد از سایهٔ سرو بلندش
بگلشن غنچه جیب جامه را چاک | ببستان نونهال سرو بر خاک

نپنداری ایا گردون سرافراز | که من هستم کنیزی از فلکناز
که سازی مهر خاور را قرینم | زند انگشت خود مرا نگینم

مرا تا هست عارض مجلس افروز | بود تا عارضم رشک قمر سوز
به پیشم آفتاب مهر خاور | بود چون ذره و از ذره کمتر

بگفت این و ز نرگس ریخت ژاله | نثار افشاند از غیرت بلاله
دو نرگس را ز گریه شبنم آلود | ز لعل درفشان این نکته فرمود

گلی گر چید گلچینی ز باغم | تهی شد از می گلگون ایاغم
بهار بی‌خزانم باد خرم | می حسنم مبادا قطره کم

من از دست فلک دارم شکایت | نیارم گفت با کس این حکایت
در آن روزی که من بودم بشاداب | جهانداری بدم با جاه و با تاب

فلک آواره کرد از ملک خویشم | نمک پاشید بر این زخم ریشم
نخستین روز دانستم وفایش | نه امروز است با من این جفایش

شنیدم یک دو بیت از قول استاد | نظامی اندر دریای ارشاد
نشاید حکم کردن بر دو بنیاد | یکی بر بطمع دیگر بر آزاد

اگر دورم ز ملک و کشور خویش | نه هستم آخر آزاد سر خویش
بگفت این و ز جای خویشتن جست | تن و سر را بخود و جوشن آراست

غلامی را بفرمود آن نگارین | که آرد مرکبی با زین زرین
برون آمد ز خرگه آن پریوش | رخش افروخته مانند آتش

فلک ناگه برآمد او ز خرگاه | بجوشن دید پنهان قامت ماه
بخنده گفت کای یار وفادار | بآهن جسم نازک را میازار

چو سرو سیمتن رو با فلک دید | خجل از کرده‌های خویش گردید
بر خود آفتاب و زهره را خواند | نثار هر دو لعل و گوهر افشاند

تکلف‌های بی اندازه کردند | دو نازک برگ گل را تازه کردند
بداد آرایش و ترتیبشان زود | روان از هر طرف شد مجمر عود

زجورش مردمان آواره گشتند ‌‌ ز ظلمش منعمان بیچاره گشتند
همه بودند بر اقوام و خویشان ‌‌ بشهر مصر حیران و پریشان
شدند آگه ز حال شاهزاده ‌‌ که شهزاده قدم آنجا نهاده
ز مقدم کرده شهر مصر خرم ‌‌ نهاده بر دل هر ریش مرهم
همه خویشان بدرگاهش دویدند ‌‌ چو جان خویش اندر بر کشیدند
تمامیرا محبت کرد و برخاست ‌‌ ز خلعت جملگیرا تن بیاراست
برون آمد فلک بر نیکخواهی ‌‌ غمین شد بر فراز تخت شاهی
شه چین هم صدا با ماتمش بود ‌‌ تسلی بخش اندوه و غمش بود
گل و سرو روان در پرده بودند ‌‌ دل از مهر عزیز آزرده بودند
بپیرامون مصر اندر لب نیل ‌‌ سپاه او نشسته میل در میل
بزرگانش بدرگاه آمدندی ‌‌ بپای تخت شه بوسه زدندی
فلک خورشید و گلرا همچو جانش ‌‌ نگه میداشت با سرو روانش
خراج ملک را هر سال بهرام ‌‌ فرستاد از برای آن گلندام
بزر دادن بمردم دست بگشاد ‌‌ باندک مدتی شد مصر آباد
ز عدلش مردمان دلشاد گشتند ‌‌ ز غمها سر بسر آزاد گشتند
فتاد آوازه اش در هر دیاری ‌‌ بهر بوم و امیر و شهریاری
که آن گمگشته پیدا شد بدولت ‌‌ بشهر مصر شد با عز و شوکت
ز هر شهری امیری هدیه نو ‌‌ روان بنمود بر درگاه خسرو
بپابوسش ز هر جانب دویدند ‌‌ به پیش تخت او صف بر کشیدند
تمامیرا نوازش کرد سلطان ‌‌ ز خاص و عام شهری و غریبان

گفتگوی خورشید آفرین با سرو چهره فلک ناز در زهره

بده ساقی بدستم جام زرین ‌‌ که دل خواهد وصال ماه و پروین
از او مهر و وفا و آشنائی ‌‌ ز من دوری و جور و بیوفائی
ز او چون صرصر از هر سو دویدن ‌‌ ز من با دیگری بر او گزیدن
نگیرد یا رب این کردار زشتم ‌‌ ز تقدیر اینچنین بد سرنوشتم
بیا ای بلبل بستان شاداب ‌‌ مجو آسودگی و راحت و خواب
درین بستان سرایم نواخوان ‌‌ ببستان بلبلا سر کن نواخوان
بیا ای بلبل اندر فصل آذار ‌‌ چو تیر آمد نماند از گل آثار
سخن از آفتاب و زهره سر کن ‌‌ همه یاران مجلس را خبر کن
شه ماچین چو واقف شد ز حالش ‌‌ ز عشق و سوز و ساز و ماه وصالش
ز محنتهای پی در پی کشیدن ‌‌ ره و کوه و بیابان را بریدن
ز خاور آمدن همراه اختر ‌‌ بهجران صبرهای آن سمنبر
دلش بر حالت آن نازنین سوخت ‌‌ چراغ غیرتش در دم بیفروخت
روان گردید نزد سرو آزاد ‌‌ به پیش وی نشست آن شاه با داد
سخن از هر دری گفت آن نکوروی ‌‌ که شد خوشوقت آن مهرو گلبوی
چو ماه نازنین را رام خود دید ‌‌ جهانرا سر بسر در کام خود دید
چو واقف گشت بر سرو قباپوش ‌‌ فکند از آفتابش ذره در گوش
که گرچه آفتاب وی عزیز است ‌‌ کنیزان ترا کمتر کنیز است
شنیدی آنچه او را روی داده ‌‌ ز هجران و فراق شاهزاده
بکوی عشق کو را ره نباشد ‌‌ خبر از درد عشق او را نباشد
بکوی عشق البته گذر هست ‌‌ ز سوز سینه عشقت خبر هست
رسیده تشنه را عمری بلب جان ‌‌ دریغ از او چه داری آب حیوان
مروت در جهان چیزیست مرغوب ‌‌ نظر کن ناتوانی سوی مسلوب
درین عهد دیده را حاجت روا کن ‌‌ طبیبم چون توئی دردم دوا کن
اگرچه من ترا هستم کمینه ‌‌ تو نگذاریم دست رد بسینه
چو بشنید این سخن را سرو سیمین ‌‌ تبسم کرد و گفتا با شه چین
ز خود میگوئی ای شه با من اینراز ‌‌ و یا گوئی تو از قول فلک ناز

کنم کاری بفارون ستمگر / که ماند یادگاری تا بمحشر
زنم آتش سراسر ملک او را / کنم اندر قفس آن کینه جو را
بگفتا با شه چین کای سرافراز / نباشد این سخن بر طبع من ساز
تویی مهمان بخوان من رسیده / ز محنتهای ره راحت ندیده
نباید میهمانرا داد آزار / خصوص او را فرستادن بپیکار
چگونه سر زند این فعل از من / که بفرستم ترا در جنگ دشمن
تو بنشین جای من بر تخت شاهی / که من خواهم شدن در کینه خواهی
شه ماچین قسم دادش بداور / که بهر رفتنم عذری میاور
تو بنشین جای خود اندر سر تخت / روان کن چاکرت را سوی بدبخت
فلک گفتا که چون هستی تو دلخواه / من و تو هر دو روآریم در راه
شه چین گفت میخواهم که تنها / کشم لشکر برای دفع اعدا
نمیخواهم که سلطان هنرور / جهاند سوی آن ناکس تکاور
فلک گفتا که چون هست این ارادت / ز لطف حق ترا باشد سعادت
شدی غالب گر از لطف داور / بدست آری بزودی آن ستمگر
مرا او را زنده بفرست ای برادر / مراد من این بود کامم برآور
نهاد انگشت را بر چشم آن شاه / که امیدت روا گردد بدلخواه
بگفت این و روان شد در حرم زود / حکایت با گل آزاده فرمود
بپاسخ گفت گل ای ماه خاور / مرا این دلداده را با خویشتن بر
که ما را نیست طاقت بی تو یکدم / بگل بلبل بود همراز و همدم
چو حربا و نگردانم من از مهر / گرفتارم بروی آن پریچهر
بدو گفتا مشو ای یار دلتنگ / نشاید زن برند همراه در جنگ
تو با سرو روان میباش خرسند / مشو غمگین و دل را بر خدا بند
اگر باشد چو تم باز گردم / بفیروزی ترا دمساز گردم
چو سر زد از افق خورشید خاور / نمود از مهر عالم را منور
روان شد گل بنزدیک فلکناز / بدو گفتا که ای شاه سرافراز
شه ماچین بود میلش سوی روم / مرا خواهد نمود از خویش محروم
ز روی لطف فرماید شهنشاه / که خورشیدم برد با خویش همراه
فلک گفتا بگل کز غم میندیش / خود این خواهش نمود آنشاه باکیش
من او را کی فرستم سوی پیکار / بود اینکار بر من صعب و دشوار
شه ماچین بیامد پیش خسرو / ببوسید پای او را دیگر از نو
چو شمع قامت آنشه عیان شد / چو پروانه فلک سویش روان شد
کشید او را چو جان خود در آغوش / ببوسید از سر شفقت سر و روش
بروی تخت بنشاندش باعزاز / ز هر سو کرد با او قصه آغاز
پس آنگه گفت کای جان برادر / گل آزاده را با خویشتن بر
که گل را طاقت دوری نباشد / مرا او را تاب مهجوری نباشد
شه چین گفت زن بردن بجنگ / بود دور از خرد خالی ز فرهنگ
ولیکن چونکه فرمان داد سلطان / نمیباید گذشت او را ز فرمان
برم او را از اینجانب سوی روم / برافروزم بسی آتش در آنبوم
طلب کردند پس میران لشکر / با ایشان کرد بخشش خلعت زر
سپه رفتند تا خرگاه خسرو / صدا افتاد از هر سو در اردو
سپه شد جمع یکسر در لب نیل / روان گشتند از آنجا بتعجیل
حلالت خواست گل از سرو سیمین / نشاندند او را پس در مهد زرین
بیاوردند او را تا لب رود / فلک را گل در آن دم کرد بدرود
وز آنجا رو بروم آغاز کردند / سخن از هر دری تکرار کردند
فلک با شاه چین شد چند میلی / برو برخواند از هر سو دلیلی
بشاه چین بگفتا ای جهاندار / تو خود باید درنگ آری بهر کار
فراموشت نگردد حصن شاداب / مبادا بر زنی خود را بگرداب
وداعش کرد و خود آمد سوی شهر / بفکر شاه چین میبود اظهر
شه چین شد روانه با جهانشاه / بسی گفتند از فاروق بدخواه
علم افراخته اندر سر وی / بجوشش بود پنهان ایک کردی

شه چین بست عقد مهر با ماه / وزان پس مشتری و زهره آنگاه
عروسان را زشب در حجله بردند / بصد شادی بدامان سپردند
برون آمد دو ماه از پشت پرده / جدا هر یک بخود هر هفت کرده
چو خلوتگاه شد از غیر خالی / فلک دستش بگردن کرد حالی
کشید اندر بر خود آفتابش / گشاد اندم ز رخ بند نقابش
فتاد اندر دلش از شوق تابی / که در شب دید ناگه آفتابی
رخش بدر است و زلفش لیلة القدر / شب قدر چنان را باید این بدر
چو گردیدند سیر از وصل دیدار / نیاز و ناز را شد گرم بازار
گهی اینروی او را بوسه دادی / گهی چون طره اش بر پا فتادی
گهی این زلف آنرا تاب دادی / گهی آن شربت از عناب دادی
در آخر میل سوی باغش افتاد / در آن باغ را فی الحال بگشاد
چو شد شهزاده داخل اندر آن باغ / بصد شادی ببردی از دلش داغ
خدنگش شد روان از شاخساران / بقصد صید در آن مرغزاران
بهر تیری که از شستش روان شد / زخون صید پیکان لاله گون شد
به پیش تیر او کردی فدا جان / چکیده آب سیم از چشم مرجان
چو مرغ آرزو را پر شکستند / بکام دل به پیش هم نشستند
در آنشب رازها گفتند باهم / در ناسفته را سفتند باهم
چو آمد آفتاب اندر کنارش / شکفته گشت دیگر نوبهارش
چو شد از آفتابش دیده روشن / زیاده گشت میلش سوی گلشن
چو مهر خاوری خود با فلک دید / بسان غنچه از شادی بخندید
بدل میگفت گویا کامیابم / ببیداریست یارب یا بخوابم
اگر بیداریست این حال و احوال / بتیره بختیم نیک آمد این فال
وز آنسو مشتری با زهره بی غم / بپیچیدند چون بادام توام
سمند عشق نامد سست در راه / بریدی راه را شام و سحرگاه
بدینسان تا شب از گیتی گذر کرد / نسیم صبح یاران را خبر کرد
چو شستند از جنابت تن ز دیدار / بگفتند از دل و جان حمد ستار
بدلشادی چو از هم دل شکفتند / مبارکباد شه را جمله گفتند
صباح از روی لطف آنشاه با داد / برای مشتری خلعت فرستاد
نوازش کرد یاران را سراسر / خصوصا زهره با مهر و اختر
زهم دلشاد شد و مهر خاور / بهم بودند همچون شیر و شکر
گل او را همچو جان میداد در بر / ز روی مهر او را گفت خواهر
بیا ساقی ز صهبا سرخ کن روم / که خواهم زد علم بر کشور روم

اجازت گرفتن شاه چین از فلک ناز برای جنگ با فاروق

ولی غافل ز بازیهای افلاک / چه بازی آورد این زال ناپاک
برافرازم علم بر چرخ گردون / بیفتم بر زمین از بخت وارون
چو روزی چند از ایام بگذشت / فلک از کار ما آسوده ننشست
ز غم گردید فارغ آنجوان بخت / نشسته با شه چین بر سر تخت
پدر ناگاه اندر یادش آمد / بخاطر لطف و عدل و دادش آمد
روان شد اشک چشمش همچو جیحون / شد از بهر پدر غمگین و محزون
بگفتا با شه چین کای برادر / کنندم سرزنش خلقان سراسر
که نشسته فلک با عزت و نوش / شده خون پدر او را فراموش
پسر باید بجوید خون بابش / اگر تن گردد از آتش کبابش
بهر شخصی که گوید این سخن را / توان چون بستن از گفتن دهن را
چگویم من که گوید این سخن راست / کسی از راستی نامد بر او کاست
بپاسخ شاه چین او را چنین گفت / که ای از خلق طاق و با خرد جفت
زمانه تا بود نام تو باشد / عروس ملک با کام تو باشد
اجازت گر دهی از لطف با من / کشم لشکر برای دفع دشمن

گرفتن خورشید آفرین شهر سیواس را و فرار نمودن فاروق

بگفتا با جهانشه کای برادر / روم تا قلعهٔ جیحون و خاور
خداوند جهان گر فرصتم داد / که کندم قلعه را من ز بنیاد
تو لشکر را ز دنبالم روان کن / تأمل نزد درگاه جهان کن
بکن داخل سپاه خود بسیواس / مکن اندیشه و بگذار وسواس
بگفت این و طلب کرد او تکاور / کشیدش تنگ آن شاه غضنفر
سواره گشت بر رخش تکاور / سپر بگرفت بر سر آن هنرور
نه از لشکر حذر کرد و نه از تیر / روان شد جانب دروازه چون شیر
زدندش سنگ و تیر از برج و باره / سپاه از هر طرف بروی نظاره
خدا را خواند آن شیر تنومند / ز بنیاد آن در دروازه بر کند
کشید از دل یکی تکبیر آنگاه / بلرزیدند از نعره جهانشاه
ابا لشکر روان شد سوی آن شهر / فتاده غلغل از آن شیر در شهر
چو عاجز گشت فاروق بد اختر / گریزان گشت او از راه دیگر
بزرگانی که در سیواس بودند / ز بیم شاه در وسواس بودند
باستقبال شه بیرون دویدند / بساط مدح آن شه گستریدند
که ما یکسر دعاگوی تو هستیم / بحمد الله که از فاروق رستیم
ز جنگ و فتنهٔ او بی گناهیم / گناه خویشتن را عذرخواهیم
مرایشان را دگر خسرو نیازرد / ز لطف و مرحمت غمشان ز جان برد
منادی پس ندا زد اندران شهر / که خسرو را بدل لطف است نی قهر
کسی را با کسی کاری نباشد / باهل شهر آزاری نباشد
بروزی چند در اینجا بسر برد / بدل اندیشهٔ فاروق میخورد
خیالش روز و شب فاروق بودی / که چون آرم بکف او را بزودی
خبر آمد ز فاروق جفاکار / که در قسطنطنیه رفته ناچار
سپه سازی کند اندر شب و روز / که نارد تاختن بر شاه فیروز
چو بشنید این سخن را شاه با فر / برون آمد از آنجا سوی لشکر
جهانشه را بجای خویش بنشاند / پی فاروق با لشکر همی راند
بفاروق آگهی آمد که خورشید / بآن شوکت بیامد همچو جمشید

نامه نوشتن فاروق بخورشید آفرین

ز ترس شاه چین دروازه را بست / دبیر را طلب فرمود و بنوشت
قلم زد نامهٔ نزد جهانجوی / که آن شیر سرافراز نکوخوی
تو از ماچین و چین هستی سرافراز / ترا نسبت چه باشد با فلک ناز
اگر خون پدر فرزند جوید / خود این ره راهی باید که پوید
من و تو در جهان همسایه باشیم / بمهر و شان بهم همسایه باشیم
ترا ز ماچین و چینی من فرنگی / چرا باشد میان ما دو رنگی
بهر چندان که خواهی گنج هم مال / سپارم بر تو من اشیاء فی الحال
چو بسپارم ترا آن گنج بسیار / بماچین شو تو بی تشویش و آزار
منه بر جان خود بیهوده این رنج / برو سوی وطن با گوهر و گنج
ترا گر هست عقل و دانش و هوش / سخنهایم سراسر گیر در گوش
چو نامه سوی خورشید جهان شد / سراسر گفته های او بیان شد
جواب نامه را بنوشت خورشید / بتدبیر و نوید و بیم و امید

جواب دادن خورشید نامهٔ فاروق را

کرایفاروق خواندم نامه ات را / فریب خاطر خودکامت را
چنان میدان با گنجم سری نیست / دگر پروا ز گنج و لشکری نیست
بچشم من یکی باشد زر و خاک / نیم هرگز ز بهر مال غمناک
مرا بازوی پر قوت بود مال / بود دیگر لطف حقم شامل حال
دگر گفتی که ما از یک دیاریم / بهم اندر طریقت دوستداریم
نگه کن اندرین بنیاد عالم / که باشد روز و شب همسایه با هم

نشسته بر فراز اسب گلگون / حذر میکرد از وی چرخ گردون ‖ فلک ترسان ز سهم و شوکت او / ملک لرزان ز بیم و صولت او

سواران هر یکی چون شیر غران / حمایل بر کمر شمشیر بران ‖ سما پوشید رخ از گرد آسمان / خور رخشنده شد در گرد پنهان

منازل طی بپایی مینمودند / بدینسان راه را طی مینمودند ‖ خبر دادند فاروق ستمگر / که آمد از فلک انبوه لشکر

آگاه شدن فاروق از آمدن خورشید آفرین بروم

سپهسالارشان خورشید نام است / که خورشید فلک او را غلام است ‖ ز ماچین است این گرد تهمتن / دلیر است و نیندیشد ز دشمن

بود چون شیر نر در تندخوئی / پلنگ آسا بود در کینه جوئی ‖ چو شد فاروق از اینحال آگاه / رخش گردید از غم زرد چون کاه

ز هر جانب طلب بنمود لشکر / هژبران و دلیران هنرور ‖ شد از قسطنطنیه سوی سیواس / ز بیم شاه چین در فکر و سواس

دو روزی کرد در سیواس آرام / سپاه خویشتن را داد آرام ‖ چو داد انجام لشکر را سراسر / برون آورد از سیواس لشکر

دو لشکر چون بیکدیگر رسیدند / دو رویه در برابر صف کشیدند ‖ برون آمد سوی میدان جهانشاه / غبار از هر دو شد تا قبه ماه

برون آمد ز رومی یکسواری / سواری باشکوه نامداری ‖ بشد همرزم آنکه با جهانشاه / تکاور را بجولان داد آنگاه

بیکدیگر زدند از گرز و شمشیر / نشد هیچیک بر دیگری چیر ‖ بآخر در خروش آمد جهانشاه / حوالت کرد سویش نیزه آنگاه

بزد بر سینه اش نوک سنانرا / بخاک از زین فتاد و داد جانرا ‖ بپایی ده تن از فاروق بدخواه / بخاک تیره افکندی جهانشاه

چو فاروق بد اختر آنچنان دید / بسان بید اندامش بلرزید ‖ اشارت کرد تا جملن ز لشکر / شدند از کینه بر او حمله آور

بگرمی آمد او در سویشان تاخت / از ایشان سی و یکتن را بینداخت ‖ چو شد معلوم بازوها گشادند / چو آتش در میان هم فتادند

قیامت شد بایشان آشکارا / روان شد خون چو آب اندر بصحرا ‖ فغان کوس شد تا چرخ هفتم / زمین از نعل اسبان در تلاطم

برون آمد ز قلب خویش خورشید / در آن گرمی بکوشید و بجوشید ‖ بهر زخمی که زد آن شاه پردل / سقر شد خصم را ماوا و منزل

بهر جانب که حمله آوریدی / صفوف خویش را از هم دریدی ‖ گهی از چپ زدی و گاه از راست / ز کشته پشته همچون کوه آراست

رسید از پردلی پس بر علمدار / بشمشیرش بزد آنگه جهاندار ‖ دو نیمه شد علم افتاد بر خاک / علمدارش ز ضرب تیغ شد چاک

چو رومی دست و تیغ شاه دیدند / ز بیمش بر مکان خود دویدند ‖ شه رومی چو حال خویشتن دید / صلاح خویش در بگریختن دید

گریزان شد ز دنبال آن بد اختر / بزد آتش بجان جمله لشکر ‖ در دروازها محکم ببستند / دلیری چند متحفظ نشستند

جهان یکسر بکام چینیان شد / بر آن صحرا سلاح رومیان شد ‖ غنیمت را ز ناموران برگرفتند / دگر ره حرب را از سر گرفتند

بفرمود آنگهی شاه سرافراز / که باید رفت از دنبال او باز ‖ پی او با سپه شد تا در شهر / فکنده آه و شوری اندر آن شهر

بیامد بر سر برج آن نگون بخت / همی میگفت بر گشته ز من بخت ‖ ز کین یکهفته بد با شاه در جنگ / بسی آورد حیله رنگ در رنگ

ز نیرنگش نشد کاری میسر / فرو رفته بکارش آن بد اختر ‖ پس از یکهفته خورشید دلاور / طلب فرمود نزد خویش لشکر

چو خاک تیره سازم خوابگاهش | تو میدانی پس آنگه با سپاهش
چو قاصد آوریدان نامه را زود | شه رومی درآمد نامه بگشود
چو خواند آن نامه را دلشاد گردید | ز بند غم دلش آزاد گردید
چو در مغرب نهان شد بیضهٔ زر | ز مشرق سر بزد زاغ سیه پر

بیهوش نمودن جادو خورشید آفرین و بردن او را

زجا برجست آن عفریت ملعون | چو سیلاب اجل شد سوی هامون
ره افسانه را خواندی بلشکر | دمید افسانه بر لشکر سراسر
همه بیخود بصحرا اوفتادند | چو مصروعان ببستر سر نهادند
بدرون خیمه آمد آن ستمکار | غلامان جمگیرا دید بیدار
فسونی خواند در دم آن بد اختر | دمیدش بر غلامان جمله یکسر
غلامان در زمان گشتند غمناک | چو مدهوشان بیفتادند بر خاک
غلامان را چو بیچاره چنان دید | قدم بگذاشت در خرگاه خورشید
ببستر دید خفته شاه ماچین | هم آغوشش بدی گل همچو نسرین
بروئش برد از آغوش گل زود | بروی و موی او حیران همی بود
دو بازویش فرو بربست محکم | ز بیهوشی شه ماچین نزد دم
ز هامون شد بزودی سوی کهسار | نهاد از دوش بر یک گوشهٔ غار
بمغرب زنگی شب چون شتابید | ز مشرق در جهان خورشید تابید
گل بیچاره شد از خواب بیدار | ندید اندر بغل آن بلبل زار
برآورد از جگر افغان چو بلبل | بتن بدرید پیرهن را همچو گل چاک
زجا جستند آن ساعت غلامان | بدو در خرگه سلطان شتابان
بگفتا با غلامان آن سخنور | کجا شد از برم خورشید خاور
کجا بردند خورشید آفرین را | کجا بردند خورشید مینرا
غلامان این سخن را چون شنیدند | پی شهزاده از هر سو دویدند
بهر چندان که گشتند آن یلان | نبود آثاری از خورشید تابان
سیه گشتند از آن حال غمناک | گریبان را چو گل کردند صد چاک
شد از احوالشان آگاه فاروق | ز خوشحالی رسیدش سر بعیوق
بلشکر گفت جادو برد خورشید | برآمد آنچه بودم در دل امید
بزودی لشکر خود را بیاراست | زره پوشید بهر جنگ برخاست
برون آمد ز کوه آن شوم غدار | شده شیر ژیان روباه مکار
سپاه چین بمیدان بهر پیکار | بکوشیدند با فاروق ناچار
در آخر بر سپه شد آن لعین چیر | با ایشان روز و شب گردید چون نغیر
ز ضرب تیغ او بیچاره گشتند | بسی خسته بسی آواره گشتند
گروهی رو بمصر آن دم نهادند | گروهی کشته در میدان فتادند
گل بیچاره شد مضطر از آن جنگ | همی ترسید کاید بر سرش ننگ
مسلح گشت و شد بر پشت گلگون | عنان سر داد گلگون را بهامون
براه مصر گلگون کرد تازان | نه شب تاخیر میکرد و نه روزان
چو شاه چین در آنجا سرنگون شد | ز چینی روی صحرا پر زخون شد
جهانی در پناه پادشاه است | تبه گر او شود عالم تباه است
چو لشکر شد ز فاروق در هزیمت | فراوان ریخت در صحرا غنیمت
فرستاد آن ستمگر سوی جادو | بجادو داد پیغام آن سیه رو
که خورشید جهانبانرا تبه کن | ز مرگ او جهانرا سیه کن
اگر در کشتنش داری تو تاخیر | روان کن سوی من با غل و زنجیر
که تا خود اندر آنجا ریزمش خون | کنم از خون او این دشت گلگون
مبادا زنده اش بگذاری ای یار | که گردد بعد از اینم کار دشوار
فرستاده بیامد داد پیغام | چو بشنید این سخن عفریت ناکام
بقاصد گفت رو نزدیک شه گوی | که از خورشید غم نبود سر موی
اگر زنده شود بر تو جفاکار | فسون من کند بازش گرفتار
بیامد قاصد و پیغام او گفت | شه رومی لبان غنچه شکفت
از آنجا شد روان با فکر و وسواس | بیکتا تاخت آمد او تا شهر سیواس

میانشان نیست کاری جز دو رنگی … یکی رومی بود آن نیز زنگی
تو گر گفتی که باید آن تهمتن … بخواهد خون باب خویش از من
اگر خواهی که گردد کار آسان … شنو پند و مباش از من هراسان
کفن در پوش و تیغ خویش بردار … سوی مصر تا برم نزد جهاندار
که او شاه کریم و مهربانست … صلاح او صلاح دوستانست
ز نو یابی بعالم زندگانی … ز اندوه و ز غم حیران بمانی
فرستاده بیامد در زمان باز … بداد آن نامه بر فاروق غماز
گریزان بود و شه بودی ز دنبال … چنین بگذشت بروی حال و احوال
در آن که بود حصنی محکم و سخت … مکان کرد اندر آنجا شوم و بدبخت
فرود آورد لشکر شاه ماچین … بدور آن ستمکار بد آئین

تو تر سازاده من از کیانم … تو جد و باب خود را داده شانم
مگو بیهوده با ما این سخن چیست … جدائی در میان او و من نیست
بیا نزدیک من در دل مده غم … که نگذارم شود مو از سرت کم
شجاعت خود کنم نزد فلک ناز … ترا بخشد بمن شاه سرافراز
ز قول من نگرداند سر خویش … بیا بیرون و فارغ شو ز تشویش
کنی گر رد قولم ای ستمگر … چنین میدان که مغز تست در سر
چو خواند آن نامه در دم آن بد اختر … شد از قسطنطنیه بار دیگر
آخر رفت او بالای کوهی … چه کوهی در جهان عالی شکوهی
کماکش نام بود آنکوه عالی … فراوان چشمه سارش در حوالی
بگرداگرد او خورشید بنشست … سر ره را بفاروق لعین بست

نامه نوشتن فاروق بجادو و جهت امداد

بیا ساقی بمن ده ساغر می … که نبود خفته را بیدار از پی
حکایت کرد راوی سخن سنج … که در این قصه افزون برده بد رنج
بدی شاگرد هاروت و ماروت … که سحر آموختی زان پیر فرتوت
برون آوردی از هر آب آتش … بسی گردیده از ظلمش جفاکش
شب و روز آن سگ عفریت غدار … چو غولان جا بکرده بد بکهسار
رقم زد نامه را فاروق بدخواه … بسوی آن پلید شوم و گمراه
اگر بادی دمی بر کوهساران … نهان گردانیش از چشم یاران
پناه آورده ام سوی تو ای دوست … اگر یاری کنی بسیار نیکوست
مرا عاجز نموده اندرین دهر … گریزانم ز دستش شهر در شهر
بیا یکوه بر من بسته رهرا … نشانیده بگرد من سپهرا
ز راه مرحمت دست مرا گیر … بکار دوستان منمای تاخیر
بدینسان درد دل بنوشت بسیار … سپرد او را به پیک باد رفتار
چو جادو نامه فاروق را خواند … از آن بازیچه دوران عجب ماند
ترا در هر غمی من چاره سازم … بیایم امشب و کارش بسازم

بیا مطرب فغان کن همچو بلبل … که بلبل میشود دور از رخ گل
که جادوئی در آنکوهش مکان بود … مر آن بیاره سحار جهان بود
بعلم سحر بد او را چنان دست … که آب جاری اندر جوی می بست
بجادوئی جهان را فسانه گر بود … که جادوئی بشانش منحصر بود
غرض در سحر بودی بیقرینه … بدی شیدوش نام آن لعینه
توئی گر آب و آتش بر فروزی … اگر سیلت بود عالم بسوزی
اگر خواهی کنی در شیشه دیوی … برآری از دل دیوان غریوی
دل من پر ز خون از دشمنی هست … که اندر دشمن تن و جان مرا جست
ز بدبختی شده دشمن بمن چیر … وطن در کوهسارانم چو نخچیر
مرا او را نام خورشید آفرینست … نژادش تبار او ز چین است
ز بی یاری شدم آواره از روم … مکن یارا مرا از لطف محروم
روان گردید قاصد در ره کوهی … بداد آن نامه را بر دست جادی
جوابش را رقم زد آن بد اختر … که من باشم ترا در کار رهبر
بفردا کس نبیند شاه چین را … تهی سازم ز روی زمین را

حکایت گفتن زحل با ماه خاور و تهیه لشکر نمودن

زحل چون این حکایت کرد با ماه | تعجب کرد آن شاه فلک جاه
مر آن شه را برادرزاده بود | چو سرو اندر چمن آزاده بود
بسی صاحب شکوه و نامور بود | ز اهل دانش و کان هنر بود
چو پوشیدی سلاح جنگ در بر | نبردی سوی میدانش تکاور
بجز پیلش نبردی سوی میدان | ربودی گوی مردی از میدان
اسد بد نام آن شیر دلاور | بجمله سروران بود او سرور
نخستین نامزد بد آفتابش | باوج چرخ میسودی رکابش
چو غنچه خون دل از غم همی خورد | ولیکن بر کسی ظاهر نمیکرد
همان ساعت شهنشاه نکوفر | طلب فرمود آن گرد سپهبد
ز لشکر دادش سیصد هزارش | مهیا کرد بهر کارزارش
بدو گفتا که ای شیر سرافراز | کنی رو چون سوی جنگ فلک ناز
خداوند جهان گر فرصتم داد | که برکندی فلک را بیخ و بنیاد
بزودی همره را با مهر و اختر | روان کن سوی خاور ای دلاور
که خود ریزم درینجا خون ایشان | بعالم من از ایشانم پریشان
مبادا هیچکس را اختر بد | نه دختر بد بود نه اختر بد
چو بشنید این سخن را شاه باداد | بروی دیده اش انگشت بنهاد
بشش مه بود در تدبیر لشکر | بلشکر داد اسب و خلعت زر
بتدبیر سپه بود آن سرافراز | که آمد نامه از فاروق غماز

رسیدن نامهٔ فاروق بسوی ماه خاور

یکی نامه بسوی ماه خاور | فرستاد آن لعین شوم کافر
که آن حیله که در کارم فلک کرد | نهان کج باخت با تو مهره نرد
فلک زینگونه بازی کرد بسیار | ز جور وی شده شیر فلک خوار
نباشد دل که آن داغ از فلک نیست | بسی گردون کند هم باز شکنیست
دو پورم در نبردش کشته گشتند | بخون خویشتن آغشته گشتند
بپاداشش عزیزی خوار کردم | بخواری کشته اش بردار کردم
ز دم آتش سراسر ملک او را | بغم انداختم آن کینه جو را
فلک را بود خورشیدی وفادار | بدام جادویش کردم گرفتار
فلک را در جهان یاری ازو بود | وفا و مهر و غمخواری ازو بود
فلک الحال غمخواری ندارد | چو خورشید وفاداری ندارد
ز بس کرده است گریه آن جفاکار | بشهر مصر مانده زار و بیمار
رسد نزدیک تو چون نامهٔ من | سپه را ساز ده در جنگ دشمن
بهمراه اسد سویم روان ساز | که روآریم در ملک فلک ناز
بگیرم همچو خورشیدش بتدبیر | سراپایش فرو بندم بزنجیر
بمن جمع آمد از هر سوی لشکر | بود چشمم براه آن سپهبد
چو از سر تا بپا آن نامه برخواند | نثار نامه اش گوهر برافشاند
همان ساعت اسد را با سپاهش | فرستادی سوی فاروق تباهش
ره کوه و بیابان را بریدند | باندک وقت در منزل رسیدند
چو شد فاروق ازین حال آگاه | باستقبال ایشان رفت در راه
فرود آورد او را با صد اعزاز | ز هر گونه تلطف کرد آغاز
ز هر شهری طلب فرمود لشکر | سپه بگرفت کوه و دشت یکسر
ز لشکر شهر و کوه و دشت انباشت | ولیکن انتظار وقت میداشت
باندک روزگاری شد قوی دست | ز خوف دشمنان یکباره وارست
ولی در دل بد او را فکر بسیار | که چون گردد مراد او را عاقبت کار

بهوش آمدن خورشید آفرین در بنگلهٔ جادو

نکوئی کن تو و از کس میندیش | هر آنکس بد کند بد آیدش پیش
بیا ساقی مرا از باده کن مست | بنامردی زمانه دست من بست

زهر سو بسته ره را جهانشاه / شبیخون کرد بر آن شیر ناگاه
جهانشه تا که بود اندر تنش جان / بکوشید از ره وی همچو شیران
چو شد در جنگ عاجز آن فادار / بدست اهرمن آمد گرفتار
گرفت او را و کردش غل و زنجیر / بزنجیرش کشید از کینه چون شیر
برون آمد پس آنگه آن ستمکار / سوی قسطنطنیه شد دگربار
دگر ره کرد جور و ظلم بنیاد / بهر مرزی پی لشکر فرستاد

خبر شدن ماه خاور از آفتاب و تهیه لشکر نمودن

بیا ساقی بمن ده جام احمر / که از روم آورم رو سوی خاور
دهم از حال مهر آگاهی ماه / که ماه از غصه باشد چشم بر راه
بیا ساقی بمطرب شو نوا ساز / با آهنگ و نوا بر نغمه کن باز
سخن پرداز استاد یگانه / سخن ساز چنین اندر زمانه
که چون رفت آفتاب ملک خاور / همراهش روان ناهید و اختر
بشهر مصر ایشان را نهان شد / بغصه ماه خاور ناتوان شد
فرستاد از پی آن هر سه لشکر / بگردیدند کوه و دشت یکسر
هر آنچه کوه و هامون را بریدند / نشانی زان سه تن جایی ندیدند
از آن وادی بخاور باز گشتند / بماه خاوری دمساز گشتند
بنزد شه زمین را بوسه دادند / زبان اندر ثناخوانی گشادند
بدو گفتند کای شاه نکونام / بمانی دائم اندر عشرت و نام
بسختی کوه و هامون را بریدند / مر آن آوارگان جایی ندیدند
چو بشنید این سخن شاه جهاندار / زغم برخویشتن پیچید چون مار
روانه کرد هر سو قاصدی چند / که داند بار بختش شد کجا بند
زبعد جستجوی هر دیاری / ببوم هر امیر و شهریاری
بسال هفت آمد پیکی از راه / خبر ز آفتاب آورد بر ماه
که در مصر است آن مهر منور / بنزد او بود ناهید و اختر
فلک شاهی بود با رای و باگاه / غلامی مشتری نامست آن ماه
نخستین مشتری آمد بخاور / بخاور رهنمایش گشت اختر
زخاور آفتاب و زهره را برد / چراغ عشرا زباد غم بیفسرد
چو برد آن هر سه را در مصر دلشاد / شدند از محنت و از غصه آزاد
فلک از مصر غایب بود یکچند / چو شد راجع بمصرش گشت پیوند
فلک را آفتاب اندر کنار است / بعشرت روز و شب تا آنجا را است
بشادی زهره را بر مشتری داد / در احسان بروی هر دو بگشاد
چو بشنید این سخن از جا برآشفت / زمین بوسید و با ماه این سخن گفت
فلک را شد دلیری از دلیران / زبیمش منهزم در بیشه شیران
همان شیری که در شب پاسبان ها / بیاوردند نزد شاه جهانبان
که من گفتم بود این پیک عیار / نفرما تا بیاویزندش از دار
طلب کردی برت مریخ خونریز / بیامد بر سرش چون آتش تیز
کشید او را بپای چوبه دار / از این معنی چو شد اختر خبردار
برت آمد شفاعت کرد چندان / که تا او را فرستادی بزندان
چو شب شد زهره از زندان رهیدش / با سب تیزگامی برنشاندش
زخاور رو بمصرش کرد اختر / روان شد در دل شب همچو صرصر
بجایش کردی اختر را بزندان / که گردد کشف بر تو راز پنهان
همان شیر دلاور مشتری بود / که اندر کار ایشان رهبری بود
نخستین روز این را با تو گفتم / بنزدت من در ناسفته سفتم
پس از یکسال زهره همچو دزدان / برون آورد اختر را ز زندان
چو اختر را بجو دهمراز کردند / بزودی ساز ره را ساز کردند
کنیزان را بشب کردند در خواب / از آنجا هر سه تن رفتند بیتاب
اگر بردی مرا از روز فرمان / چنین روزی نگشتی پشیمان

بدل گفتا که پنهانی ز دختر
بباید سر بریدار از این ستمگر

به او گفتا که ای شیر سرافراز
ز مادر آشکارا شد من راز

شه چین گفت کای دلدار دلبند
توانی کرد بیرونم ازین بند

بهم بندیم اینک عهد و پیمان
که با هم یار باشیم از دل و جان

جوابش داد ریحان کای سرافراز
نمی‌ترسم من از این شوم غماز

شود واقف گر این شغل بد اختر
بباید همچو بادی از پس سر

همان بهتر که شب او را کنم خواب
فسونی چند خوانم اندرین باب

با فسونش چو گردم مست مدهوش
چو جان خود ترا گیرم در آغوش

شه چین گفت هر نوعی که دانی
بکن خود چاره گر میتوانی

چو پاسی از شب دیجور بگذشت
لب دختر بباد سحر خوان گشت

از آنجا تند نزد شاه چین شد
شه چین با وی اندر آفرین شد

همی رفتی بهر کوهی شتابان
گه و بیگاه پیمودی بیابان

بجای خود نهاده تخته سنگی
روان گشته از آنجا بی درنگی

چنان بگرفت دلدر آن دژم را
که نتوانست بردارد قدم را

بدی یکهفته او را درد در دل
فتان خیزان بیامد سوی منزل

وز آن سو در شتابان بود ریحان
بدوش خویش میبرد آنجهانبان

بجادوئی گه و بیگه روان بود
بسان دیو از مردم نهان بود

چو بندش بسته پا و گردن و دست
در آن ره بد روان چون پیل سرمست

نبودی آدمیزاده در آن کوه
چه کوهی کوه درد و کوه اندوه

بهر سو وحش و طیر از او گریزان
زمین از آتشش گردید سوزان

فسونگر شد فراز کوه خارا
برابر دید گنبد آشکارا

در آن گنبد شه جادو وطن ساخت
چو شد آسوده اندر عشق پرداخت

گهی آورد بهرش میوه و آب
گهی پیشش بدی بیدار گه خواب

نه آزادش همیکرد و نه آزار
بدی اینگونه حال او بناچار

بزیر کوه ریحان اژدهائی
چه گفتم اژدهائی نه بلائی

نهانی یافت چون اینحال ریحان
بخلوت رفت بر خسرو شتابان

همی خواهد که پنهان بر تو تازد
نباشم چونکه من کارت بسازد

محبت گر کنی بندم گشائی
دلیری اندر این کارم نمائی

وطن سازیم جائی دور از اغیار
مرا تو یار باشی من بتو یار

همیترسم که چون بندت گشایم
بهر جا که روی همراهت آیم

بخواندمان فسونی آنجفاکار
کند ما و ترا در دم گرفتار

سر شب تا بصبحش خواب بندم
بنیرنگش توان و تاب بندم

نشانم جا بخود سنگی چو بو الهول
گریزانم ترا از پیش آن غول

چو خور در چاه مغرب رخ نهان کرد
شه زنگی بجای خود مکان کرد

فسونگر گشت برباد فسونساز
با فسونی بخوابش کرد او باز

بدوشش آورد خسروزاده را زود
از آنجا شد روان مانند دود

چو شد صبح و بشد شه زود بیدار
ندید از شاه و از ریحانه آثار

ز جا برجست چون بادی روان شد
قضا دو دلی بروی عیان شد

همی پیچید بر خود همچو ماری
نیامد ز دستش هیچ کاری

هر آنکس بد کند بد آیدش بار
به بد وی عاقبت گردد گرفتار

چو آتش عشق شاه اندر وجودش
شه چین در تنور از بوی و دودش

بدوشش آورد تا مرز فرنگش
نبودی هیچ جا یکدم درنگش

بکوهی بردش آن رعنای خودکام
که بد آن کوه خالی خاشی نام

نرست از دم گرمش نباتات
دو فرسخ بود از آن ظاهر علامات

بپیرامون گه بد چشمه بسیار
درخت موز بود و سیب و انار

گهی بوسید آن رخسار چون ماه
گهی گردید بر گرد سر شاه

گهی اظهار عشق خویش بنمود
گهی گرد از رخ آن شاه بزدود

نه ریحان داد از بندش رهائی
نه جستی یکنفس از وی جدائی

ندادی کام ویرا آن نکوخوی
ز بسکه تیره بود و زشت و بدخوی

بیا ساقی بمن ده جام گلگون
که آمد گل گریبان چاک و محزون

کدامین چشم بد اندر کمین است که از اوج فلک رو بر زمین است
چو زد دستان مغنی کلک زرکار بدین صورت سخن را کرد اظهار
ببرد آن شاه را عفریت غدار نهاد از دوش بر یک گوشه غار
گشاد از خواب خسرو دیده خویش نگاهی کرد غمگین از پس و پیش
چو غول باده در پیشش نشسته بر آن بیچاره راه چاره بسته
چنانم شد نهان از چشم خرگاه کجا شد گلبرم آن نازنین ماه
خیال و خواب را از سر بدر کن درین مغوله اکنون ترک سر کن
بافسونت چه کردم مست و مدهوش ترا کردم چو جان خود در آغوش
جواب شاه چین داد آن سیه دل که سازم اینزمان از تیغ بسمل
چرا آتش زدی بر جان فاروق چرا بر خاکش افگندی ز عیوق
بگفت این و چو برگ بید خنجر کشید آن لحظه آن عفریت کافر
شنیدستم که جادوی ستمگر بد او را دختری از خویش بدتر
چو شنید و شاه چین آمد در غار بُد ریحانه از عشقش گرفتار
ز جا برجست و بگفت ای مادر من تو باشی در جهان تاج سر من
دریغت ناید از این گرد سرور که خونش بیگنه ریزی بخنجر
بدختر گفت پس جادوی پیکار بنام پیر خود باشی جفا کار
رها گر گردد او عالم بسوزد بجان هر دومان آتش فروزد
مگر آشفته بر روی ماهش که بیداری بجان در دل نگاهش
بدارم روز و شب در بند پایش من از تو بیشتر دارم هراسش
مکش او را و در بندش نگهدار پشیمانی ندارد سود در کار
شفاعت کرد چندان پیش مادر که تا گردید راضی آن ستمگر
شب و روزش نکو کن پاسبانی مبادا لحظهٔ غافل بمانی
نهاد انگشت را بر دیده دختر همی کردی دعا از دل بمادر
دمادم عشق خود اظهار میکرد بکار خویشتن اصرار میکرد
بظاهر بود او را جان جانان بباطن بود او را دشمن جان

مغنی ناله سر کن همچو مستان که بلبل دور مانده از گلستان
که بر خورشید چون جادو شبیخون زد و بردش بدوش از خیمه بیرون
چو شب رفت و برآمد شمس زرگر مطلا کرد این فیروزه منظر
دو دست خویش در بند گران دید ببالین جادوئی قد چون کمان دید
بخود گفتا چنان دیدم زوالی مگر اینخواب باشد یا خیالی
بدو گفتا زن جادوی غدار که بیداری نه خوابی ای ستمگا
شه چین گفت با او کی بداختر ز خرگاهم چسان آورده در
نشاندم جا بخود دستی چو بوالهول گریزاندم ترا از پیش این غول
چو بد کردی بد آمد عاقبت پیش چنار آسا گرفتی آتش از خویش
چرا ویرانه کردی کشور روم چرا آتش فگندی اندرین بو
که ریزد خون خورشید آفرینرا بیالاید ز خون روی زمین
بدی امد جهان ریحانه نامش نسیم از راه عیاری فلا
ز دل بودی هواخواه شه چین ز دل بودی شه چین با بلاچین
بکین خواهی چرا بستی میانرا چرا بستی تو خون نازنین ر
بگفت این و ببرد در دست خنجر برون آورد خنجر را ز خنج
ز جان مادر خود گشته سیر که اندر چاره آتش چو نی تو
فروزد بعد از آن آتش بفاروق که دود او رود تا کاخ عیو
جواب مادر خود داد ریحان که ای مادر مباش هرگز هراسا
اگر بیرون رود از تن روانش نهم خود آب و نان اندر دهانش
بهر کاری بباید غور کردن نباید بی گنه را جور کرد
پس آنگه گفت ای مادر زنهار مکن کاری کز آن گردی تـ
چو غفلت آوری در اول کار پشیمانی کشی در آخر کا
بشاه چین دل ریحانه شد گرم بیکره بر نهاد از خویشتن شـ
شه ماچین ز زیرک کاری خویش نمودی هر دمش طراری خـ
چو مادر حال دختر را چنین دید نهان از خویشتن چون مار پیچـ

آگاه شدن فاروق از آمدن فلکناز با لشکر

که روآرم بمیدان ارادت / برم از همگنان گوی سعادت / از آنجا رو کنم افکار و مخزون / پی خورشید در هر کوه و هامون
مغنی باز کن آهنگ نی را / که هستم روز میدان زور می را / مگر خضر مبارک پی نهد گام / رسد از لطف او کارم بانجام
بگلشن عندلیب این گلستان / کند شرح حکایت را بدینسان / که شد آگاه چون فاروق بیدوم / که میاید سپه از مصر و روم
فلک با صد هزاران گرد خونخوار / بسوی روم میاید به پیکار / ازین سودا دلش در بر طپان شد / غم آشفتگی بروی عیان شد
بناچاری سپه را سیم و زر داد / درخشان تیغ با اسب و سپر داد / سپه ششصد هزار اندر قلم بود / هزاران در سپه کوس و علم بود
شد از قسطنطنیه او بتعجیل / سپه از پیش و از پس بود ده میل / بیکدیگر رسیدند آن دو لشکر / برابر همچو ده دریای اخضر
صفوف از هر طرف چون بسته گردید / صدای کوس در افلاک پیچید / فلک در قلب لشکر ایستاده / کمر را بسته و بازو گشاده
ستاده مشتری اندر جناحش / فروزان جوشن و رخشان کلاهش / شه رومی بقلب لشکر خویش / کشیده رایت بیداد در پیش
اسد اندر یمینش ایستاده / نظر بر جانب میدان گشاده / نشسته بر فراز پیل سرمست / چو لخت کوه گرزی بر سر دست
ستاده در یسارش جمله سردار / ز رومی و ز بلغار و ز تاتار / مبارز شد بمیدان از دو جانب / گرانغلوش که آن گشت غالب
بدینسان هفته در جنگ بودند / دلاورها هنرها مینمودند / پس از یکهفته همچون باد صرصر / برون شد مشتری از قلب لشکر
بسی بست و بسی جست و بسی گشت / نکرد آن شیر دل بر دشمنان پشت / اسد از مشتری انجال چو دید / بمیدانش روان فی الحال گردید
غرض کردند هرگونه تدبیر / ز رمح و از کمند و گرز و شمشیر / در آخر شد اسد بر مشتری چیر / حوالت کردش اندر فرق شمشیر
سپر بالای سر برد آن دلاور / نهان گردید در زیر سپر سر / فرود آمد چو تیغ آن سرافراز / گذارا شد سر تیغ از سپر باز
کشید آن تیغ را چون با قوی مشت / نشست اندر سر او چار انگشت / فلک چون این جلادت از اسد دید / بنزد مشتری خود را رسانید
رسید و بر برون پیکرش را / بزودی آب آن تخم سرش را / بزد مهمیز بر اسب تکاور / سپر را بست بر آن گرد با فر
اسد همچون اسد آمد بفریاد / روان شد سوی حرب شاه باداد / دو پر دل و یکدیگر نهادند / دو بازو را بقصد هم گشادند
فلک بر وی کشید از قهر شمشیر / حوالت کرد بر او تند چون شیر / سپر بالای سر برد آن سپهدار / بزد تیغی بر آن شاه جهاندار
دو پاره شد ز ضرب تیغ اسپر / کشید آن پهلوان از یکطرف سر / دم تیغش رسید اندر سر پیل / جهان بر دیده او گشت چون نیل
سر تیغش چو بر پیل آشنا شد / سر پیل از تنش در دم جدا شد / اسد از پشت پیلش جست بر خاک / ز بهر پیل جنگی گشت غمناک
شب آمد طبل آسایش صدا کرد / دو پر دل را ز یکدیگر جدا کرد / زبان را سوی یکدیگر گشادند / سوی کین وعده فردا نهادند
فلک رو در سپاه خویشتن کرد / بلشکرگاه خود رخ پیلتن کرد / روان گردید سوی منزل خویش / دل پر درد با صد گونه تشویش
چو فاروق ستمگر گشت آگاه / که رزم شیر شیران گشت کوتاه / بنزدیک اسد گردی فرستاد / که ای شیر سرافراز نکو زاد
ببزم خویشتن میخواند قرا شاه / قدم را رنجه کن مراند را تیراه / چو بشنید این سخن را آن هنرور / روان شد تا بر فاروق سرور

آمدن گل در مصر نزد فلک ناز و شکایت نمودن از روز فراق

بدل دارد شکایتهای بسیار　ز کردار فلک وز دهر غدار
بیا مطرب بفغان و ناله سر ده　ز حال و سرگذشت گل خبر ده
نقاب گل چو بگشودم ببستان　چنین از گل معطر شد گلستان
باندک روز شد در مصر بیباز　غمین از راه شد نزد فلک ناز
چو بشنید این سخن شاه جهاندار　بچشمش روز روشن شد شب تار
دریغ و صد دریغ از آن وفادار　که شد در دست آن ملعون گرفتار
که آوخ دور شد از من نکویار　نمیبایست بودن بی چنین یار
نه شب خواب و نه روز آرام گیرم　نه در کف باده گلفام گیرم
بسوزانم جهان از برق شمشیر　سر فاروق بدخواه آورم زیر
برادر را چسان با خود نبینم　برو تخت بی او چون نشینم
نشست و رای زد با او فلکناز　شهنشه را ز هر در گشت دمساز
باندک مدتی شد در لب نیل　هجوم لشکر او میل در میل
چو ساز آن سپه را داد سلطان　روان شد در حرم چالاک و چسبان
مکن تشویش و دل را بر خدا بند　که بر بام شه چین را من از بند
ببینم روی خورشید سرافراز　شوم با او ز روی شوق دمساز
بتوفیق خداوند جهاندار　عدو را در جهان سازم دل افگار
بگفتا با نگارین سرو سرکش　مبادا از رفتن رومم مشوش
نشین بر تخت من بر جای زرین　مجو آزار درویشان مسکین
طریق و رسم و آئین را بجا آر　سخاوتمند میباش و کم آزار
چو بشنید این سخن را از فلکناز　روان شد اشک چشم سرو طناز
چو شهر و دوستان را کرد بدرود　برآمد چست و چالاک از حرم زود
برآمد گرد لشکر تا بگردون　سیه شد از سیاهش روی هامون
صدای کوس و نایهای انجای بخواست　غریو پردلان شد از چپ و راست
بصد صولت بیامد بر سر روم　زمین از نعل مرکب گشت چون موم
دل پرحسرت از بلبل شد و فرد　رخ گلنار او گشته گل زرد
که چون گل کرد هزیمت از شه روم　ز وصل بلبلش گردید محروم
براه مصر گلگون را روان کرد　توکل بر خداوند جهان کرد
حدیث رفته را با او بیان کرد　سیه بر چشم شاهنشه جهان کرد
ز سر انداخت تاج پادشاهی　بگفت آوخ که کارم شد تباهی
بدندان دست و لب را میگزیدی　دمادم آه سرد از دل کشیدی
بداور خورد سوگند آن نکونام　که در عالم نگیرم هیچ آرام
شرابم خون بود نقلم بود مرگ　زره جامه بود تاجم بود ترگ
بخواهم کین خورشید سرافراز　و یا در خون خود غلطد فلکناز
بگفت این و روان شد از حرم شاه　طلب فرمود پس دستور آگاه
بهر جا نامه از بهر لشکر　فرستاد آن سرافراز نکوفر
شکسته لشکر چینش رسیدند　چو مژگانش برابر صف کشیدند
طلب فرمود سرو و گل برخویش　نخستین گفت با گل آن نکوکیش
در این معنی گواهی میدهد دل　که چون گیرم بملک روم منزل
تو دل را شاد میدار و مخور غم　که آرم عنقریبت یار همدم
پس آنگه رو بسوی دلستان کرد　سخن از هجر با آن مهربان کرد
که خواهم شد ز دنبال برادر　مرا باشد ز هجرش دل پرآذر
بجا آور طریق مهربانی　مکن با کس جفا و سرگرانی
بهر کاری بگو فتوای دستور　ز جور و ظلم داری خویشتن دور
فلک را خون روان از دیدگان شد　جدا آندم ز یار مهربان شد
سواره گشت بهر رفتن چو سرور　روان گردید با انبوه لشکر
جنیبتها روان در پیش خسرو　روان از هر طرف بودند پیرو
درفش شیر پیکر بر سر شاد　روانه همچو ابری بر سر شاه
بیا ساقی بده رطل گرانم　بکن سرگرم جنگ دشمنانم

شکست خوردن فاروق و گرفتار شدن او

زبس شد کشته از هر سو سر آنها — پریده مرغ تن از آشیانها
فتاده نوخطان در روی هامون — چو مرغ نیم بسمل غرق در خون
زمین بساده شد از کشته پشته — زبس بر روی هم افتاده کشته
بخاک افتاده بس نعل مراکب — زمین چون آسمان شد پر کواکب
زخون سرو دلن شد لعل صحرا — زخون گردید صحرا همچو دریا
زعکس تیغ گشته دشت رخشان — زهر جانب شده برقی درخشان
فغان کوس تا چرخ برین شد — زمین از بار آهن آهنین شد
زتیغ نامداران اندر آن دشت — روانه شد چو رود آسیا شط
فلک بر آن سپه چون شیر میتاخت — بیک شمشیر مرد و مرکب انداخت
گهی از چپ زدی و گاهی از راست — زکشته پشته در هامون بیاراست
بهر جیشی که سلطان دید پستی — بیک حمله صفش در هم شکستی
چو آتش برق شمشیرش جهان سوخت — زتف تیغ جان دشمنان سوخت
زهر جانب که سلطان غوطه ور شد — سپه یکسر از و زیر و زبر شد
در آخر سرنگون شد رایت روم — هزیمت کرد جیش روم از آن بوم
جهان یکسر بکام مصریان شد — شب تیره بچشم رومیان شد
بنات النعش وار آن خیل لشکر — پراکنده شدند از دشت یکسر
گروهی رخ سوی میدان نهادند — گروهی کشته در هامون فتادند
چو فاروق بداختر آنچنین دید — عنان مرکب خود را بپیچید
گریزان گشت و رفت از ره بیراه — که تا خود را کند ایمن ز بدخواه
همی میخواست از چنبر برد سر — قضا بگرفت او را سر بچنبر
فلک رفت از پیش مانند صرصر — مگر گفتی که دارد رخش وی پر
چو شد نزدیک وی آنشاه فرهنگ — بسان شیر بروی کرد آهنگ
کمند خام بهرامی ز فتراک — فکند او را بگردن چست و چالاک
کشید از خانه زینش نگونسار — زتارک بر زمینش زد دلفگار
دو دستش را بگردن کرد چنبر — زد او را تازیانه چند بر سر
پیاده در رکاب خود دوانید — ز فرقش خون بروی او چکانید
بپرسید آن شهنشاه وفادار — ز فاروق بداختر کای جفاکار
که خورشید آفرین آنشاه باداد — بگو با من یقین او را چه رخ داد
بپاسخ گفت فاروق بداختر — که ای شاه سرافراز نکوفر
بشادی پای کوهش بود منزل — زهر ره کرده بر من کار مشکل
فغان افتاد شب در لشکر او — نمیدانم چه آمد بر سر او
چو بشنید این سخن آن جهاندار — بدادش فحش و کردش زجر بسیار
بدین خواری بسوی لشکر خویش — ببردی خسته و زار و جگر ریش
شدند از روی صدق و از دل و جان — سپه بر آن تهمتن آفرین خوان
بتاراج و غنیمت جملگی شاد — تمام مصریان گشتند آباد
پس آنگه داد فرمان آن جهاندار — که آورند طوق و غل و مسمار
باهن پیکرش را بند کردند — دل خود را از او خورسند کردند
چو شد اندر قفس ملعون گرفتار — سرآمد فتنه شوم جفاکار
بمصر او را بصد خواری روان کرد — ذلیل و زارش آنشاه جهان کرد
اسد را بست با زنجیر بر پیل — روانه کرد ایشان را بتعجیل
روانه مشتری همراه ایشان — نمودش آن شهنشاه فلک شان
که دارد پاس ایشان را شب و روز — بهمراهش سپاهی شاد و فیروز
یکی نامه بسرو و گل فرستاد — بیان کرد از وقایع هر چه رو داد
زفاروق ستمگر کردش آگاه — که باید داشتن در بند بدخواه
مشو غافل دمی از آن ستمکار — نکش او را و در بندش نگهدار
اسد را بند کن در جای دیگر — ترحم کن گهی بر آن دلاور
که اینک رفتم از دنبال خورشید — که دارم در دل خود چشم امید
روان با نامه بردند آن سیه بخت — غمین و مضطر و زار و حزین سخت
چو این مژده شنیدند آن دو نوگل — دعا خواندند بر او سرو و هم گل
بحصنی بند کردند آن جفاکار — که میسایید سر بر چرخ دوار

کشتن فلکناز پیل جنگی را و پیاده ماندن اسد

باستقبالش آمد زود فاروق
زخوشحالی رسانده سر بعیوق

گرفتش دست و پیش خود نشاندش
همی لعل و گهر بر سر فشاندش

بدو گفتا که ای شیر سرافراز
تو دیدی رزم میدان فلکناز

فلک را تا جهان دوران بکام است
بعالم زندگی بر ما حرام است

بود این پهلوان فتنه انگیز
که تیغش بر سر گردون بود تیز

اسد گفتا که ای شاه سرافراز
مکن اندیشه هیچ از فلکناز

که چون فردا برآید خور زخاور
کند عالم بنور خود منور

بمیدان رو کنم خواهم بجنگش
کنم از کین بگردون پالهنگش

بسوزانم بآتش پیکرش را
اسیر خویش سازم لشکرش را

بدینسان گفتگو کردند بسیار
زجور و کین سالار سپهدار

چو روز دیگر آمد شمس زرگر
بزرگاری در این فیروزه منظر

دو لشکر در برابر صف کشیدند
بمیدان نای زرین را دمیدند

برون آمد فلک از قلب لشکر
چو از قلب فلک خورشید خاور

اسد آمد برون زانسو بتعجیل
کشیده همچو کوهی بهر او پیل

سوار پیل گردید آن دلاور
سوی میدان روان شد همچو آذر

دو پر دل رو بسوی هم آوریدند
زکین شمشیر بران برکشیدند

اسد شمشیر سوی شاه انداخت
سپر شاه جهان بر فرق انداخت

فرود آمد چو تیغ آن سپهدار
بگردانید اسپر آنجهاندار

که شمشیر اسد از قبضه بشکست
بشد چون اره افتادش از دست

فلک آن دم ببالا برد شمشیر
که سازد غرقه در خون پیکر شیر

اسد در دم سپر بر فرق انداخت
بزیر آن سپر خود را نهان ساخت

بزد بر اسپرش شمشیر فولاد
که از قلب اسد برخاست فریاد

زرودی اوستادی آهنزور
بگردانید زیر تیغ اسپر

که تیغ شاه عالم خورد گردید
فکندش بر زمین آن شاه جمشید

بسی از نیزه و کوپال و شمشیر
دگر از رمح و گرز و اسپر و تیر

بیکدیگر زدند آن هر دو پردل
نشد آسان بر ایشان کار مشکل

بمردی هر دو کوشیدند بسیار
زراه کینه با هم آن دو سردار

ز حربه دست چون گردید خالی
اسد فرمود بر آن شاه عالی

بیا ما و تو در اندیشت ناورد
رسانیم از زمین تا بر فلک گرد

در اندیشت از ره کینه درآییم
بکشتی یکدگر را آزماییم

چو بشنید این سخن را شاهزاده
ز توسن گشت در ساعت پیاده

گرفتند از ره غیرت میان را
ببردند نام خلاق جهان را

یکی چون رستم آن یک چون نریمان
یکی هوشنگ آن یک چون قهرمان

تو گفتی که بحر چین بجوش است
و یا دیو سفید اندر خروش است

روان شد از تن هر ناخنی خون
زخون شد یک بیابان سخت گلگون

غرض یکروز و یک شب آن دو سردار
ز راه کینه پیچیدند چون مار

در آخر شد شه عالیمکان چیر
برآورد از جگر یک نعره چون شیر

اسد را هر دو پا برکند از جای
ببالا برد آن شاه دلارای

زدش اندر زمین از راه کینه
پلنگ آسا گرفتش جا بسینه

دو دستش را بخم خام بربست
بزودی بر فراز باره بنشست

کمندش را بدست مشتری داد
از آنجانب بلشکرگه فرستاد

چو فاروق بد اختر آنچنان دید
بسان بحر چین از جا بجنبید

دو لشکر رو بیکدیگر نهادند
چو شیران در میان هم فتادند

قیامت از دو جانب رو نهادند
تنان بی سر سران بی تن فتادند

بجوش آمد ز هر دو کینه ها را
سنان سوراخ کرده سینه ها را

بسان برق هاتف شعله ور تیغ
برون آمد پیاپی از دل میغ

بتیغ خونفشان آن هر دو لشکر
بریدندی همی از یکدگر سر

ز بس خون اندر آن هامون روان شد
سر مردان چو گو در خون نهان شد

اجل از هر طرف کرده کمین ساز
گهی اندر یسار و گه یمین باز

عقابان خدنگ از آن دو لشکر
زمین و آسمان پوشید از پر

ز بس شد کشته از هر سو سر آنها — پریده مرغ تن از آشیانها
فتاده نوخطان در روی هامون — چو مرغ نیم بسمل غرق در خون
زمین یکباره شد از کشته پشته — ز بس بر روی هم افتاده کشته
بخاک افتاده بس نعل مراکب — زمین چون آسمان شد پر کواکب
ز خون سروران شد لعل صحرا — ز خون گردید صحرا همچو دریا
ز عکس تیغ گشته دشت رخشان — ز هر جانب شده برقی درخشان
فغان کوس تا چرخ برین شد — زمین از بار آهن آهنین شد
ز تیغ نامداران اندر آن دشت — روانه شد چو رود آسیا شط
فلک بر آن سپه چون شیر میتاخت — بیک شمشیر مرد و مرکب انداخت
گهی از چپ زدی و گاهی از راست — ز کشته پشته در هامون بیاراست
بهر جیشی که سلطان دید پستی — بیک حمله صفش در هم شکستی
چو آتش برق شمشیرش جهانسوخت — ز تف تیغ جان دشمنان سوخت
ز هر جانب که سلطان غوطه‌ور شد — سپه یکسر از و زیر و زبر شد
در آخر سرنگون شد رایت روم — هزیمت کرد جیش روم از آن بوم
جهان یکسر بکام مصریان شد — شب تیره بچشم رومیان شد
بنات النعش وار آن خیل لشگر — پراکنده شدند از دشت یکسر
گروهی رخ سوی میدان نهادند — گروهی کشته در هامون فتادند
چو فاروق بد اختر آنچنین دید — عنان مرکب خود را بپیچید
گریزان گشت و رفت از ره بیراه — که تا خود را کند ایمن ز بدخواه
همی میخواست تا زچنبر برد سر — قضا بگرفت او را سر بچنبر
فلک رفت از پیش مانند صرصر — مگر گفتی که دارد رخش وی پر
چو شد نزدیک وی آن شاه فرهنگ — بسان شیر بروی کرد آهنگ
کمند خام بهرامی ز فتراک — فکند او را بگردن چست و چالاک
کشید از خانه زینش نگونسار — ز تارک بر زمینش زد دلفگار
دو دستش را بگردن کرد چنبر — زد او را تازیانه چند بر سر
پیاده در رکاب خود دوانید — ز فرقش خون بروی او چکانید
بپرسید آن شهنشاه وفادار — ز فاروق بد اختر کای جفاکار
که خورشید آفرین آنشاه بادا — بگو با من یقین او را چه رخ داد
بپاسخ گفت فاروق بد اختر — که ای شاه سرافراز نکوفر
بشادی پای کوهش بود منزل — ز هر ره کرده بر من کار مشکل
فغان افتاد شب در لشگر او — نمیدانم چه آمد بر سر او
چو بشنید این سخن آنجهاندار — بدادش فحش و گردش زجر بسیار
بدین خواری بسوی لشگر خویش — ببردی خسته و زار و جگر ریش
شدند از روی صدق و از دل و جان — سپه بر آن تهمتن آفرین خوان
بتاراج و غنیمت جملگی دست داد — تمام مصریان گشتند آباد
پس آنگه داد فرمان آنجهاندار — که آورند طوق و غل و مسمار
باهن پیکرش را بند کردند — دل خود را از او خورسند کردند
چو شد اندر قفس ملعون گرفتار — سر آمد فتنهٔ شوم جفاکار
بمصر او را بصد خواری روان کرد — ذلیل و زارش آنشاه جهان کرد
اسد را بست با زنجیر بر پیل — روانه کرد ایشانرا بتعجیل
روانه مشتری همراه ایشان — نمودش آن شهنشاه فلکشان
که دارد پاس ایشانرا شب و روز — بهمراهش سپاهی شاد و فیروز
یکی نامه بسرو و گل فرستاد — بیان کرد از وقایع هرچه رو داد
ز فاروق ستمگر کردش آگاه — که باید داشتن در بند بدخواه
مشو غافل دمی از آن ستمکار — مکش او را و در بندش نگهدار
اسد را بند کن در جای دیگر — ترحم کن گهی بر آن دلاور
که اینک رفتم از دنبال خورشید — که دارم در دل خود چشم امید
روان با نامه بردند آن سیه بخت — غمین و مضطر و زار و حزین سخت
چو این مژده شنیدند آن دو نوگل — دعا خواندند بر او سرو و هم گل
بحصنی بند کردند آنجفاکار — که میسایید سر بر چرخ دوار

باستقبالش آمد زود فاروق / ز خوشحالی رسانده سر بعیوق
گرفتش دست و پیش خود نشاندش / همی لعل و گهر بر سر فشاندش
بدو گفتا که ای شیر سرافراز / تو دیدی رزم میدان فلک تاز
فلک را تا جهان دوران بکام است / بعالم زندگی بر ما حرام است
بود این پهلوان فتنه انگیز / که تیغش بر سر گردون بود تیز
اسد گفتا که ای شاه سرافراز / مکن اندیشه هیچ از فلک تاز
که چون فردا برآید خور زخاور / کند عالم بنور خود منور
بمیدان رو کنم خواهم بجنگش / کنم از کین بگردون پالهنگش
بسوزانم بآتش پیکرش را / اسیر خویش سازم لشکرش را
بدینسان گفتگو کردند بسیار / زجور و کین سالار سپهدار
چو روز دیگر آمد شمس زرگر / بزرکاری در این فیروزه منظر
دو لشکر در برابر صف کشیدند / بمیدان نای زرین را دمیدند
برون آمد فلک از قلب لشکر / چو از قلب فلک خورشید خاور
اسد آمد برون زانسو بتعجیل / کشیده همچو کوهی بهر او پیل
سوار پیل گردید آن دلاور / سوی میدان روان شد همچو آذر
دو پردل رو بسوی هم آوریدند / ز کین شمشیر بران بر کشیدند
اسد شمشیر سوی شاه انداخت / سپر شاه جهان بر فرق انداخت
فرود آمد چو تیغ آن سپهدار / بگردانید اسپر آنجهاندار
که شمشیر اسد از قبضه بشکست / بشد چون اره افتادش از دست
فلک آندم ببالا برد شمشیر / که سازد غرقه در خون پیکر شیر
اسد در دم سپر بر فرق انداخت / بزیر آن سپر خود را نهان ساخت
بزد بر اسپرش شمشیر فولاد / که از قلب اسد برخاست فریاد
ز روی اوستادی آنهنرور / بگردانید زیر تیغ اسپر
که تیغ شاه عالم خورد گردید / فکندش بر زمین آنشاه جمشید
بسی از نیزه و کوپال و شمشیر / دگر از رمح و گرز و اسپر و تیر
بیکدیگر زدند آن هر دو پردل / نشد آسان بر ایشان کار مشکل
بمردی هر دو کوشیدند بسیار / ز راه کینه باهم آن دو سردار
زحربه دست چون گردید خالی / اسد فرمود بر آنشاه عالی
بیا ما و تو در اندیشت ناورد / رسانیم از زمین تا بر فلک گرد
در اندیشت از ره کینه در آییم / بکشتی یکدگر را آزماییم
چو بشنید این سخن را شاهزاده / ز توسن گشت در ساعت پیاده
گرفتند از ره غیرت میان را / ببردند نام خلاق جهان را
یکی چون رستم آن یک چون نریمان / یکی هوشنگ آن یک چون کریمان
مگر گفتی که بحر چین بجوش است / و یا دیو سفید اندر خروش است
روان شد از تن هر ناخنی خون / زخون شد یک بیابان تخت گلگون
غرض یکروز و یکشب آن دو سردار / ز راه کینه پیچیدند چون مار
در آخر شد شه عالیمکان چیر / برآورد از جگر یک نعره چون شیر
اسد را هر دو پا برکند از جای / ببالا برد آنشاه دلارای
زدش اندر زمین از راه کینه / پلنگ آسا گرفتش جا بسینه
دو دستش را بخنجر خام بربست / بزودی بر فراز باره بنشست
کمندش را بدست مشتری داد / از آنجانب بلشکرگه فرستاد
چو فاروق بد اختر آنچنان دید / بسان بحر چین از جا بجنبید
دو لشکر رو بیکدیگر نهادند / چو شیران در میان هم فتادند
قیامت از دو جانب رو نهادند / تنان بی سر سران بی تن فتادند
بجوش آمد دو هر دو کینه ها را / سنان سوراخ کرده سینه ها را
بسان برق هاتف شعله در تیغ / برون آمد پیاپی از دل میغ
بتیغ خونفشان آن هر دو لشکر / بریدندی همی از یکدگر سر
زبس خون اندر آن هامون روان شد / سر مردان چو گو در خون نهان شد
اجل از هر طرف کرده کمین ساز / گهی اندر یسار و گه یمین باز
عقابان خدنگ از آن دو لشکر / زمین و آسمان پوشید از پر

بمقبولان آن فرخنده درگاه
که از سر نهان هستند آگاه

مراین گمگشته را بر من رسان باز
زلطفت در جوانم کن سرافراز

ضعیفم عاجزم امید دارم
جز این درد که بیابی من ندارم

چراغم از تو دارد روشنائی
شکستم را تو باشی مومیائی

تضرع کرد و رخ مالید بر خاک
ز آب چشم او شد خاک نمناک

زغیبش هاتفی آواز در داد
بدو گفت ای جوان نیک بنیاد

مخور غصه که بینی شاه چین را
بزودی آن جوان نازنین را

چو گردد صبح صادق آشکارا
نظر بگشا ببین صنع خدا را

بتوفیق خدا کارت برآید
ترا هر کار مشکل بر گشاید

ازین مژده فلک دلشاد گردید
ز دلشادی بسان غنچه خندید

بدی در انتظار صبح فیروز
که کی گردد شب دیجور او روز

دمید از چرخ ناگه صبح خندان
گزید آن زنگی شب لب بدندان

در آنجا سبزپوشی شد نمودار
که بودش نور حق پیدا ز رخسار

بیامد سوی خسروزاده آن پیر
باستقبال او رفت آن جهانگیر

فتاد اندر قدوم او فلکناز
همی بوسید و پرسید از او راز

که ای عیسی دم فرخنده مقدم
روان بخش است چون عیسی ترا دم

بگیر از لطف خود افتاده را دست
چو بگرفتی نگردد کار کس پست

بمن بنمای مکان شاه چین را
که بیرون آرم از بند آن غمین را

بگفتا با فلک پیر مبارک
که در بند است او در کوه خارک

بنزدیک فرنگ آنجا یکی کوه
که باشد جای او در چاه اندوه

مکان دارد در آنکوه اژدهائی
نگویش اژدها کوه بلائی

بنزد دختر جادو است خورشید
که همراهان شده زانشاه نومید

ترا باید که تنها سوی آنکوه
روی بی لشکر و بی ساز و انبوه

سراغت کوه خارا را بدادم
بپرس از هر کسی و باش سعیم

گذارت چون فتد بر کوه عالی
بجو آن اژدها اندر حوالی

الف نون ساز کن تیر و کمان را
هدف کن دیده آن بدگمان را

مترس و دل قوی دار ای جهانگیر
بزن بر دیده اژدر یکی تیر

چو اژدر گشته شد بی ترس و بیباک
روان شو بر فراز کوه چالاک

ببینی بر فراز کوه گنبد
که پیش از این بنایش کرده موبد

در آن گنبد چو بینی شاه چین را
بجادو بر گشا از کین کمین را

بزن شمشیر بران بر سر وی
بخون آغشته گردان پیکر وی

نخستین بایدت رفتن در آنکوه
نهادن بر دل شیدوش اندوه

که این مادر بود او هست دختر
که مادر برد شب خورشید خاور

در آنکوه او فتاده زار و بیمار
ز درد دل بخود پیچیده چون مار

بباید هر دو را آخر نگون کرد
تن بیچاره ها را پر ز خون کرد

بگفت این و گرفتا قبضه خاک
دعائی خواند بر او پیر چالاک

بیفشانید خاکش بر فلکناز
بانگشتش نمود آن کوه را باز

بشه بنمود چون آنکوه و جادوی
نهان شد پیش چشم آن نکوخوی

چو شد پنهان ز چشم شاه آن پیر
بسوی لشکر آمد آن جهانگیر

کسی را چون ندید است محرم
ز عزم خویشتن تا کس نزد دم

مسلح گشت و از لشکر برون رفت
در آنکوه از پی جادو همی رفت

طلب فرمود جادو را ز هر در
بچشمش خانه آمد مختصر

بسوی خانه شد در دم شتابان
بدیدش پیر زالی را نگهبان

چو جادو شد ز کار شاه آگاه
فسونی خواند و آمد بر سر راه

دمید آن باد بر روی فلکناز
نشد کاری فسون آن فسون ساز

چو جادو را نیامد کارگر کار
ز دلتنگی بخود پیچید چون مار

فسونی خواند در دم گشت چون شیر
دهن بگشاد بر شاه جهانگیر

فلک هم بر کشید از قهر شمشیر
نمود آهنگ تندی سوی آن شیر

بافسون دگر شد گرگ جنگی
بجست و خیز آمد بی درنگی

چو شه تیغش حوالت کرد بر سر
برنگ دیگری شد آن بد اختر

سوی قلعه حصارش پاسبانان ‌‌ نشانیدند جمعی از غلامان
اسد را جای دیگر بند کردند ‌‌ دل او را ز غم خورسند کردند
بهر روز آنقدرش خوان فرستاد ‌‌ ز بهرش جامه الوان فرستاد
چو از کار دو تن پرداخت آنشاه ‌‌ روان گردید در سیواس آنگاه
بزرگانش ز کار آگاه گشتند ‌‌ روانه سوی او در راه گشتند
باستقبال او با هدیه رفتند ‌‌ ز مژگان خاک راهش را برفتند
تمامی را نوازش کرد سلطان ‌‌ شدند از لطف او دلشاد و خندان
بیاوردند در شهرش باعزاز ‌‌ تمامی آفرین خوان بر فلکناز
در آن شهرش چو شد آنروز آرام ‌‌ بپرسید از شه چین آن نکونام
جواب شه را چنین دادند ایشان ‌‌ که چون آمد بسیواس آنجهانبان
چو شیری این مه دروازه برکند ‌‌ چو آتش خویش را در شهر افکند
بشد فاروق از پیشش گریزان ‌‌ غنیمتهای خود را جمله ریزان
چو شد داخل سرافراز اندر آن شهر ‌‌ منادی کرد در شهر از سر مهر
کسی را با کسی کاری نباشد ‌‌ باهل شهر آزاری نباشد
چو روزی چند شد آسوده از راه ‌‌ خبر کردند از فاروق بدخواه
که در قسطنطنیه آن بداختر ‌‌ دگر ره ساز دارد کار لشکر
بجای خود نشاند از نیکنامی ‌‌ جوانی نیکرویی نکته دانی
بود نام نکویی او جهانشاه ‌‌ دلیر و زیرک و از کار آگاه
چو بنشاندند آنجوان را بجای خود زنود ‌‌ روان شد از پی فاروق چون دود
دگر ما را نشد معلوم از کار ‌‌ که با وی چون نموده چرخ غدار
شبیخون ناگهان فاروق گمراه ‌‌ بزد از راه کینه بر جهانشاه
چو در پیکار بیکس بود سرفراز ‌‌ گرفتار آمد اندر دست غماز
گرفت او را و در چاهش بینداخت ‌‌ پس آنگه رایت بیداد افراخت
فلک گفتا بیارید آنجوان را ‌‌ سرافراز و دلیر کارزار را
بساط مدح شه را گستریدند ‌‌ بزودی نزد شاهش آوریدند
چو سلطان دید پس روی جهانشاه ‌‌ روان گردید اشک از چشم آنشاه
گرفت اندر بر و دوشش ببوسید ‌‌ ز حال شاه چین او را بپرسید
بگفتا نیستم آگاهی از آن ‌‌ که بودم مدتی در چاه و زندان
فرستادش در آن ساعت بحمام ‌‌ که شوید از غبار چاه اندام
چو شد بیرون ز حمام آن سرافراز ‌‌ مخلع کردش از دیبا فلکناز
چو فارغ گشت از کار جهانشاه ‌‌ بهمراه جهانشه روی در راه
بجستجوی خورشید آفرین شد ‌‌ سیه از نعل مرکبها زمین شد
سوی قسطنطنیه آمد آنشاه ‌‌ ز کار جادو آنجا گشت آگاه
که از خرگاه شب برداشت او را ‌‌ بکوه انداخته شاه نکو را
چو شد آگاه از جادوی ملعون ‌‌ از آنجا شد برون شاه همایون
فرود آورد لشکر را آندشت ‌‌ به پیرامون آن لشکر همی گشت
مشخص کرد هر جا جای جادوی ‌‌ که تا آرد فرا چنگ آنسیه روی
گهی در کوه گشت و گاه صحرا ‌‌ مگر بیند نشان شاه والا
شبی تنها ز لشکر رفت بیرون ‌‌ فرود آمد غمین و زار و محزون
بجایی بیگمان خالی ز اغیار ‌‌ نبود او را رفیقی غیر ستار
ز چشم مردمان آنشب نهان شد ‌‌ بدرگاه خداوند جهان شد
بر داننده اسرار حاجات ‌‌ دو کف برداشت از بهر مناجات

مناجات نمودن فلک‌ناز بدرگاه داننده راز

بزاری گفت کای داننده حال ‌‌ توئی واقف ز اسرار و ز احوال
بحق ساکنان کوی عشقت ‌‌ بخاک کوی عنبر بوی عشقت
بغربت ماندگان کوی عشقت ‌‌ بواپس ماندگان از کوی عشقت
بغربت ماندگان از خانمانها ‌‌ بواپس ماندگان از کاروانها

فلک را انست باشد جای اژدر　همان اژدر که گفتش پیر رهبر
سواره گشت و ره آورد در غار　بدل میخواند نام حی ستار
چو در آن غار شد آنشاه زیرک　نظر انداخت در آنغار تاریک
بمغز اژدر آمد بوی آدم　برون آمد زغار خویش در دم
دو چشمش چون دو مشعل بود سوزان　ز کام خویشتن آتش فروزان
از آن صولت برآمد مرکب از جای　همی میخواست گردد راه صحرا
پیاده شد ز مرکب آن دلاور　بسنگی بست در زودی تکاور
بزد بر قبضهٔ چاچی کمان دست　خدنگی تا بگوشش چله پیوست
بزد تیری چنان بر چشم اژدر　که پیکان زد ز پشت اژدها سر
یکی تیر دگر آورد در شصت　بچشم دیگر او دیده بربست
خدا را خواند و زد بر چشم آن مار　که از پشتش برون کردند سوفار
بغلطید اندرون غار اژدر　ز کامش دمبدم میریخت آذر
چو شد آن اژدها از دیده اش کور　بخنجر دست برد آن شیر پرزور
زدش از پردلی شمشیر بر فرق　که از خونش سراسر غار شد غرق
ز حلق او برآمد دود بیرون　که شد بیهوش آنشاه همایون
ز بعد ساعتی گردید هشیار　زمین بوسید پیش حی غفار
بچشم خود بچندین نقطه دیدم　نه از لفظ کسی اینرا شنیدم
در اینره کامد آنشاه جهانگیر　بخود پوشیده جوشن بسته شمشیر
بغیر از اژدها گشت اژدهائی　که بودش هفت سر هر سر بلائی
یکی دیوی بکشتش آن قوی دست　که بود اندر تن آن دیو صد دست
بهر کاری که ایزد یار باشد　شود آسان اگر دشوار
پس آنگه گشت بر مرکب سواره　بسوی کوه خاره راند باره
براندش بر فراز کوه چون باد　در آنکوه از تفرج دیده بگشاد
درخت میوه بود و آب بسیار　بپای آن درختان راند هموار
فرود آمد بپای یک درختی　در آن زیر درخت آسود لختی
بزیر آورد مرغی چند از تیر　در آتش کرد بریان آنجهانگیر
بخورد و خفت یکدم آن دلاور　پس از یکدم برآورد از زمین سر
سواره گشت و توسن بیشتر راند　بدل مدح و ثنای حق همیخواند
چو فرسنگی برآمد سوی بالا　برابر گنبدی دید از مطلا
به پیرامون آن گنبد بگردید　در آن گنبد یکی آواز بشنید
ندید اصلا دری ره سوی گنبد　تعجب کرد از گفتار موبد
بخود گفتا که اینرا چه باشد　درش نبود خود آواز چه باشد
بچشمش روزنی آمد ببالا　کمند انداخت پس آنشاه والا
چو مرغی از زمین آمد بپرواز　بشد بر بام آن گنبد سرافراز
نظر انداخت ناگه سوی روزن　شه چین دید و آن جادوی پرفن
چو با شهزاده هردم گفتگو داشت　تمنای وصال کوی او داشت
نهاده در بر خود چوب بسیار　همی میگفت با شاه وفادار
اگر کام دل از تو بر نیاید　مرا اندوه تو در دل فزاید
بگوئی من دلاور باشم و گرد　کنم این چوبها را در تنت خورد
چو ریحان بد گرفتار شه چین　نشد واقف ز آنشاه خردبین
فلک آهسته از بالا بشد زیر　برآورد از نیام خویش شمشیر
ز پشت سر بزد اندر میانش　که از قالب بدر گردید جانش
چو شد کشته زن جادوی غماز　در گنبد همانساعت بشد باز
شه چین دیده بگشاد و فلک دید　ز شادی بر فلک گویا ملک دید
بشد شاد و پس آنگه آفرین کرد　دعا از دل بخسرو شاه چین کرد
که برهاندی مرا از محنت و بند　نگهدار تو بود هر جا خداوند
وگرنه از فراقت مرده بودم　بخاک این آرزو را برده بودم
که یکبار دگر رویت ببینم　گلی از باغ رخسارت بچینم
فلک را از دست و پایش بند بگشاد　رهاند از بند غم آنشه آزاد
پس آنگه رسم پرسش در گرفتند　نشاط و خوشدلی از سر گرفتند

گهی ببر و گهی پیل و گهی یوز — مبدل شد بهر رنگی در آن روز
نشد کارگر بر شه فسونش — که بد برگشته بخت و واژگونش

بجادوئی در آخر گشت اژدر — برآوردی دمادم از دم آذر
فلک خواندی دمادم اسم اعظم — دمیدی نام اعظم را دمادم

کمند خویشتن بگشود شه زود — فکند اندر تن ملعون چون دود
بگردن چون فکند از کین کمندش — فتاد آندم سر اژدر به بندش

چو شد در چاره عاجز آن جفاکار — همان عفریت شد چون اول بار
فلک حیران شد از آن دیو جادو — زبان بگشود و پرسید آن نکوخو

که خورشید آفرین آن شاه چین را — چراغ محفل روی زمین را
کجا بردیش بخواری از سر کین — بگو با من بپرهیز ای بدآیین

زن جادو ندادش اصلا جوابش — فلک هم دید در کشتن صوابش
بزد بر گردن او تیغ بران — که سر افتادش از او چون گوی میدان

سرش برداشت آمد تا بلشکر — سپه گویا ثناخوان شد سراسر
ز احوالات جادو آن شهنشاه — جهانشاه و سران گردید آگاه

تعجب شد بایشان راز جادو — بکردند آفرین بر آن جهان جو
بگفتا با جهانشه کای برادر — در این موضع نگه میدار لشکر

بآیین و طریق داد میکوش — مکن پند مرا هرگز فراموش
که من خواهم شدن در کوه خارک — بجستجوی آن شاه مبارک

ز غیبم مژده فتحی رسیده است — خلاص شاه چین بر من نوید است
که تنها روی آرم اندر آن مرز — چو در کابل زمین تنها فلامرز

بگفت این و سواره گشت سلطان — وداع دوستانرا کرد از جان
برفت آن شاه والا سوی خارک — فلک را حسن ملک گفتا تبارک

رفتن فلکناز بفرنگ بجستجوی خورشید آفرین

بیا ساقی از آن صهبای سرکش — که رنگ آب دارد اندر آتش
بزن مطرب ببانگ نای و تنبار — که تا آسودگی بینم ز دلدار

بمن ده کز جفای روزگاران — شده خورشید اندر ابر پنهان
رهی در پیش دارم پر مسافت — در آن ره صد هزاران خوف و آفت

زبس نار است و بیم از جور اغیار — بچشم گشته پنهان صبح شد تار
رهم از چار جانب بسته گشته — تنم از تاب هجران خسته گشته

ز نیرنگ دیو نفس اژدها خوی — کمین از بهر جان دارد بهر سوی
شیاطین در رهم چون جادوانند — بقصد اینکه ایمانم ستانند

چو دزدان هر یک اندر چاره کار — بفکر بردنم از جان بیکبار
چو سرخوش گردم از مینای سرکش — بجان جملگی اندازم آتش

شوم چون سرخوش از انجام جمشید — برون آرم ز زیر ابر خورشید
توکل کرد و آورد در راه — بشد پویان در آن ره گاه و بیگاه

بدی یکماه در راه آن سرافراز — که آمد در فرنگ از راه بسیار
چو آمد در فرنگ شاه نکونام — دو روزی در فرنگش بود آرام

نشان پرسید از هر کس شهنشاه — نمودی هر کسش از کار آگاه
بدو گفتند کاین راه خطرناک — بیابانست و جای دیو ناپاک

بود این راه صعب و سخت دشوار — مکان غول و بر آدمی خوار
شنید شیدا از آن گفتگو شاه — بشد پویان شب و روز اندر آن راه

پس از چندین تعب آن شاه عادل — بپای کوه خارک کرد منزل
چه کوهی سر کشیده بر بگردون — نمایان بر فرازش جمله هامون

بن او بر ثری سر بر ثریا — رسیده قله اش بر چرخ مینا
بزیر کوه غاری شد نمودار — ز تاریکی درونش چون شب تار

در آن غار اژدها را بود ماوا — ز کام او سیه گردید صحرا
بدم آورد مرغ از اوج در زیر — شکارش بود پیل و ببر یا شیر

زگرمی دو اسب باد رفتار　　رساندند آن دو شه را بر در غار
شه چین آفرین بر جان او کرد　　که در مردانگی هستی تو خود فرد
بسی این مادر گیتی جوان زاد　　ولیکن چون تو کمتر پهلوان زاد
از آنجا ره نوردیدند شاهان　　ز دلشادی بسان غنچه خندان
گذر کردند در هر مرغزاری　　بدینسان تا کنار چشمه ساری
شدند آندم ز توسنها پیاده　　در آن صحرای خرم دلگشاده
روان کردند اسبان در چراگاه　　وضو کردند ز آب چشمه آنگاه
ستایش از دل و جان بر خداوند　　نمودند آن جوانان خردمند
پس آنگه در کنار چشمه آب　　برفتند آنجوانان شکر خواب
قضا را کاروانی بود در راه　　چو قارون هر یکی با مال و با جاه

غارت نمودن دزدان کاروانرا و آمدن شهزادها

برفتند از فرنگ ایشان سوی روم　　زمین از چارپایان گشت چون موم
کمین بر کاروان کردند دزدان　　ز هر گوشه برآمد بانگ و افغان
گرفتند از دو جانب کاروانرا　　بغم اندر جستند آنکاروانرا
بجا بگذاشتند آن مال یکسر　　پراکنده شدند ایشان دران گر
ز بانگ شیون آن کاروانان　　شدند از خواب بیدار آنجوانان
بتوسنها نشستند آن دو سرکش　　روان کردند توسنها چو آتش
باهل کاروانان چون رسیدند　　بر ایشان مردم بسیار دیدند
بپرسیدند از ایشان حال و احوال　　بیان کردند شرح قصه و حال
چو بشنیدند از ایشان سواران　　کشیدند از میان شمشیر بران
یکی از چپ در آمد دیگر از راست　　فغان از هر زبان یکباره برخاست
گریزان اندر آن وادی فتادند　　ز بیم جان بهر سو رخ نهادند
دو خسرو زاده از دنبال ایشان　　بضرب تیغ شان کردند پریشان
چو دزدان را نیامد کار از دست　　کمان از دست رفت و تیر از شست
بزنهار آمدند از عجز یکسر　　نهادند از ادب بر خاک ره سر
شه چین آن دلیر آهنین چنگ　　بحیتی بست دست جمله را تنگ
به پیش روی شان دزدان روانه　　بهمراه از عقب آیند یگانه
بشادی کاروان از سر دویدند　　بساط مدح شاهان گستریدند
بگفتند ای سرافرازان دارین　　رهانیدید از غم جمع مسکین
شنیدم روز خضر اینکاروانرا　　نمودید ایمن این بیچارگانرا
کنون این کاروان و مال یکسر　　سزاوار شما باشد سراسر
فلک گفتا باهل کاروانگاه　　ز قصد خود مرا سازید آگاه
بگفتندش بسوی روم عزم است　　از اینمنزل بآنجا عزم جزم است
بگفتا پس حیوانان بار سازید　　برفتن کاروانرا کار سازید
بفرمانش همه یکسر دویدند　　پراکنده حیوان جمع آوریدند
متاع خویشتن را بار کردند　　از آنجا رو بروم الغار کردند
جرسها را فغان تا آسمان رفت　　غبار کاروان تا کهکشان رفت
چنین گفتند دزدان پیش شاهان　　که بخشند از کرم ما را گناهان
پشیمانیم از کار بد خویش　　سر خجلت همی داریم در پیش
بخوردند آن زمان سوگند بسیار　　که ما از رهزنی گشتیم بیزار
فلک بگشاد بند از دست ایشان　　خلاصی داد آنجمع پریشان
چو دو خورشید هر دو راه پویان　　بپیش کاروان همراه پویان
بدینسان هفته در راه بودند　　بروز آنراه شبها میغنودند
شب هشتم یکی از اهل تجار　　نمودی با شهان از مهر اظهار
که فردا مان دو راه صعب پیش است　　گر این دو ره بچشم جمله نیش است
یکی راه خطرناک است و جنگل　　که نتوان کرد در آنراه منزل
بیابانست و سنگ و کوه و راغست　　زگرمی اندر آن ره جمله داغست

شه ماچین بپرسید از فلک ناز — که ای در دوستی باشی تو ممتاز
بپاسخ گفت با صد درد و صد داغ — برون گل رفت بی آسیب از باغ
خرامیدند از آنجا با دل شاد — ز بند و محنت و غم هر دو آزاد
همیشه سجدهٔ شکرانه بگذار — که فتح آمد ترا از دست دادار
تو بنشین بر فراز رخش رخشان — که من مانده رکاب تو شتابان
جوابش داد خسرو زاده چین — که ای شاه فلک قدر نو آئین
تو بنشین بر فراز زین زرین — که آید در رکابت خسرو چین
در آن دم شاه چین را آمدی یاد — که با خود داشت یک پر از پریزاد
بنزد من بود پر پریزاد — در آتش افکنم ای شاه باداد
بگفت این و همانندم آتش افروخت — بر آن آتش نهاد و بال را سوخت
بهمراه نگارین بد جهانزیر — زمین بوسید پیش خسرو شیر
جوابش داد خورشید سرافراز — بدان کین نوجوان باشد فلکناز
سراسر حال خود را کرد اظهار — پس آنکه شرح حال آن وفادار
بحال خود نبودم ای جهاندار — وگرنه جان نمودم بهر ایثار
بگو با آن پری از راه اعزاز — که باشد این غلام من فلکناز
چو بشنید این سخن آن پریزاد — رخ خود را بپای شاه بنهاد
فلک حیران ز روی آن پریشید — ز عقل و هوش یکباره برشید
ابا توسن یکی تیغ زرافشان — که باشد قبضهٔ او گوهرافشان
پس از یکدم بیامد آن وفادار — بیاورد آنچه فرمود آن جهاندار
یکی شبرنگ مرکب زین زر دید — سپیدش دست و پا با جبین دید
چو سر بگشود آنرا شاهزاده — یکی خفتان بدید آنجا نهاده
غبار غم ز روی خویشتن رفت — بایشان از دل و جان آفرین گفت
همان لحظه ز پیش چشم شاهان — بگردیدند ایشان هر دو پنهان
کسی کاندر عذار روز ازل ساخت — بقد و قامت آنشاه پرداخت
روان چون گردش آنشاه همایون — برفت از یاد او رفتار گلگون

برون از دست من گل رفت ناچار — و یا بر دامن او چنگ زد خار
چو بشنید این سخن را آنجهاندار — نمود از دل ثنا و شکر بسیار
فلک با شاه چین گفت ای برادر — رهائی یافتم از غم سراسر
روان گشتند تا پیش تکاور — فلک با شاه چین گفت ای برادر
زنم اندر میان دامان شادی — پیاده بسپرم هامون و وادی
اگر چه خسرو ماچین و چینم — بدرگاهت غلام کمترینم
غرض زین گفتگو بر پشت باره — نگشتند هیچیک ز ایشان سواره
بگفتا با فلکناز آن وفادار — که در هر خشم مرا تو یار و غمخوار
شود حاضر برم رنگین نگارین — بیارد اسب و تیغ و زین زرین
بناگه از هوا رنگین نگارین — هویدا گشت با صد عز و تمکین
بپرسید از ادب رنگین نگارین — حکایات فلک را خسرو چین
در آن چاه سر خس باز گفتم — در این مجمر را نزد تو سفتم
چو بشنید این سخن آن پریزاد — برد آهی و گفتا الفلک داد
فلک گفتا که ای همتای فغفور — مگر گوئی بود چشم فلک کور
چرا از چشم من مستور باشد — مرا هم دیده گو پر نور باشد
برای خاطر خورشید دلخواه — رخ خود بر فلک بنمود چون ماه
شه چین گفت با رنگین نگارین — که خواهم توسنی با زین زرین
چو بشنید این سخن زانجا روان شد — ز پیش دیدهٔ خسرو نهان شد
تمامی را بنزد شاه بنهاد — چو خسرو دید آنها گشت دلشاد
چو نزد مرکب آمد آن دلاور — گشود آن رخت و کالا از تکاور
درخشان تیغ و خود گرز و جوشن — مهیا دید آن گرد تهمتن
وداع آن دو شاه نیک بنیاد — نمودند از دل و جان آن پریزاد
بدلشادی مر آن خفتان بپوشید — در آن موضع درخشان گشت خورشید
کمر شمشیر زرین بر میان بست — بزین اسب آن شهزاده بنشست
چو سیل تند شاهان جهانگیر — شدند از که سوی صحرا سرازیر

بآن یکتای بیهمتای سوگند
بارواح رسولان خردمند

بروح پرفتوح هر سرافراز
بجان پاک شهزاده فلک ناز

که گر یکتن ازین ره سر تابید
امان از تیغ خونریزم نیابید

زفرمانم بپیچد هر کسی سر
دو نیمش سازم ازین تیغ پیکر

زاهل کاروان مردی نکوچهر
که بود از مهربانی نام او مهر

بزرگ و مهتر آن کاروان بود
بهر کس در حقیقت مهربان بود

نخستین مهربان بد با جوانان
زبان بگشاد با آن کاروانان

بتندی با رفیقان گفت آنگاه
که ای نابخردان شوم گمراه

نباشد جان ما بهتر ز ایشان
چرا باشیم زار و دل پریشان

زما باشند ایشان هم امین تر
بهر کاری بود ایشان مهین تر

نبود از یاری این هردو پردل
ز دزدان سر بسر بودیم بسمل

نباید دست ز ایشان رها کرد
همی باید که با ایشان وفا کرد

چو برگفت این سخن مهر جوانمرد
شه ماچین بقولش آفرین کرد

روان گشتند سوی قصر زنگی
نبودی اندر آن ره سام زنگی

شهان از پیش و تجار از پس آنگاه
شدند پویان بقصر سام گمراه

سه روزه راه را چون پوییدند
بیک فرسنگ دور از او رسیدند

قضا بر هر کسی که بست تقدیر
نباشد در جهانش هیچ تدبیر

بیا ساقی بمن ده پیلها را
که گیرم روز میدان پیلها را

پیدا شدن قلعهٔ سام و بار انداختن کاروان

مرا از جام وصل خویش کن پر
چها دارد بخاطر عالم پیر

بیارد هر زمان زنگی برنگی
گهی رومی نماید گاه زنگی

چو قصر آدمیخواران عیان شد
دل آن کاروان در بر طپان شد

فلک فرمود تا بار از حیوانان
بیندازید در دم کاروانان

حصار خویشتن سازید آن بار
ببندید محکمش مانند دیوار

گشائید از اندرون هر سوی راهی
که بیرون زآن توان کردن نگاهی

رها کردند اسبان در چراگاه
پس آنگه گفت با تجار آنگاه

که جمله در میان بار باشید
نشنید و بخود هشیار باشید

چو مردم را نشانیدند آنگاه
خود و خورشید و آن هر دو شهنشاه

شما را بر سر جنگ آوریدند
نشستند و بوادی بنگریدند

زبام قلعه شان چون دیده بانید
بزودی نزد سام آندم شتابید

سراسر قصهٔ آن خیل تجار
بکرد اظهار نزد سام غدار

چو بشنید این سخن را سام زنگی
دو لب پرخنده کرد آن دیو جنگی

بگفتا چند سالی نیز بگذشت
کز اینسان کاروان نامد درین دشت

مگر بیدار شد بخت نکونام
که صید آمد بپای خویش در دام

زبس بودش غرور و کبر در سر
همانساعت بفرمود آن بداختر

بیک زنگی که نامش بد مکلکل
سرش چون تخته کوهی مطول

که از قلعه بسوی دشت بیرون
غریوی در فکن در کوه و هامون

بگردان کاروان با مال یکسر
تمامی را بسوی قلعه آور

برون آمد مکلکل همچو کوهی
که آمد کاروان را زو شکوهی

نهاده بر سر دستش یکی گرز
بدی گرزش بسان کوه البرز

روان میرفت سوی کاروانان
فکنده لرزه بر آن هر روانان

بیامد تا بقرب کاروانگاه
نبود او را خبر از عمر کوتاه

ملک تیری بروی چله بنشست
خدا را خواند پس بگشود از شصت

بزد بر سینه گرزش مهر و بشد
زپشت بادپای خود نگون شد

بزد آهی و جان بسپرد زنگی
بدوزخ شد روانه بیدرنگی

چو زنگی سرنگون بر خاک افتاد
گریزان مرکبش بگشت چون باد

زبام قلعه اش چون دیده بان دید
بزودی سوی سام آنگه شتابید

رها شدن کاروان از دست دزدان و حرکت آنها

زمین او پر از خار مغیلان در آن خار مغیلان پاذ پیلان
بکوهش غارها بسیار باشد پس هر سنگ خفته مار باشد
فراوان غول در آنکوه و در آن غار پلنگ و گرگ هم باشند بسیار
نباشد اندر آن سبزه آب در کار بود ده روز زینسان صعب و دشوار
دوم راهی که باشد نغز و دلکش چمن آراست و باشد راه او خوش
فراوان چشمه‌اش خوان نمکین است بیابان در بیابان یاسمین است
کشیده عندلیب آواز هر سو بهر گوشه بود در رقص آهو
ولی باشد بلائی سخت در راه که باشد بدتر از او غول گمراه
میان راه باشد قصر عالی چهل گز خندقش دور حوالی
که در ایام پیشین ساخت هوشنگ مصور طاق او از نقش هر رنگ
سرش تا چرخ هفتم در رسیده چنان قصری بعالم کس ندیده
وطن کرده در آنجا سام زنگی چهل گز باشدش قد دیو جنگی
دو چشمش خون دو طاس پر ز خونست رخ او از سیاهی قیر گونست
بود چون غار تنگی او دهانش رسد تا گنبد گردون فغانش
نمیپوشد بجز دیبای ملعم نمیپوشد بجز از خون آدم
بروز رزم بر پیلی سوار است ورا فرمانبر زنگی هزار است
بود چون اژدها در روز پیکار عمودش سنگ خارا را کند خاک
یکی کهتر برادر نام شیرنگ بود او را دلی آهن سیه رنگ
بگیرد در کفش چون صد منی گرز فرود آرد بگرزش کوه البرز
بود شیرنگ چون او آدمیخوار سرش چون گنبدی باشد دهن غار
ز ترس آن سیاهان بد اختر نیارد مرغ در آنجا زدن پر
شما را زبند و راه آگاه کردم سخن را بعد از این کوتاه کردم
چو تاجر این حکایت را بیان کرد فلک خندید رو بر شاه چین کرد
بگفتا با شه چین کای برادر کدامین راه میدانی تو بهتر
جوابش داد پس خورشید جنگی که ما را نیست خوف از سام زنگی
گذر آریم پای قصر هوشنگ که تا بینیم رزم سام شیرنگ
بتوفیق خداوند جهاندار زنم آتش بجان هر دو غدار
خداوند جهان گر یار باشد چه باک از دشمن غدار باشد
نیند این زنگیان بدتر ز دیوان که گشتی از دم تیغش فراوان
چو بر گفت اینسخن آن هنردان برد بانگی میان کاروانان
که تا فردا نگردد آشکارا نباید کس بپوید راه صحرا
چو بر گفت اینسخن آن هنرور بگفتندش اطعنا جمله یکسر
چو از مشرق برآمد شمس زرکار مطلا کرد عالم را بیکبار
شه زنگی بملک خود روان شد ز چشم مردمان ظلمت نهان شد
ز جا جستند یکسر کاروانان بزیر بار بردند آن حیوانان
شهان گشتند بر اسبان سواره بپیش کاروان بردند باره
بد انسان تا که شد دو راه پیدا عنانرا بر کشیدند آن دو برنا
بپرسیدند از تجار آنگاه که ما را زبند و ره سازید آگاه
کدامین راه قصر زنگیانست کدامین راه غولان را مکانست
بگفتند آن ره چه غول و غار است که بی آب است و پر خار است و مار است
رهی که راست باشد راه زنگست گزاینده کاروانرا پای لنگست
از اینره بار سازیم آب نسیا روان کردیم اندر ره ولی خار
که سختی میرسد روزی بپایان بود به زانکه در بازیم با جان
بود هم سر اندر راه زنگی تبه سازیم خود را بی درنگی
شهان گفتند باکی نیست از زنگ ندارد رنگ بر با سام و شیرنگ
فغان یکسر برآوردند تجار بگفتند ای جوانان وفادار
کشید آزاده هم خود را و مارا بگردانید از ما این بلا را
اگر دارید عزم راه هوشنگ نیائیم و عجب سازیم آهنگ
همیخندید برایشان فلک باز ولی شهزاده خورشید سرافراز
بتاجرها همانسان بر آشفت چنین را چنین زد آنشاه چین گفت

خداوندا بلندی و پستی از تست / بعالم نیستی و هستی از تست
بما در جنگ فیروزی عطا کن / در این درماندگی رحمی بما کن
اگرچه غرق دریای گناهیم / ببخشا گر گناهان عذرخواهیم
بسوز سینه شب زنده داران / به آه و ناله پیر و جوانان
دعا کردند آن هر دو نو آئین / برای کاروان گفتند آمین
پس از حمد و ثنای رب داور / شدند ایشان سواره ترکاور
باهل کاروان گفتند شاهان / قوی دارید دل را از سپاهان
که ره بر زنگیان داریم بسته / نباید بود زار و دل شکسته
هر آنکس را که باشد ترکش و تیر / نشیند در پس و یاران جلوگیر
اگر که آید از این سوی زنگی / روان سازید سوی او خدنگی
بگفتند و روان گشتند چون باد / تن هر دو میان درع و فولاد
دو میدان پیش روی آن سپاهان / همی رفتند هر دو کینه خواهان
بانجانب روان گردند باره / که باشد کاروان بر یک کناره
بیکسو آسیاتان را کشیدند / پس آنگه رو بایشان آوریدند
چو سام زنگی آن دو پهلوان دید / تن آن هر دو در جوشن نهان دید
دو زنگی را سوی میدان فرستاد / خود اندر قلب آن لشکر بایستاد
نداد ندا آن دو شیر افکن امانش / ز تن در دم در آوردند جانش
چو زنگی دید ضرب شیر مردان / دو تن کرد انتخاب از هم نبردان
چو دیدند آن دو تن هم کشته تنند / بخون خویشتن آغشته گشتند
برنگ شعله شد تند و بفرمود / که از ایشان بر آرید این زمان دود
جهان یکسر ز زنگی تیره گردید / ز هیبت چشم گردون خیره گردید
خود و شبرنگ کوشیدند در جنگ / همه بستند ره بر آن دو تن تنگ
گرفتند آن دو تن را در میانه / پر از آشوب شد روی زمانه
بهر جانب که رو کردند ایشان / صفی از زنگیان گشتی پریشان
بباریدند پس آن خیل لشکر / تگرگ آسا بایشان تیر و خنجر
چو شاهان آن فساد و فتنه دیدند / ز دل چون رعد تکبیری کشیدند
نه از تیر و نه تیغ اندیشه کردند / جلادت را در آنجا پیشه کردند
فتادند آن دو پر دل بر سواران / برآمد چاک چاک تیغ بران
بباریدند بر آن زنگیان تیغ / برنگ برق خاطف از دل میغ
فراوان کشته شد از مردم زنگ / که شد از کشته ره بر مردمان تنگ
ز هر جانب سری از تن جدا بود / زمین بد دست و پای پیلشان بود
بجای لاله و ریحان و عنبر / زمین پر از سنان و تیر و خنجر
نمود از هر طرف اندام زنگی / میان بحر خون همچون نهنگی
شد آن صحرا چو گردابی ز خوناب / سر زنگی چو زورق بد بگرداب
دبیران حبش گویا به پرگار / رقم کردند شنگرفی بزنگار
ملک اندر فلک میکرد تحسین / ز زور بازوی مردان پرکین
خداوند جهان گر باشدت یار / نباشد نیم جو باکت ز اغیار
از آن فتنه دو پر دل را نگهداشت / ذلیل و زارشان در جنگ بگذاشت
فتاده زنگیان بسیار بر خاک / در آن هامون بزاری سینه چاک
در آن میدان شه زنگی بجوشید / چو تندر هر زمان بر خود خروشید
سپاه خویشتن بر لشکر آراست / گهی از چپ در آمد گاه از راست
بکوشیدند شاهان هر دم از نو / نمیشد سست بازوی دو خسرو
ز وقت چاشت تا وقت بیگاه / بکوشیدند با آن خیل گمراه
فلک بد در سراغ سام زنگی / نمایان شد برابر چون نهنگی
برای دفع او مرکب جهانید / چو آتش تیزروی خود را رسانید
بزد شمشیر بر خرطوم پیلش / جهان بر دیده شد مانند نیلش
چو سیل افتاد اندر خاک غلطان / شه چین بر فلک شد آفرین خوان
شه زنگی ز پشت او جدا شد / بتندی سوی او چون اژدها شد
بعزم آنکه مرکب را کند پی / فلک را نیز از را دریافت زو پی
برون چالاک از زین جست چون شیر / حوالت کرد بر روی سام شمشیر

بگفتا دیده بان کای شاه آگاه / مکلکل شد چو قرب کاروانگاه
زیاده شور او را بر سر افتاد / ز پشت اسبش از مستی در افتاد
چو بشنید این سخن سام بداختر / زبان در فحش او بگشاد کافر
بگفتا ز بادهٔ پرستی آرد / که باده آنقدر خوردن نشاید
بپاسخ زنگیان گفتند با شاه / که ما در حرب هشیاریم و آگاه
مکلکل بد بکار خویش هشیار / ورا بازیچه شد اندر آن شکار
دو زنگی را فرستاد آن بداختر / که بودند آن دو تن عفریت منکر
یکی را نام بودی طول خونریز / یکی دیگر بدی طون شر انگیز
دو ملعون ستمکار جفاجوی / چو آتش در شرارت تند و بدخوی
بدوش هر یکی گرزی ز فولاد / بسوی کاروان رفتند چون باد
بقرب کاروانگه چون رسیدند / چو شیران نعره ها از دل کشیدند
فلک با شاه چین چون شصت کنند / دو زنگی جفت از مرکب فکندند
چو جان از قالب ایشان بدر شد / روان بر عزم دیدار سفر شد
چو دید آن دیده بان احوال ایشان / بنزد شاه آمد دل پریشان
بگفتا هر دوشان چون دیو اول / بیفتادند پهلوی مکلکل
چو بشنید این سخن را سام کافر / تعجب کرد از این حال منکر
چسان بستند امروز این جوانان / که میافتند دور از کاروانان
کسی پیدا ز اهل کاروان نیست / بخاک افتادن این زنگیان چیست
سه تن ایندفعه کرد از قلعه بیرون / چو پیل منکلوسیان بهامون
سه تن بر دوش هر یک گرز و کوپال / بسوی کاروان رفتند فی الحال
بنزد کشتگان خود رسیدند / بخاک و خون سه تن آغشته دیدند
بکار آن سه تن حیران چو بودند / که تیر از حلهٔ شاهان برگشودند
دو تن در لحظه افتادند بر خاک / بروی آن سه تن مجروح و غمناک
یکی دیگر از آنجا شد گریزان / سلاح خویشتن را جمله ریزان
که خورشید آفرین چون شیر برجست / بکین آن لعین در دم کمر بست
روان شد همچو شیری از قفایش / بزد بر فرق تیغ جان ستانش
چو جان از قالب زنگی برون شد / زمین از خون آن دون لاله گون شد
شتابان شد پس باز آن نکونام / بدیدش دیده بان از روی آن بام
روان گردید نزد سام زنگی / حکایت کرد از آن شیر جنگی
که شیر پردلی آندر کمین است / گهی با تیر و گه با تیغ کین است
در آن صحرا فکنده شش تن او زار / مبادا سست گیری کار دشوار
چو بشنید این سخن را سام زنگی / سلیح پوشید در دم دیو جنگی

بیرون آمدن سام و شبرنگ بعزم جنگ

سپاهش جمله با شبرنگ غدار / بپوشیدند جوشنها بیکبار
برون رفتند باهم سام و شبرنگ / پس و پشت دو ملعون لشکر زنگ
سواره هر یکی بر ژنده پیلی / در افکنده بهامون قال و قیلی
ببالای سر زنگی علم بود / بزیر سایه‌اش دیو دژم بود
بهامون آمدند آن خیل کفار / جهان گردید زایشان تیره و تار
ملک از دور جیش زنگیان دید / سیه از گردشان یکسر جهان دید
بخورشید آفرین گفت آن جهاندار / زجا برخیز کامد وقت پیکار
سپند آسا زجا برخاست خورشید / بسان شیر در ساعت خروشید
برودی گفت در دم کاروان را / بپیش آرید این دم مرکبان را
تکاور مرکبان با زین زرین / بیاوردند نزد آن دو پر کین
اگر آرد گذر زینسوی زنگی / روان سازید پیش او خدنگی
بگفتند و روان گشتند چون باد / تن هر دو میان درع فولاد
پس آنگه هر دو بر خاک اوفتادند / بپوزش پیش یزدان رخ نهادند
همی گفتند کای دارندهٔ جان / نباشد هیچ رازی بر تو پنهان

نومید شدن شبرنگ و برگشتن بقلعهٔ خود

اجل چون زهر مرگش ریخت در جام / ز مرگ سام صبحم گشت چون شام
چه بود این کاروان کامد بدشت / که بخت زنگیان یکباره برگشت
مگر شد بخت ما یکباره در خواب / مگر افتاده آن زورق بگرداب
مگر شد زنده برزو یا جهان بخش / که افکندند در میدان ز رخش
هزاران زنگیان آدمیخوار / شدند از تیغ ایشان جملگی خوار
بباید کرد بر ایشان شبیخون / مگر یاری کند ما را بخت وارون
بسان گوسفندان حمله را آر / بریدن باید امشب اندرین کار
چو شبرنگ این سخن را گفت برخواست / سپاه خویشتن را جمله آراست
برون رفتند دو شب آن سیاهان / ز قلعه بهر قتل پادشاهان
بگردیدند بسیار و ندیدند / نه آواز کسی آنجا شنیدند
ز دلتنگی زدند آتش در انبار / روان گشتند از آنجا با دل زار
سیاهان اندر آن شب تا سحرگاه / همه در جستجوی آن دو تن شاه
بهر چند آنکه گشتند آن سیاهان / نبود آثاری از آن پادشاهان
بصد حیرانی آن قوم تبه کار / بسوی قلعه رو کردند ناچار
در دروازه ها محکم ببستند / در آنجا با دل پر غم نشستند
چو سر زد خسرو خاور ز کهسار / شدند آن هر سه تن از خواب بیدار
پس از حمد و ثنای آن هر دو صفدر / روان کردند در صحرا تکاور
در آن صحرا نهیب آن دلیران / هراسان گرد اندر بیشه شیران
یکی چون مور بیرون شد ز سوراخ / بزیر آمد یکی چون مرغ از شاخ
بپیش آن جوانان چون رسیدند / ز دور ایشان برابر صف کشیدند
بسوی منزل خود چون رسیدند / بغیر از خاک و خاکستر ندیدند
شدند از سیر مال خود پریشان / برآمد آه از دلهای ایشان
پریشانند بهر مال دنیا / وفا با کس نکرد اموال دنیا
چو جان باشد بیابی مال آسان / نماند آدمی را حال یکسان
بتوفیق خداوند جهاندار / ز بیم آتش بجان آدمیخوار
چو گاوی هر زمان میکرد فریاد / بلفظ خویش میکرد آن فغان داد
نبودی کاروان بود شش بلائی / که گویا بود هر یک اژدهائی
مگر شد زنده رستم یا فرامرز / گذر کردند تا که اندرین مرز
ز خون زنگیان شد دشت گلرنگ / نیامد سست دست آن دو فرهنگ
مگر پولاد بودند آن دو جنگی / که نامد کارگر شمشیر زنگی
کمین خوابی در آن صحرا نشاییم / سراسر کاروان را جسته یابیم
فکندن آتشی در جملگی بار / بنخجیری نمودن جمله رهوار
بپوشیدند جوشن لشکر زنگ / روان اندر قفا و پیش شبرنگ
همه رفتند تا نزدیک تجار / ندیدند هیچ از تجار آثار
ولیکن بود در هر راه و بیراه / ستوران و حیوان اندر چراگاه
برآمد برق آتش تا بگردون / بشد روشن چو روز آن کوه و هامون
که شاید آن دو تن را خفته یابند / بقتل آن دو تن در دم شتابند
در آخر جملگی نومید گشتند / از آن هامون سراسر در گذشتند
بیاری تخته پلها را بکندند / میان خندقش در دم فکندند
چو خور بر مسند شاهی برآمد / حبش را نوبت شاهی سرآمد
وضو کردند از سرچشمه شادان / نمودند از دل و جان شکر یزدان
بهمراه دو شه هر جوان مرد / سواره گشت و رو در منزل آورد
ز آواز دلیران در چمنزار / بگردیدند تجاران خبردار
یکی از کوه آمد دیگر از غار / بیکدم جمع گردیدند تجار
سخن از کوه بد کوتاه کردند / از آنجا رو بمنزلگاه کردند
بجای مال هر خاکستر انبوه / دل تجار از آن شد پر اندوه
فلک با شاه چین گفتند خندان / بگفتند ای گروه دردمندان
چو سر باشد نباشد از کله غم / شود پیدا ز بهر ریش مرهم
یک امروز دیگر پاس سخت داریم / تن خود پاس از بد بخت داریم
بگیریم این حصار و قلعه را زود / نپنداریم زنگی را بدل درد

سپر بر فرق خود بنهاد خسرو — که خورشید آفرین شهزاده نو
ز پشت سر زدش شمشیر بر سر — شدش پیکر دو پاره چون دو پیکر
فلک گفت آفرین بادا بدستت — نباشد در جهان هرگز شکست
ستاد آنجا شه چین با فلک زود — بر پشت رخش شد مانند دود
برازی شاه زنگی کشته چون گشت — گریزان با سپه شبرنگ زان دشت
روان شد سوی قلعه دل پر از غم — نشست و داشت بهر سام ماتم
سپاهانی که باقی رسته بودند — ز ضرب تیغ شاهان خسته بودند
چو شد اندر سپاهی مشعل روز — شه زنگی بر رومی گشت فیروز
شهان گشتند سوی کاروانگاه — پذیره کاروانشان رفت در راه
نثار افشان نمودند آندو تن را — ثناخوان آندو شاه صف شکن را
بهر چیزیکه هر کس دست رس داشت — نثار آندو پر دل را هوس داشت
همان مهر یکه بد سردار ایشان — که بد از بهر شاهان دل پریشان
گلاب و مشک و بید آور با قند — مهیا کرد شربت آن خردمند
دو جامی پر ز شربت کرد پس مهر — بپیش آندو شه شد آن نکوچهر
یکیرا داد بر دست فلک ناز — یکی دیگر بخورشید سرافراز
شهان از تشنگی بودند بیتاب — بخوردند آندو جام پر ز جلاب
نخستین پیش یزدان سجده بردند — پس آنگه خوان بگستردند و خوردند
چو خوان برداشتند و دست شستند — سخن از زنگیان نیکو بجستند
که شب آیند بر عزم شبیخون — شما را باخبر کردیم اکنون
برای آنکه ما هستیم خسته — بود هر خسته در شب دست بسته
بباید اندکی آسوده باشیم — بجای بیگمان تغنوده باشیم
شما را باید امشب بود پنهان — بهر بیغوله دور از این سپاهان
بجوئید از برای خود کناری — شوید آسوده هر یک کنج غاری
که ما خواهیم رفتن دامن کوه — نهان در گوشه و دور از انبوه
چو فردا سر زند خورشید دوار — بباید جمع بودن بر سر بار
چو بشنیدند اینرا کاروانها — حکایتهای زنگیر از شاهان
یکی چون مرغ شد بر شاخساران — یکی شد بر فراز کوهساران
یکی در غار شد از ترس پنهان — یکی دیگر بسوراخی چو موران
زمین بوسید پس مهر جوان مرد — بخورشید و فلک آنگه دعا کرد
که من هستم شما را زیر فرمان — غلام زر خریدم از دل و جان
کنم امشب شما را پاسبانی — اگر آید ز دشمن کس نهانی
برودی تان کنم از خواب بیدار — دگر باید چرانم هر دو رهوار
جواب مهر را دادند شاهان — که باشی از جمیع نیکخواهان
بیا با ما که مرد حق گذاری — امین و مهربان و دوستداری
از آنجا هر سه تن چون باد رفتند — ز پیرامون آن قلعه گذشتند
دو فرسنگی بدور از قلعه سام — میان سبزه ها گشتند آرام
رها کردند اسبان در چراگاه — بخوابیدند خود در کنجی آنجا
ستاده مهر اندر پاسبانی — بدور آندو ماه از مهربانی
گهی بر مرکبان کردی نظاره — گهی سیار و ثابت چون ستاره
بیا ساقی بمن ده جام بینش — که ریزد در وجود آبم آتش

بیرون آمدن شبرنگ بعزم شبیخون و آتش زدن بارها

کنم بدرود اسباب جهانرا — بسوزانم همه سود و زیان را
مغنی ناله بردار از دل تنگ — زناله رخنه سازاند ز دل سنگ
گشوده بار جعد یاسمن را — برون از بوستان دادی دمن را
که چون شبرنگ شد در قصر هم تنگ — گریزان از قفایش لشکر زنگ
در و دروازه را فرمود بستند — بسوک شاه سام آنجا نشستند
برازی گفت شاه زنگیان کو — سپهسالار ما آن پهلوان کو

زبازو دست او تا پنج انگشت　　فتاد اندر زمین و گرد او پشت
سپاهش با شه چین اندر آویخت　　چو باران بر تن او حربه بریخت
از آنجانب گریزان گشت شبرنگ　　بدنبالش روانه لشکر زنگ
درون قلعه بودش قصر و ایوان　　چه ایوانی کشیده سر بکیوان
سراسر بود چوبش عود و صندل　　زمینش فرش از زرباف و مخمل
مذهب از طلا و نقره خام　　مرا او را داده بد هوشنگ انجام
که بهر زیست او ساخت هوشنگ　　مشبک روزن او رنگ در رنگ
گریزان گشت شبرنگ اندر آن کاخ　　نهان گردید در آن زشتان بکاخ
سپاهانی که بودندش ز دنبال　　نهان گشتند در آن کاخ فی الحال
فلک در جای دیگر بد به پیکار　　فکند او همچو گو سر آدمیخوار
گریزان زنگیان از پیش رفتند　　ز پیشش ما درون ریش رفتند
درون کاخ رفتند آن سیاهان　　همه از تیغ وی فریادخواهان
در آن کاخ از بر خویش بستند　　بدور خویشتن حمله نشستند
چنین فرمود استاد هنرور　　که نبود زنگیان را عقل در سر
کسی کز آنچنین خندق فرو جست　　در خانه بروشان چو نتوان بست
بیکدیگر رسیدند آن دو سرکش　　شدند از یکدگر خوشحال و دلکش
شه چین با فلک گفتا ز شبرنگ　　که چون کردیم با یکدیگر آهنگ
ز دم تیغی و دست او بیفتاد　　روان از پیش من گردید چون باد
گریزان گشت اندر کاخ چوبین　　نهان گشت اندر آنجا آن بد آیین
سپاهش از پی او شد روانه　　تو بنگر عقل و رای زنگیانه
میان کاخ رفتند و نشستند　　بروی خود در آن کاخ بستند
فلک گفتا که هر چند آنکه گشتم　　از اینجا نه بآنجا نه گذشتم
تمام خانه ها را سنگر بدیم　　ز اهل زنگ یکتن را ندیدم
هر آنکس ماند باقی شد گریزان　　میان کاخ یکسر جسته ریزان
بما کردند آسان کار دشوار　　بدام خویش گردیدند گرفتار
بگفت این و بزد آن لحظه آتش　　فکند آتش بچوب کاخ سرکش
برآمد باد و گرد آتش فروزان　　تمامی عود و صندل گشت سوزان
روان شد شعله آتش تا چرخ اخضر　　بیکدم کاخ صندل گشت اخگر
بآتش سوخت ایشان را بیکبار　　شدند اندر سزای خود گرفتار
نهان تا هست این رنگش بکار است　　از آن بگذر که دنیا را بکار است
یکی در آب عمر او سر آید　　یکی در خاک جان او برآید
یکی بادش زند در کوه و هامون　　اگر رفته بر او تقدیر گردون
یکی سوزد بصد خواری در آتش　　مباش ایمن تو از این کاخ سرکش
خداوندا ترا اندر پناهیم　　اگر چه غرق دریای گناهیم
ز بام قلعه شد آتش نمایان　　بگردیدند حیران کاروانان
بنوعی کرد هر شخصی گمانی　　بقسمی گفت هر کس داستانی
یکی گفتا که زنگی حیله ساخت　　تن آن هر دو را در آتش انداخت
یکی گفتا که باشد این نشانی　　مدد خواهند زنگان بیگمانی
یکی دیگر بگفت آن پادشاهان　　زدند آتش بقصر این سیاهان
غرض میگفت هر کس داستانی　　ز بهر آنکه و شه بودش گمانی
چو بشنید این سخن بشد مهرند تاب　　فرو بارید پس از دیدگان آب
بخویشان گفت ای نامردم چند　　چه باشد زانکه و شان نابدانند
شما را نیست عقل و فهم و ادراک　　دهان جملگی بادا پر از خاک
زنید آخر چرا زین قسم فالی　　زهی نامرد چند لاابالی
بمن گوئید ای نامهربانان　　کجا دیدند ایشان پهلوانان
نیاید یادتان از سام و شبرنگ　　دو تن بود و هزاران لشکر زنگ
چسان کردند با آن سام غدار　　که شد پیلش نگون و خویشتن خوار
سراسر رو بصحرا پر ز خون شد　　لوای لشکر زنگی نگون شد
گریزان گشت از آن دشت شبرنگ　　ز دنبالش پریشان لشکر زنگ
نگردد هیچکس بزمی بدینسان　　نه هوشنگ و نه بزنو نه سیاسان

بود چندین زر و سیم اندرین دز
که کس در هیچ جا نشنیده هرگز

که نتوانید با آنجا نهادن
در آن قلعه را از هم گشادن

چو بشنیدند تجار این سخن را
بدل گفتند ایشان جمله جان را

سخن از قلعه گفتند آندو سرکش
روان کردند توسنها چو آتش

بدو قلعه میگشتند شادان
برج قلعه دیدند آن سیاهان

طریق نیزه بازی پیش کردند
دل دشمن پر از اندیشه کردند

ز بام قلعه حیران آد میخوار
همی گفتند زین دو مرد زنهار

بیامد تا لب خندق شه چین
بگفتا با سیاهان از ره کین

چه شد شبرنگ گو آن سام زنگی
که بر ایشان نباشد هیچ زنگی

کجا شد پیل و گرز نامداران
خروشیدن چو ابر نوبهاران

چرا ناید برون آن مرد فاجر
که بیند زور دست مرد تاجر

جواب شاه ماچین را ندادند
کمانها را بسوی او گشادند

سپر بر سر کشید آن پیل جنگی
زبان را بر گشادی سوی زنگی

که مغرورید ازین قصر و خندان
زهی ای احمقان زار نادان

بگفت و شد روان پیش فلکناز
سخن از قصر و خندق کرد آغاز

بدو گفتا که تدبیر تو چونست
ترا تدبیرها از من فزونست

فلک بوسید رخسار نکویش
ز راه مصر رو آورد سویش

که بیهمتا تو هستی در دلیری
تو افزونی ز من در قلعه گیری

بهر کاری که میدانی چنان کن
توکل بر خداوند جهان کن

شه چین با فلک گفت ای برادر
بتوفیق خدای پاک داور

بخواهم جستن از نیروی خندق
بکوری سپاه سام احمق

اگر جستم بگیرم قلعه را زود
رسانم از زمین تا بر فلک دود

گر افتادم میان خندق آب
تو باشی زنده ای شمع جهانتاب

فلک گفتا مکن دل بد در اینکار
خداوند جهان بادت نگهدار

مترس و دل قوی دار ای نکونام
اگر آید کسی از قصر در بام

به پیکانش بدوزم چپ و چالاک
فرود آرم چو مرغ از روی افلاک

چو بشنید این سخن شاه هنرور
فرود آمد همان دم از تکاور

بخاک افتاد نزد آنجهاندار
نمودش پرورش و نالید بسیار

چو کرد از دل دعا شهزاده چین
ملک اندر فلک میکرد آمین

چو فارغ از دعا شد آن نمانش
بزد دامان جوشن بر میانش

سپر بر سر کشید و شد شتابان
فلک اندر عقب او را نگهبان

چو مرغی در هوا شد آنجهانگیر
دو پا را جفت کرد و شد سرازیر

دو گز از خندق آنگرد تهمتن
ابا آن آلت و آن گرز و جوشن

زیاده جست و پس غرید چون شیر
بشد حیران آن چرخ کهن پیر

ملک اندر فلک گردید حیران
فلک اندر زمین شد آفرین خوان

چو زنگیها بر آن نظاره کردند
ز غصه جیب خود را پاره کردند

بر آن زنگی که سر کردی ز باره
فلک سوزاند وی را چون ستاره

روان شد تا در دروازه خورشید
چو شیری اندر آنساعت غضب دید

در دروازه را آنگرد فرهنگ
ز قوت کند از بن با گچ و سنگ

ز قوت سنگ او گردید چون گل
فکند او را بجای تخته پل

فلک با باره خورشید بگذشت
شتابان شد بسوی قلعه از دشت

شه چین گشت بر مرکب سواره
دو تن را چون در افکندند باره

دو پر دل پشت بر پشت آوریدند
تمامی زنگیان را پس دریدند

وز آن شد زنگیان را مضطرب حال
بر آوردند یکسر گرز و کوپال

چو قلعه دور ایشان از پس و پیش
گرفتن آن سیاهان بداندیش

فلک مرکب بهر جانب که انداخت
ز کشته پشته از زنگی برافراخت

شه چین آن دلیر آهنین چنگ
برابر دید آمد پیش شبرنگ

بتندی سوی او مرکب روان کرد
حواله تیغ بر آن پهلوان کرد

سپر بر سر کشید از ترس شبرنگ
برد شمشیر بر آن گرد فرهنگ

دو پاره شد سپر بر دست زنگی
سر تیغ از سپر شد بیدرنگی

سپاه صبح شد از جور ایام / گرفتار سپاه لشکر شام
فلک با مهر گفت ای مهربان مرد / ترا باید سوی هامون گذر کرد
نوید ما بسوی کاروان بر / بعصر آور رفیقان را سراسر
بپاسخ گفت ویرا کای جهاندار / خدا و خلق از آنجمله بیزار
چه میدانی که با ایشان چه افتاد / تمامی گرد نزد آنشهان یاد
زحرف مهر گردیدند خندان / بسر بردند شب در قصر سیاهان
وز آنسو کاروانان جمله دلتنگ / نظر کردند سوی قصر هوشنگ
نه روی رخ نهادن سوی آندر / نه پای بازماندن اندر آن در
بداغ خویش چون مرهم ندیدند / در آنشب قصه گفتند و شنیدند
بیا ساقی زمانی شو رفیقم / بده انجام رخشانی عقیقم

مسلمان شدن دیده بان و رفتن بکاروان

که کافر ملتی بگسست زنار / بدل شد تیره شب بر صبح دیدار
مغنی ساز کن صوت طرب را / که بختم کرد روز این تیره شب تار
ز مشرق چون برآمد چشمه نور / جهان را سر بسر پاشید کافور
گریزان شد شه زنگی از آن دشت / چو برق از کوه و هامون زود بگذشت
فلک با شاه چین بودند شادان / بکام خویشتن پیش از بامدادان
شدند از خواب نوشین جمله بیدار / نمودند از دل و جان حمد ستار
طلب کردند آندم دیده بان را / بپرسیدند از و گنج نهان را
بر آن گنجی که در آنجا نهان بود / کلید او بدست دیده بان بود
چه از هوشنگ زر بود و چه از زنگ / تمامی گنجها افتاد در چنگ
چو کوه بیستون بد مال انبار / ز یاقوت و ز لعل و در شهوار
فراوان گرز و شمشیر و سپر بود / سلاح و رخت با طوق و کمر بود
بد ابریشم لباس آنجا فراوان / همه تابیده از یاقوت و مرجان
چو آمد دستشان آن گنج بسیار / فلک با مهر کرد از مهر اظهار
که لفظ زنگیان دانی تو برگو / بدین زنگی بتاب از کافری رو
ز کفر او را بیاور سوی ایمان / بترسانش ز تیغ تیز بران
مسلمان گر شود ایمن بماند / خدای خویش را زین بعد خواند
اگر ایمان نیارد آن بداندیش / کنم از خنجرش ایندم جگر ریش
چو مهران نکته را از شاه بشنفت / بزنگی آنچه او فرمود برگفت
چو بشنید این سخن زنگی بشد شاد / مسلمان گشت و شد از کفر آزاد
نهاد از خوشدلی سر در ارادت / گرفت انگشت از بهر شهادت
چو چشم از نور ایمان کرد روشن / ز گلخن دید خود را سوی گلشن
فلک دلشاد از سیم و زرش کرد / قبای خسروانی در برش کرد
چو آن زنگی مخلع گشت و خرم / بنزد شه زمین بوسید در دم
بایمان بود اندر کفر پنهان / برون آمد ز کفر آورد ایمان
شه ماچین بشد از قلعه بیرون / بسوی کاروان آمد بهامون
چو اهل کاروان او را بدیدند / بپا بوسش ز هر جانب دویدند
چو بید از شاه چین در لرزه بودند / سر خجلت بخاک تیره سودند
شه چین گفت با آن کاروانان / بقصر آرید ایندم چارپایان
بتوفیق خداوند جهاندار / سر آمد عمر زنگی جمله یکبار
چو اهل کاروان اینرا شنیدند / بسوی قلعه لب خندان دویدند
غنیمت آنچه بد در قلعه انبار / نمودند آنجماعت جمله را بار
بیاوردند تازی مرکبان را / بپیچیدند از آنجا عنان را
زدند آتش بقصر سام ناپاک / که دود از قصر شد بر چرخ افلاک
چو بنهادند از آنجا روی در راه / شد آن هامون تمامی کاروانگاه
همی گفتی جرس منزل بمنزل / که باید کاروان را بست محمل
بیابان در بیابان پر فرس بود / بهر هامون همی بانگ جرس بود

کدامین پهلوان جستی ز خندق / که باشد چهل گز ای مرد احمق
که برکند اینچنین در از گچ و سنگ / که دارد زور پیل و رای فرهنگ
بباید گرد از این کار عبرت / بیاید از ره مردی و غیرت
کمر بندیم سوی رزم چون شیر / حمایل جمله درع و تیغ و شمشیر
در این هامون ستوران بست بیا / نشسته جملگی بر پشت رهوار
نباید بود زار و دل پریشان / روان گردیم در امداد ایشان
اگر حاضر نگشتند این جوانان / تبه بودیم ما در دست دزدان
چو بر گفت این سخن مهر هنرور / جواب او چنین گفتند یکسر
که تو این کاروان پامال کردی / اسیر و بی زر و بی مال کردی
در اندام بلا ما را فکندی / نهال عیش ما از بیخ کندی
بیال این دو تن گشتی تو مغرور / فکندی کاروانرا زنده در گور
ز بس که کرده با خاک یکسان / کنون خواهی که در بازیم با جان
چو بشنید این سخن از کاروانان / بتنها شد بدنبال جوانان
همی میراند مرکب با دل ریش / نگه میکرد هر دم از پس و پیش
بدل میکرد هر ساعت خیالی / که بنودایند و تنرا گر زوالی
چه زنگی پیششان چه مشت خاکی / نباشد بعد از این هم نیست باکی
اگر ایشان بدست آدمیخوار / تبه گردید یا خود شد گرفتار
مرا گر چو زده باشد نیز زنگی / نباشم من به از شیران جنگی
همیگفتا از ایشان قصه با خویش / ز دیده خون چکان بود و دل ریش
بیامد تا در دروازه ناشاد / بسوی قلعه گوش خویش در داد
نیامد هیچ آوازی بگوشش / از این معنی شد از سر عقل و هوشش
روان شد پیشتر مهر جوانمرد / ز هر سو اندر آن قلعه نظر کرد
ندید آثاری او از مردم زنگ / بچرخ دود سیه از قصر هوشنگ
از آنجا مرکب خود پیشتر راند / ز بیم جان دعا بر خویشتن خواند
چو کم شد تابش آن آتش و دود / در آن قلعه ز هر سو دیده بگشود
بناگه دید هر دو سرفراز آزاد / ستاده هر یکی مانند شمشاد
ستایش کرد بر دادار و شد شاد / بسوی آن دو پر دل روی بنهاد
چو مهر آمد بنزدیک جوانان / سلامی کرد بر آن پهلوانان
فرود آمد رکاب هر دو بوسید / ز شرح زنگیان احوال پرسید
سراسر نزد وی کردند اظهار / گذشته قصه های آدمیخوار
بر ایشان از سر صدق آفرین کرد / دعا بر خسرو و سالار چین کرد
پس آنگه در میان قصر هوشنگ / بگردیدند شادان آنسه فرهنگ
تمام خانه ها را بنگریدند / فراوان گوهر و زر جمع دیدند
پدید آمد سرائی چون بهشتی / مطلا بود از هر گونه خشتی
ز یاقوت و زمرد خانه ها پر / سلاح و رخت در کاشانه ها پر
هزاران اسب تازی در طویله / تمامیرا بپا بودی شکیله
کشیده پرده های رنگ در رنگ / مصور از سفید و زرد گلرنگ
سر آن وصل بد با طاق خضرا / منقش از طیور و وحش صحرا
بلورین جامها بر گوشهٔ تخت / بر تختگاه هوشنگ جوانبخت
نهاده بر میانش تخت زرین / نشانده لعل پروینش چو نسرین
ز صنعت بود هر جا رنگ در رنگ / بهر صفحه منقش نام هوشنگ
قضا از زنگی که دیده بان بود / بیک گوشه در آنخانه نهان بود
بناگه خسرو چین دید زنگی / دوان آمد برش آن شیر جنگی
گرفتش دست و برد از خانه بیرون / کشیده تیغ تا ریزدش خون
ز بیم جان بترسید آدمیخوار / برون آورد انگشتش ز نهار
فلک با شاه چین گفت ای خردمند / بکش او را و بازویش فرو بند
شه چین بست او را دست و بازو / سپرد او را بدست مهر خوشخو
بدانستی زبان زنگیان مهر / ز بس کردی مکان در آنمحل مهر
بپرسید از زبان زنگیانه / ز هر گنجی که بد آنجا خزانه
نشان داد آنچه بد از گنج پنهان / بگفتش مهر مر آنرا بشاهان

رسیدن شاهزادگان بنزدیکی روم و آمدن بزرگان

گرفت انگشتر و روکرد در راه * بیاورد و بدادش بر جهانشاه

بگفت از کاروانان یکجوانی * بمن داده است آزاد نهانی

که ده انگشتر را بر جهانبان * بخواهد هر چه او برگرد و بستان

جهانشه زین سخن بر خود فرو ماند * نگین خاتمش را تا که برخواند

نگین شاه خورشید آفرین بود * که او را عالمی زیر نگین بود

ز شادی آنچنان گردید دلشاد * که از تخت جهانبانی در افتاد

سواره گشت و روآورد در راه * همیشد تا بنزد کاروانگاه

بزیر خیمه خورشید و فلک دید * نشسته در برابر دو ملک دید

فرود آمد ز مرکب آنسرافراز * روان شد سوی خورشید فلکناز

ز شادی او چو ارغوان شد * ثناخوان بر وفای خسروان شد

جهانداران در آغوشش کشیدند * ز یکدیگر چو غنچه بشکفیدند

بپرسیدند او را با صد اعزاز * ز هر گونه شه چین و فلک ناز

شتابان شد سواری سوی لشکر * خبر کرده سپهداران سراسر

بزرگان و سپهدار هر چه بودند * بسوی تاجداران رخ نمودند

همیرفتند تا آنجا رسیدند * بدیده خاک آن درگه کشیدند

ثنا خواندند از صدق آندو شه را * چو بلبل آن دو گل زار چمن را

بروی هر دو شادی مینمودند * دو خسرو را مدام میستودند

تعجب کاروان کردند یکسر * بپرسیدند از میران لشکر

که برگوئید تا ایشان کیانند * که از ایشان تعجب کاروانند

سپه با کاروان گفتند آنها * که در رومند و مصر اینهر دو شهشاه

عجب ماندند خیل کاروانان * ز حال و سرگذشت آن جوانان

بلشکرگاه خود رفتند شاهان * بکام دوستان و نیکخواهان

ز لشکر تا بحد کاروانگاه * همانساعت بفرمان جهانشاه

نثار افشان بهر جانب ستادند * طبقها پر ز زر بر سر نهادند

بیفشاندند ز دو جانب زرفشان زر * باین آئین شدند ایشان بلشکر

که هر صف بود چون سد سکندر * کشیدند از دو جانب صف دو لشکر

بزرگانش ز هر سو میدویدند * جنیبت کش جنیبت میکشیدند

امیران در رکابش چون ستاره * ز پیشاپیش ایشانند روانه

بگردون شد صدای کوس شادی * فتاد آوازه اش وادی بوادی

شهان رفتند سوی خرگه خویش * غلامانش شتابان از پس و پیش

بآسایش بسر بردند آنروز * که تا در پرده شد شمع جهانسوز

چو خور زد از افق روز دگر سر * شدند از خواب بیدار آندو سرور

ز گرد راهشان اندام شستند * بتخت شاهی از شادی نشستند

طلب کردند ساقیرا بدرگاه * صدای چنگ شد تا قبهٔ ماه

پی هر رنج باشد عاقبت گنج * میسر کی شود هر گنج بیرنج

بسی دوران کند در پرده بازی * که تا آید نشیبی را فرازی

چو دانستند اهل کاروانگاه * که هستند آنجوانان هر دو شهشاه

غنیمت را تمامی بار کردند * بدرگاه شهان الغار کردند

نخستین مهر را در پیش کردند * مر او را همنشین خویش کردند

بلشکر چون رسیدند اهل تجار * بدرگه خاستند از حاجبان بار

بمجلس تاجران را بار دادند * زبان اندر ثناخوانی گشادند

فکنده از خجالت جمله سر پیش * ز کار رفته شان دلتنگ و دلریش

نوازش کرد ایشانرا فلک ناز * نشاند آن تاجرانرا با صد اعزاز

مخلع کرد اول مهر سرور * پس از وی تاجرانرا جمله یکسر

متاع کاروانی چند را باز * بیاوردند پیش فلک ناز

ز یاقوت و ز لعل و در شهوار * جدا کرد از میان جملگی بار

ز بهر سرو و گل با مهر بنهاد * پس آنگه بهر آن هر سه فرستاد

سلاح و زین و اسبانرا سراسر * عطا فرمود بر میران لشکر

قماش و اطلس و دیبای زرتاب * ز یاقوت و ز لعل و در خوشاب

تمامی آنچه باقی بود بر جا * به تجاران بداد از لطف یکجا

همی رفتند ایشان جانب روم   فتاد آوازه در آنمرز و آن بوم
که در ره کاروانی از فرنگست   زمین از کثرت آنخلق تنگست
خبر شد زین سخن ناگه جهانشاه   که اینک کاروانی آید از راه
که کاخش بود منزل آن سرافراز   سپهسالار بدجای فلک ناز
دلش چون بحر از انیمرده بجوشید   بدل گفتا که باشد بلکه خورشید
بود با کاروان گران وفادار   دلم فارغ شود از غصه یکبار
روانه کرد پیکی سوی آنراه   بدو گفتا برو در کاروانگاه
بکن معلوم کز چین یا فرنگند   ویا از هند و یا از اهل زنگند
بپرس از کاروان احوال شاهان   مگر یابی خبر زان نیکخواهان
متاعی گر بود در کاروانان   که باشد لایق سرکار شاهان
گزین کن از متاع جمله اخگر   ز دیبا و ز گوهرهای فاخر
ز تجاران یکی همراه خود آر   که بستانند در اینجا قیمت بار
فرستاده همانساعت روان شد   بسرعت رو بسوی کاروان شد
چو آمد کاروان در کاروانگاه   بیکفرسنگی دور از جهانشاه
بهامون کاروان گشتند انبوه   بپا کردند خیمه کوه تا کوه
حیونان هر طرف اندر چراگاه   ز کثرت شان نداده بر کسی راه
فلک در خیمه با خورشید گلچهر   نشستند و طلب کردند پس مهر
بدو گفتند کای مرد هنرور   درین نزدیک باشد خیل لشگر
اگر آید کسی ز ایشان فراپیش   درشتی پیشه کن وز کس میندیش
نهاد انگشت را بر دیده پس مهر   بمنزلگه روان شد آن نکوچهر
همان قاصد که از نزد جهانشاه   بره میبود آنگه آمد از راه
بیامد در میان کاروانان   تفحص داشت از سالار ایشان
بگفتندش که این مرد نکوفر   بود این کاروان را مهر و مهتر
بیاوردند نزد مهر او را   نشان دادند پس آن نیکخو را
بگفتا مهر باوی کز کجائی   در این منزل تو پویان از چرائی
بگفتا من رسولم از جهانشاه   مرا فرموده رو در کاروانگاه
متاعی گر بود اندر خور ما   ز لعل و در و مروارید و دیبا
ز بار جمله تجاران جدا کن   بحسب الخواهش ایشان بها کن
با نیمردم کنون هستی تو سردار   بیا بگشا بنزدم جملگی بار
که گر باشد متاعی لایق شاه   گرفت و برد خواهم تا بدرگاه
بیا با من بدرگاه جهانبان   هر آنچه هست قیمت زو تو بستان
بپاسخ گفت با وی کای نکو مرد   از اینره کآمدی خود زود برگرد
بسی راه بیابان را بریدم   بصد محنت بدینمنزل رسیدم
تو گوئی آمدستم من ز درگاه   متاعت را برم نزد جهانشاه
چرا با من کنی زین نوع گفتار   ازین بیهوده گفتن دست بردار
ازین گفتار شد در تاب سرهنگ   برآشفت و بمهر آویخت در جنگ
گرفت او را گریبان در زمان مهر   فغان برداشت در دم آن نکوچهر
که کوه و دشت و هامون را بریدم   بهر پست و بلند آزار دیدم
کنون خواهند مالم را بتاراج   برند و در جهان سازند محتاج
شه چین شد ز فریادش خبردار   برون آمد ز پرده آن جهاندار
برای مصلحت شاه دلفروز   نهان کرده بشب آئینه روز
بزد بانگی بسرهنگ آنجهانبان   که شد آنمرد از آن بانگ لرزان
فرستاده بگفت ای مرد فرهنگ   ترا با من چه باشد سر جنگ
جهانشاه هم چنین داده است فرمان   که بینم جمله بار کاروانان
متاعی گر بود او را سزاوار   برم او را بنزد آنجهاندار
مگر دیوانه ای آنمرد تجار   که داری با سپهدار فتنه در کار
چو بشنید این سخن شاه جهانگرد   برون انگشت خود انگشتری کرد
بدستش داد و گفت ای مرد آگاه   بر انگشتری نزد جهانشاه
چو بنمائی بوی انگشتر من   ترا هم باز نفرستد بر من
هر آنچیزی که خواهد آن هنرور   بیا بستان ز من تو سوی او بر

خواب دیدن فلک ناز خورشید را

برزد زین و سواره گشت آنماه ‌‌ بپیش اپیش و سنبل در آن راه
نهفت او را پس آنماه پریزاد ‌‌ روان سوی فلک شد دلشاد
دو روزه راه را براند با ناز ‌‌ شب آمد سوی بنگاه فلک ناز
قضا را بود مهتاب اندر آن شب ‌‌ سیه یکسر بخواب بسته شان لب
دو خرگه دید از دور آن نگارین ‌‌ یکی بُد از فلک یک از شه چین
فزون بودی ز خرگاهان دیگر ‌‌ بخرگاهان دیگر سایه گستر
برآمد نازنین از دور خرگاه ‌‌ تفحص داشت خرگاه شهنشاه
غلامان دور خرگاه جهانبان ‌‌ سواری ناگهان دیدند پویان
که روی او بدرگاه شهان است ‌‌ یکی پیکی به پیش او دوانست
برآشفتند چون آنماه دیدند ‌‌ لجامها بر سر جنگ آوریدند
بپرسیدند ویرا گز کجائی ‌‌ بشب پویا در اینره از چه رائی
در اینموضع اگر آرد گذر شیر ‌‌ بسوزد همچو خس از برق شمشیر
بترکی در سخن آمد پریوش ‌‌ بتندی نی بنرمی همچو آتش
صنم پرسید شه در خواب نازست ‌‌ و یا با مطرب و با چنگ و ساز است
غلامش گفت باشد شاه در خواب ‌‌ که او هست از جفای راه بیتاب
بپرسید از غلام آن نازنین ماه ‌‌ کدام است این دو خرگه خرگه شاه
نشانش داد خرگاه جهاندار ‌‌ ز مرکب شد پیاده آن وفادار
روان شد شاد و خوشدل ماه طناز ‌‌ دلیرانه بخرگاه فلک ناز
فلک را دید چون در خواب نازست ‌‌ عرق چون شبنم از رویش چکانست
نشست آن بخت بیدار از پی بالین ‌‌ عرق بگرفتش از رو بجهان بین
زمانی که بشد از وصل بیتاب ‌‌ قبا را کند و شد در جامهٔ خواب
چنان آهسته شد پهلوی آنشاه ‌‌ که آنشاهش نشد از حال آگاه
در آغوشش کشید آن نازنین ماه ‌‌ بشد در خواب پهلوی شهنشاه
بخواب خوش فلک در خواب میدید ‌‌ که سویش آمده از چرخ خورشید
شده خورشید با او دست و گردن ‌‌ ز روی شوق با صد وجه احسن
ز خوشحالی فلک جنبید از خواب ‌‌ بر خود دید خورشید جهانتاب
تعجب کرد و گفتا اینچه خوابست ‌‌ پریرخ بودنش اینجا محالست
نظر چون نیک بنمود آن شهنشاه ‌‌ بر خود دید خفته سرو دلخواه
ز شادی روی او چون ارغوان شد ‌‌ لبش پرخنده و دل شادمان شد
چو بادی کو وزد در فصل نوروز ‌‌ بجنبانید بازوی دلفروز
بتر یک ترکش از خواب بیدار ‌‌ نمود از شوق آن یار وفادار
دو لب بر لب نهاد و ناف بر ناف ‌‌ الف را راست کرد تا حقهٔ کاف
چو لب بر لب نهاد و دوش بر دوش ‌‌ کشید او را چو جان خود در آغوش
بگفت ای ماهتاب خانهٔ من ‌‌ منور از تو شد کاشانهٔ من
بشب گویا پری باشد ترا یار ‌‌ که بی آسیب آید سوی دلدار
جفا و جور بی پایان کشیدی ‌‌ که اینره بیابان را بریدی
نگارین بوسه زد بر چشم خسرو ‌‌ بپاسخ گفت او را ماه شب رو
که ای یار وفادار نکوکار ‌‌ ز هجرت روز و شب بودم بهزار
نه شب خواب و نه روز آرام بودم ‌‌ چو مرغی بسته اندر دام بودم
هم از بهر تو و شهزادهٔ چین ‌‌ من و گل روز و شب بودیم غمگین
چو آمد مژده در این مرز و این بوم ‌‌ که شاهان شاد می آیند از روم
ز شوقت آتشم در جان درافتاد ‌‌ شدم پنهان شب تازنده چون باد
رسیدم شاد و خوشدل از سپاهت ‌‌ شدم گستاخ سوی بارگاهت
ترا در خواب دیدم ای جهاندار ‌‌ نشستم بر سرت چون بخت بیدار
چو بودم در فراقت در تب و تاب ‌‌ هم آغوشت شدم در جامهٔ خواب
شهنشه خواب خود را کرد اظهار ‌‌ ز اول تا باخر نزد آن یار
ز هر نوعی سخن اظهار کردند ‌‌ حدیث درد دل بسیار کردند
بپیچیدند چون با دام توام ‌‌ برغم دشمنان بغصه و غم
چو شد از هر دو جانب آتش و آب ‌‌ شدند از ذوق هم آغوش در خواب
سپیده چون نمایان شد ز کهسار ‌‌ نشستند از دو جانب تن پرلوا

سراسر داد بر ایشان دفینه — نبد اصلا جوی اندر خزینه
چو زینسان داد قسمت شاه چینش — بگرداز دل هزاران آفرینش
بگفتا لطف حق با اوست معلوم — که کس را در میان نگذاشت محروم
همه آن خلق گشتند از فلک شاد — دعا کردند بر آن شاه باداد
بشادی جای فاروق سیه بخت — جهانشه را نشیمن داد بر تخت
ز لشکر ده هزارش جنگیان داد — بصد تمکینش از آنجا فرستاد
بهر ملکی امیری کدخدا بود — زبهر عدل زنجیری بپا بود
پس آنگه شد روانه با شه چین — زدنبال جهانشه با صد آئین
سوی قسطنطنیه بست محمل — سپاهش از عقب منزل بمنزل
یکی دختر بد از فاروق بدخواه — که بود آن نازنین تابنده ماه
قدش مانند سرو بوستان بود — نگار نازنین و دلستان بود
دهانش پر ز دندان گهر بود — دو زلفش فتنهٔ دور قمر بود
جبینش مطلع خورشید آفاق — دو طاق ابروش اندر جهان طاق
چگویم من از آن سیب زنخدان — از آن لعل لب و یاقوت دندان
ز حسن صورت آمدانه خال — جهانی را ز عشقش کرده پامال
سیاه غمزهٔ آن ماه گلرخ — گرفته باج از خوبان خلخ
قمرخ بود نام آن پریوش — نشانده صد چو فرخ را در آتش
بگردش همسرانرا با جهانشاه — نمود از لطف عقد مهر با ماه
اسیری آنچه بود از مصر و از روم — تمامی را شهنشه کرد معلوم
اسیران را بمصر آندم فرستاد — تمامی را ز غم کردند آزاد
چو فارغ شد ز قید فکر و وسواس — شتابان آمد از آنجا بسوی اس
بشادی چند روز آنجا بسر برد — شراب ارغوان با شاه چین خورد
بر آن شاه راه زودی خمارش — بیاد آورد صحبتهای یارش
ره مصر آن زمان بنیاد کردند — زشوق سرو و گل دلشاد بودند
بشهر مصر مانده یکدو منزل — رسیدند آنجوانان شاد و خوشدل
سپه یکسر در آن دشت آرمیدند — طناب خیمه را بر سو کشیدند
صدا افتاد اندر مرز و هر بوم — که شاهان شاد میآیند از روم
بشهر مصر این آوازه افتاد — تمام مصریان گشتند دلشاد
مر این مژده چو سرو و گل شنیدند — بسان غنچهٔ گل بشکفیدند
ز غم آزاد گشتند آن دو مهوش — شدند از این خبر دلشاد و دلخوش
بفرمودند کاندر شهر و بازار — کنید آرایش از دیبای زرتار
تمام شهر را آئین ببستند — طرب سازان بهر مجلس نشستند
بگوش آفتاب آمد چو این راز — ابا یاران بعشرت گشت دمساز
بیا ساقی بده جام زلالم — که آمد وقت ایام وصالم

آمدن سرو در شب بسپاه فلکناز

بده جامی که تا از گوهر چند — عروس طبع را سازم حلی بند
مغنی چنگ زن اندر دل چنگ — بصوت چنگ و نی بردار آهنگ
نوا پرداز از صوت عراقم — که پایان آمد ایام فراقم
چو شب زلف سیه افکند بر دوش — چراغ روز روشن گشت خاموش
ز جا برجست سرو ناز پرور — بشانه زد سر زلف معنبر
قبائی کرد در بر همچو مردان — حمایل کرد پس شمشیر بران
برون شد از حرم خندان و دلشاد — ز رعنائی بسان سرو آزاد
غلام خویش سنبل را خبر کرد — نهانی راز ما را سر بسر کرد
که خواهم رفت امشب نزد سلطان — ز هجر روی سلطانم پریشان
نگردد هیچکس از رازم آگاه — ترا باید که خود آئی بهمراه
یکی مرکب ز مرکبها گزین کن — بزودی بهر من او را بزین کن
بفرمانش روان گردید سنبل — برون آورد اسبی بی تأمل

چو بشنید این سخن را شاه باداد / بروی دیده اش انگشت بنهاد
در آنساعت بحاجب داد فرمان / که آوردند بیرونش ز زندان
بزودی شاه چین بردش بحمام / بشست او را بجوی جمله اندام
قبای لعل رنگینش بر کرد / ز لعل و گوهرش زیب کمر کرد
بر داور ابر زو شاهزاده / دهن پر خنده و ابرو گشاده
فلک پهلوی خویشش جای دادی / در لطف و کرم بروی گشادی
طلب فرمود ساقی را بمجلس / کله ساقی بسر بود چو نرگس
چو دور چند می خوردند شاهان / بجوشش آمد سر صاحب کلاهان
یکی جامی پر از می شاه جمجاه / که میزد عکس آن می طعنه بر ماه
تواضع بر اسد کرد آن سرافراز / اسد بگرفت آنجام از فلکناز
ببوسید از او دست جهاندار / پس آنگه نوش کرد آنجام سرشار
دگر جامی پر از می شاه خوبان / تواضع کرد بر خورشید تابان
کند گر عهد با من شاهزاده / ستانم من ز دستش جام باده
قسم خوردش بدوران شهنشاه / که امیدت روا گردد بدلخواه
بیان کن مدعا کاندر دلت چیست / ز من ای نور دیده مطلبت چیست
شه ماچین فلک را رام خود دید / جهان را سر بسر در کام خود دید
گرفت از دست شاه آنجام پر می / بخورد و این سخن را گفت با وی
اسد چون با تو خود پیوندگار است / دلیر و پهلوان و نامدار است
ز مهر آفتاب و خاطر من / اسد را سایهٔ خود بر سرش زن
گرفتی چون از آن خورشید رخشان / عوض ده بر اسد ماه زرافشان
ز مهر ماه تابان طربناک / مریز آب رخ خورشید بر خاک
چو بشنید این سخن آن برگزیده / نهاد انگشت را بر روی دیده
بخورشید آفرین گفت ای نکوآیین / دریغ از تو نباشد جان شیرین
بیا ساقی از آن صهبای گلرنگ / که شوید از غبار خاطرم زنگ

در تعریف ماه زرافشان خواهر فلکناز

بمن ده تا شود طبعم گهربار / نمایم چارهٔ دلهای افکار
اسد آرم ز گلخن سوی گلشن / دهم در برجش آن مه را نشیمن
بود آیین چرخ واژگون کار / یکی بر تخت دیگر بر سر دار
فلک را در زمانه خواهری بود / چه خواهر در خزینه گوهری بود
بزیر پرده عصمت نهفته / چو گل در باغ سیراب و شکفته
جبینش مطلع خورشید انور / ز زلفش عنبر سارا معطر
نمک پروردهٔ او شد ملاحت / وجود آوردهٔ او شد نزاکت
بناگوشش برنگ صبح صادق / گرفتارش دو صد عذرا و وامق
دو طاق ابرویش در دلبری طاق / ز حسن او منور جمله آفاق
دو چشم مستش آشوب زمانه / بدل از نوک مژگان کرده خانه
چگویم وصف آنچاه زنخدان / روان کرده در آن چه آب حیوان
دهانش چشمهٔ از جنت نشانی / بهنگام سخن گوهرفشانی
صبا بر غنچهٔ او چون گذشتی / گرفته بوی عطری بازگشتی
اگر خندیدی آن مه آشکاره / میان روز بنمودی ستاره
قدش مانند سرو جویباران / گرفتار قدش بودی هزاران
سیاه غمزهٔ آن ماه طناز / گرفته باج از خوبان شیراز
ز سر تا پای آن ماه گلندام / چو سیم ساده بود و نقره خام
لباس اطلس و دیبای معلم / سخن کوتاه شد والله اعلم
فلک چون بود از اینکار راضی / شه ماچین طلب فرمود قاضی
بزرگانش در آن مجلس نشستند / بهم خورشید و مه را عقد بستند
مهیا شد چو اسباب عروسی / صدا شد تا بچرخ آبنوسی
سمن بویان ز هر جانب رسیدند / چو هاله گرد آن مه صف کشیدند

بطاعت پیش یزدان سر نهادند
طریق بندگی را ساز دادند

سحر خورشید تابان شد برآمد
ز جای خویشتن برخاست آمد

نشست آنجا شه چین پیش خسرو
نگارین قد برابر چون مه نو

پس از یکدم نشستن ماه طناز
سخن را کرد با خورشید آغاز

تواضع کرد با شهزاده خورشید
بقانون ادب حالش پرسید

بپرسیدش ز جا و از هر رنج
بشد خورشید با او در سخن سنج

پس آنگه گفت با او ای وفا کیش
مگر داری تو از خواهر دل ریش

نیاوردی چرا همراه خود گل
که مشتاق گلم مانند بلبل

جواب شاه چین داد آن پریوش
که دل را بد مکن ای شاه مهوش

ندارم یکسر مو شکوه از وی
نهان از وی شبی ره را زدم پی

در این ره روز را بودی شتابم
ضرر البته بود از آفتابم

با بیسامان گرفتم راه را پیش
که ناید آفتابم در جگر ریش

ز هجرت نازنین بی خورد و بی خواب
مرا دل در طپش بودی و در تاب

من از ناورد و دنش گشتم پشیمان
غرامت آنچه گویی از دل و جان

چو بر گفت این سخن را ماه طناز
بخندیدند خورشید و فلکناز

وز آنجا ساز ره بنیاد کردند
دل خورشید و چین را شاد کردند

همی راندند توسنها بتعجیل
سپه از پیش و از پس بود ده میل

وز آنسو اهل شهر مصر دلشاد
تمامی از غم و اندوه آزاد

نشاط و عیش و شادی بود در کار
بتان رهروان در سیر بازار

فتاده دبدبه های زنگ در زنگ
ز دروازه برون تا یکده فرسنگ

تمام مرد و زن رفتند بیرون
باستقبال شاهان سوی هامون

نثار افشان فتاده از چپ و راست
طبقها پر ز زرشان سیم و کالا

خلایق جملگی اندر تماشا
که چتر شهریاران گشت پیدا

فلک با شاه چین چون رخ نمودند
تمامی خلق را شادی فزودند

نثار آنشهان گوهر فشاندند
ز جان و دل ثنای هر دو خواندند

باین آیین بیامد تا لب نیل
سپه خرگه زدند از میل تا میل

شهان رفتند سوی شهر دلشاد
ز بند محنت و غم هر دو آزاد

قدم چون در حرم شاهان نهادند
کنیزان زود گل را مژده دادند

ز ایوان در دوید او بی تأمل
باستقبال شاهان شد بر و گل

بهم چون شاه چین و گل رسیدند
چو جان یکدگر در بر کشیدند

پس آنگه گل تواضع با فلکناز
نمود از خرمی آن ماه طناز

روان گشتند ز آنجا سوی ایوان
ز شادی جمله سر سوده بکیوان

فلک بوسید دست و پای مادر
که بود از بهر مادر دل پر آذر

تواضع کرد با خورشید دلبند
بقانون ادب مانند فرزند

بپهلوی فلک بنشست دلشاد
ز جور دهر آن زن از غم آزاد

بخلوت شاه چین با گل روان شد
بعزم سیر گل در بوستان شد

گرفته دست یکدیگر بشادی
نشستند بر سریر کیقبادی

نگارین گفت با شهزاده چین
که روز و شب ترا باشم بلاچین

چو گشتی از برم دور ای وفادار
ز هجرت روز من شد چون شب تار

بحمد الله که بختم یاوری کرد
مرا بر سوی دولت رهبری کرد

وگرنه از فراقت مرده بودم
بخاک این آرزو را برده بودم

غم دیرینه گل میکرد تکرار
چو بلبل در بر گل شکوه از خار

پس آنگه یکدگر در بر کشیدند
بروی بستر ناز آرمیدند

نیامد هفته در بارگه شاه
بخلوت بود با خورشید همراه

نمودندی تقاضای عیش رفته
بهر هفتاد روزی را بهفته

فلک گردی نشاط و عیش دلخواه
گهی با آفتاب و گاه با ماه

یکی روزی شه چین با فلکناز
ز روی شوق گردیدند دمساز

بگفتا با فلک تا آن هنرمند
اسد را لطف کن بیرون کن از بند

بود دختر عمش در خانه تو
ازو روشن بود کاشانه تو

ازین معنی بنه منت بجانم
ز لطف خویشتن کن شادمانم

روان گشتند آنها سوی خاور ‌ ‌ بمنزل آمدند آنده و نکوفر
پس از یکهفته رفتند از حرم در ‌ ‌ سوی خرگه پی تدبیر لشکر
بزرگان را سراسر داد خلعت ‌ ‌ سپه را زین و اسب و مال و نعمت
چو فارغ از سپه شد آنجهاندار ‌ ‌ رعیت را بخوبی گشت غمخوار
چو کار مملکت را داد انجام ‌ ‌ طلب فرمود آنگه باده و جام
درآنساعت بیاد آمد بیادش ‌ ‌ برآمد همچو دود آه از نهادش
نظر بر حاجبی کرد آن دلاور ‌ ‌ بدو گفتا که فاروق ستمگر
کجا هست و چه کردند آن لعین را ‌ ‌ همان سرمایهٔ بیداد و دین را
بپاسخ گفت ایشاه جهاندار ‌ ‌ بود اندر ته زندان گرفتار
بدو گفتا که عمر اوست آخر ‌ ‌ مر او را انجم گشته ظاهر
بسازم کار او فردا براری ‌ ‌ که سنگ از حال او آید بزاری
طلب فرمود نزد خویش نجار ‌ ‌ بدو گفتا که برپا ساز یکدار
یکی داری بمیدان شد مهیا ‌ ‌ که سر ساید اندر چرخ مینا
سراسر مصریان را گشت معلوم ‌ ‌ که فردا میشود فاروق معدوم
شهنشه بود آنشب سخت بیتاب ‌ ‌ نکرد از شام تا صبح اندکی خواب
صباحی چون خور از افلاک سر زد ‌ ‌ شهنشه دامن کین بر کمر زد
ز خلوت رفت بیرون دل پر از تاب ‌ ‌ که سازد غرقه در خون خونی باب
بفرمانش درآوردند فاروق ‌ ‌ صدا از مرد و زن شد تا بعیوق
بدو گفتند کای ملعون غدار ‌ ‌ ازاین بدتر ترا باشد سزاوار
شده از بیم جانش رنگ چون قیر ‌ ‌ برهنه پا و سر در غل و زنجیر
رسانیدند او را چند آزار ‌ ‌ خفیف و خوار اندر پایهٔ دار
بخواری پای دارش آوریدند ‌ ‌ بروی چوبهٔ دارش کشیدند
فلک تیری بروی چسته پیوست ‌ ‌ کمانرا برکشید و کندش از شست
بخون باب گفت ای تیر دلدوز ‌ ‌ زدم اندر دل فاروق بدروز
بزد بر سینه اش گر زشت شد در ‌ ‌ نشست اندر دلش از نوک تا بر
پس از وی شاه چین تیری رها کرد ‌ ‌ بدستش آفرین شاه جهان کرد
بزد بر سینهٔ آن شوم ناپاک ‌ ‌ که بیرون شد ز پشتش رفت بر خاک
ز بعد شاه چین خیل سواران ‌ ‌ نمودند از دو جانب تیرباران
بسختی جان او از تن برآمد ‌ ‌ بلاجو را بلایش بر سر آمد
نمودی از سر دار آن جفاکار ‌ ‌ بسان خارپشت از جوش سوفار
مکن بد ای برادر در زمانه ‌ ‌ که نبود بر کسی او جاودانه
مشو غافل در این دار سپنجی ‌ ‌ همی ترسم که در ششدر برنجی
اگر روزی کنی موری دلفگار ‌ ‌ شوی اندر دم ماری گرفتار
هر آنکس بد کند بد آیدش بار ‌ ‌ چو فاروقش زنند بر چوبهٔ دار
مشو مغرور عمر شصت و هفتاد ‌ ‌ نگه تا میکنی بگذشت چون باد
غرض دنیا بود دار مکافات ‌ ‌ نگهداری پسر خود را ز آفات
نکوئی کن تو و کس را میازار ‌ ‌ نکوئی در جهان بهتر ز هر کار
اگر خواهی که حق گردد ترا یار ‌ ‌ برو تا میتوانی دل بدست آر
جهان باشد ترا یکسر بکامت ‌ ‌ چو بندی رخت نبود جز ندامت
وفاداری نگردد هیچ کس را ‌ ‌ برون کن از سرت فکر و هوس را
فلک اندر جهانبانی نشد طاق ‌ ‌ بشد مشهور خوبی اندر آفاق
نرفتی نام حق هرگز زیادش ‌ ‌ جهان پر از صدای عدل و دادش
رعیت پروری را پیشه بنهاد ‌ ‌ خرابیهای عالم کرد آباد
رباط و مسجدی هر جا بنا کرد ‌ ‌ جهان کهنه را از نو بنا کرد
ز عدل و داد آنشاه جهانگیر ‌ ‌ جوان شد دیگر از نو عالم پیر
بزرگان زمانه در پناهش ‌ ‌ قضای مملکت یکسر براهش

وفات مادر شاهزاده فلک ناز

بتان مصر اندر عشوه و ناز ادای دلبری را کرده آغاز
ز گلبانگ بتان در مجلس خاص شده دف‌ها ماه و زهره رقاص
ز جوش دلبران عالم خاک فتاده شور در نه طاق افلاک
گلندامان مصری دسته دسته پی دل بردن یوسف نشسته
ز طوق غبغب و از گوشواره زده بر خرمن گردون شراره
شده خلخال بر نازک خرامی برای پای هر دلدار نامی
درون قصر از شمع شب افروز شب تاریک روشن گشت چون روز
پریرویان چراغ شب گرفتند زمین قصر در کوکب گرفتند
شد از هر گوشه بهر تماشا نگار نازنین ماه سیما
در آن بزم از برای پای کوبان نمایان شد قد رعنای خوبان
در آنشب با هرادر حجله بردند بصد عزت بدامادش سپردند
برون شد مهره‌اش از ششدر غم دل اندر خانه گیری بست محکم
گهی بگرفت تنگش اندر آغوش گهی بوسید لعل آبدارش
گهی در زلف چوگانش زدی دست گهی چون ماه با پروین بپیوست
گهی بگرفت تنگش اندر آغوش شکر خوردی از آن سرچشمه نوش
گهی بر قامت سروش بپیچید گهی زلف کمندش را بتابید
پی تاراج گل گستاخ بلبل پریدی همچو بلبل شاخ بر شاخ
چو فرصت یافت بر تاراج باغش از آن معنی بشد روشن چراغش
چو آمد چون نسیم صبح خندان برون آمد چو خور از یک گریبان
چو بنشست از دو جانب آتش و آب چو گل گشتند هم آغوش در خواب
اسد دلشاد رفت از خانه بیرون بدیدار شهنشاه همایون
تن خود را چو شستند از جنابت خدا را در زمان کردند طاعت
سه شب در مصر بودی عیش و شادی صدای عیش زد هر سو منادی
مخلع کرد او را شاهزاده تلطف کرد پس از حد زیاده
اسد روزی بگفتا ای شهنشاه که با شد خاک راهت افسر ماه
تو آن ابری که بر من سایه کردی ز گوهر خاک را پیرایه کردی
کنم گر وصف الطاف تو چندان یکی ناگفته باشم از هزاران
امیدی از تو دارد این دل‌فگار که چون دارم خجالت ای سپهدار
روانم چند روزی کن بخاور که پویم سوی خاور همچو صرصر
به بینم روی باب و مادر خویش محبان جمیلگی با سایر خویش
نباشد آدمی را اعتباری غنیمت دان دمی دیدار یاری
چو دیدم روی یاران وطن را محبان وطن با مرد و زن را
اگر عمرم وفاداری نماید اگر چرخ و فلک یاری نماید
بیا بوسم ترا یم بار دیگر نهم بر آستانت روز و شب سر
چو بشنید این سخن را آن جهاندار ز بهرش ساخت ره آورد بسیار
بسیج راه گرفت از چپ و راست که شرح آن نیاید در قلم راست
جداگانه ز بهر شاه خاور صد اشتر بار و صد اسپ تگاور
دو صد زیبا غلام ترک سرکش بروز رزم هر یک همچو آتش
دو صد زیبا کنیز ترک چینی گرو برده زمه در نازنینی
تدارک دید از هر گونه سوغات ز دیبا و ز کمخاب و ز سقلات
کنیزی بر سر هر یک نشاندند سوی خاور ز شهر مصر راندند
یکی محمل ز بهر آن سمنبر بیفشاندند بر آن مشک و اذفر
حلالی خواست پس ماه زرافشان ز سرو و گل ز خورشید درخشان
دگر از مادر و خویش و برادر ز ناهید و کسان از خورد و مهتر
براری یکدگر کردند بدرود روان خون از مژه کردند چون رود
نشاندندش درون مهد زرین روان گشتند از آنجا با صد آیین
اسد کردند بر مرکب سواره غلامان از پیش همچون ستاره
بدان تمکین آن شاه یگانه بملک خاورش کردی روانه
بهمراهش چو خورشید پر دل روان گشتند با او یکدو منزل
وداع یکدگر کردند بسیار ز یکدیگر جدا گشتند ناچار

نه شب در خانه‌ات بینم نه در روز / گهی گه بینمت باشی جگرسوز
زاحوالت اگر پرسد جهانگیر / جواب او چه گوید مادر پیر
بپاسخ گفت ای [illegible] بگویم / در محنت گشاده شد برویم
پس آنکه سرگذشت خود بیان کرد / مرا او را مخبر از [illegible] نهان کرد
جوابش داد دایه کای پریزاد / مجو هرگز وفا از آدمیزاد
نگارش روز و شب در خانه باشد / مدام او همدم بیگانه باشد
برو مانند خود یاری بدست آر / که تا فردای محشر باشدت یار
وفا باشد ز جنس آدمی دور / نه من گویم بود در شهر مشهور
اگر باشند با هم مدتی یار / نهان از هم چو شد هر یک خریدار
وفا خواهی بود اندر پریزاد / ندارد بیوفائی در جهان یاد
نشد کاری فسونسازی دایه / شه چین را زپی بودی چو سایه
بدینسان تا که شد شهزاده در روم / شد آن دلداده از نظاره محروم
زیارای پری بیگانگی کرد / زسوز عشق شه دیوانگی کرد
چو شد واقف ز احوالش جهانگیر / دو پای آن پری را کرد زنجیر
نمیدانست آنمه را چه حالست / پری را اینچنین دیدن محالست
ز وصل یار خود محروم گردید / صبوری در فراق یار بگزید
بحال خود اگر بد آن نکوخو / برآوردی دمار از جان جادو
شبی شمسه بنزد آن پریزاد / زبان خود بدلخواهش بگشاد
بدو گفتا که ای رنگین نگارین / نگارین از تو صورتخانه چین
مرا لوحیست گر آن لوح شادم / که باشد یادگار از اوستادم
هر آن دیوانه کاب از وی چشانم / ز مجنونی و صرعش وارهانم
بگفت این و ز جیبش کرد بیرون / نمودش بر پریزاد همایون
فکندش درمیان کوزه آب / بداد آن آب بر مهر جهانتاب
بحال خویش آمد آن پریرخ / سخن سنجیده گفت و داد پاسخ
بگفتا شمسه با آن زیب گلشن / که ای چشم بدیدار تو روشن
بگو راز دل خود با من زار / اگرچه عاجزم در چاره کار
زدستم گر نیاید هیچ کاری / بجد خود کنم البته یاری
نگه ندارم تو با این نازنینی / گرفتار رخ خورشید چینی
بپا بوست در آنجه چون رسیدم / بحال خود ترا دیگر ندیدم
چو بشنید این سخن رنگین نگارین / بشد مدهوش همچون صورت چین
پس از یکساعتی آمد بخود باز / بپاسخ گفت کای سرو سرافراز
ز درد عشق آتش سینه چاکم / نباشد چاره غیر از هلاکم
همی نادیده ام آن مهر دلسوز / نه روز از شب شناسم نه شب از روز
سر یاری و غمخواری گرت هست / وفا کن تا که فرصت هست در دست
زلطف چاره در حق من کن / نظر در مانده بسیار من کن
ترا گردم کنیز حلقه در گوش / نسازم نیکیت هرگز فراموش
دو سال آمد گریبان گیر عشقم / بود سالی که در زنجیر عشقم
تو گر هستی گرفتار جهانگیر / نه بندت هست در پا و نه زنجیر
ورا اندر نظر داری شب و روز / زناکامی اگر داری نهان سوز
رسد روزی که او را یار گردی / انیس در شبان تار گردی
من بیچاره محروم زرویش / نه آن پائی که رو آرم بکویش
خوش آنسالی که در هر روز و ماهی / نهان از هر کسش کردم نگاهی
فلک از راه جور و ظلم و بیداد / بمن دست جفا از کینه بگشاد
چو استیلای عشقم زور در شد / عنان عقل و هوش از سر بدر شد
جهانگیرم ز ننگ و نام ترسید / بکند و بند و زنجیرم پسندید
بحمد الله ز لطفت ای دل افروز / که روز از شب شناسم هم شب از روز
بپاسخ گفت ویرا گر کجائی / خبر از ماه دارم تا بماهی
رموز درس عشق خود هم حرف حرف / نمانده در ورق ناخوانده یکحرف
بهر جنسی توانم ساخت خود را / بهر کاری توان پرداخت خود را
تصور آنچه فرمائی بعالم / ز هر دانای علمش هستم اعلم

بیا ساقی بمن ده جام یاقوت / که دل را قوت است و روح را قوت
که این دنیا ندارد اعتباری / بزودی کاخ را سازد مزاری
غنیمت دان در این دنیای فانی / دمی با یار جانی زندگانی
چنین کردند دانایان روایت / که چون بگذشت چندی زین حکایت
فلک را شد برون مادر ز دنیا / کشید از این جهان پا را بعقبی
فلک از مرگ مادر گشت غمگین / سیه پوشید با شهزادهٔ چین
فغان از سرو و گل برخواست یکبار / خروش اهل شهر از کوی و بازار
زمین را بهر او دل چاک کردند / بپهلوی عزیزش خاک کردند
در آنروزی که فاروق ستمگار / تن آنشاه زد بر چوبهٔ دار
ز ظلم آن پلید زشت ملعون / ز دار افتاده بد بر روی هامون
ز ترس آن لعین شوم ناپاک / نهانش مصریان کردند بر خاک
فلک از مرگ مادر چون بپرداخت / در آنجا گنبد عالی برافراخت
روان شد زان مکان چشمی پر از نم / ز داغ باب و مادر دل پر از غم
شه چین هر زمان دلداریش کرد / همی منع از فغان و زاریش کرد
فلک گاهی سر قبر پدر شد / گهی از بهر مادر دیده تر شد
نمیشد شاه چین یکدم از او دور / که بود آن نوجوان از غدر رنجور
بتخت خود نشاندش با اعزاز / پس آنگه گشت مونس با فلکناز
بسی دلجوییش کرد آن وفادار / که تسکین یافت اندک آنجهاندار
گهی با شاه چین اندر حرم بود / شه چین نزد آنشه محترم بود
گهی چون رو بباغ و بوستان شد / گهی در صید با او همعنان بود
گهی اندر حرم با عشرت و ناز / شه چین و گل و سرو و فلکناز
بیا ساقی که عالم در گذار است / همین میخانه از ما یادگار است

عاشق شدن رنگین نگارین بخورشید

از این میخانه هر کس میکند نوش / رهی را کی کند هرگز فراموش
کند هر کس که این میخانه آباد / شود از جانب حق خاطرش شاد
بمن ده جامی از صهبای گلفام / که در ملک پری خواهم زدن گام
گلستان ارم جای لطیف است / شود شادان هر آندل کو نحیف است
هوایش صاف همچون آب حیوان / گرفته بوی گل تا چرخ گردان
ندیدم چون وفا از آدمیزاد / مگر دل از پریزادان کنم شاد
بسان بلبل بیدل نوا کن / گلستان ارم را پر صدا کن
طراز آرای این دلکش گلستان / بدینسان میدهد زینت بستان
که در سرچشمه رنگین نگارین / نظر انداخت بر شهزادهٔ چین
بصد دل عاشق شاه جهان شد / بدرد عشق آنمه توامان شد
چو غنچه خون دل از بس همیخورد / گل سرخش بدل شد بر گل زرد
در اشک از مژه شبها همی سفت / ولیکن راز دل با کس نمیگفت
گهی گردی بدل خود با کبوتر / بگرد منزل آنشه زدی پر
گهی در خانهٔ او جا گرفتی / ببام خانه اش ماوی گرفتی
بهر جا رفت آنشاه نکوفال / چو سایه آنپری بودش بدنبال
اگر در دشت بودی ور بخانه / نشست او برابر غایبانه
چو در جنگ فلک شد آنشهنشاه / در آنجنگ آن پری بودش بهمراه
چو بنیاد عروسی در خطا شد / بآن دلدادهٔ مسکین چها شد
چو شد شهزاده با گل دست و آغوش / نهان افتاد در یک گوشه بیهوش
بعالم مهربان یکدایه بودش / که دایم در عقب چون سایه بودش
بملک خویش روزی برد پیشش / بشد چون مرهمی بر داغ ریشش
بدو گفتا که ای رنگین نگارین / ز حسن تو نگارین ماه و پروین
بگو با من چه آمد بر سر تو / که اندر چاره گردم رهبر تو
چرا پژمرده شد رخسار زینت / چرا دید از خزان آسیب سیبت

نشستم بر سر گلها چو ژاله   نظر انداختم بر داغ لاله
برآمد از برم ناگاه شیری   سفید و بر سر مو جوی شیری
چو آن شیر ژیان از ره رسیدی   بمن چون برق حمله آوریدی
زبیم شیر خود را پس کشیدم   کبوتر گشتم و در دم پریدم
از آن وهمی نشست اندر دل من   بهم آغشته شد مشت و گل من
از آن تاریخ من تا روز امروز   نه روز از شب نه شب دانستم از روز
بحمد الله که بختم کرد یاری   شفا دیدم من بیدل ز خواری
چو بشنید این خبر آن نگارین   از آن گفتار گشتش کام شیرین
طلب فرمود نزد خود جهانزر   بدو گفتا زبانم بند برگیر
چو بشنید این سخن فرخ جهانگیر   زساق سیم او برداشت زنجیر
برفتندی بر آن دو نکوکیش   بدان نوعی که بشنیدی تو از پیش
بیا ساقی بنه می در ایاغم   ز جامی ساز تفریح دماغم

طلب نمودن رنگین نگارین شمسه را

که از عقل و خرد بیگانه گشتم   بکوی عاشقی دیوانه گشتم
بجامی دستگیری کن مرا زود   ازین سودا برآمد از دلم دود
بگو آن مطرب فرخنده پی را   برآور نالهٔ جانسوز نی را
خجسته عندلیب این دبستان   کند شرح نهفته از گلستان
که چون رنگین نگارین با برادر   نهان گشتند از چشم دو پرور
روان گشتند سوی منزل خویش   شدند آسوده اندر محفل خویش
برآمد مدتی چون زین حکایت   غم عشق پری شد بی‌نهایت
نهانی از جهانزر آن پریزاد   یکی را از پی شمسه فرستاد
چو آمد شمسه نزد آن نکوکیش   نشاندش او را بصد عزت بر خویش
بدو گفت از تو کار مقبلان است   که بر افتاده یاری از تو برپاست
دلی دارم بسان بحر در جوش   نه در تن تاب باقی مانده نه هوش
مراد دریاب کارم رفت از دست   که من از شوق گلشن گشته‌ام مست
ز عاشق صبر اگر خواهی محال است   چو بو تیمار دایم در ملال است
مرا هوشی نمانده در زمانه   شده زایل ز من عقل ای یگانه
اگر میداشتم در سر خرد را   دمی میساختم من کار خود را
بسا دل میرسانیدم بدرمان   بود این کارها پیش من آسان
اگر تو عاشقی عاشق ترم من   بکوی عاشقی صادق ترم من
همیخواهم که بگشاید مرا بند   همیخواهم که بنوازد مرا چند
چو بشنید این سخن را شمسه از وی   رخش از درد وی گردید بر خوی
بدو گفتا که ای مقصود جانم   انیس و مونس و سرو روانم
شه چین شرح شهزاده فلکناز   هر آنچه با تو کرد ای ماه طناز
عزیز مصر باشد باب ورا   چو جان میداشتی آن نیکخو را
نبودم گر گرفتار جهانزر   سخن کردم بخورشید جهانگیر
که میبردم از آنچه سوی آنشاه   نمودی بایم از اینحال آگاه
نخستین روز با ما مهربان بود   تکلف از دو جانب در میان بود
بدل گفتم کنم این راز پنهان   ولی بی او نخواهد داشت سامان
رقم کن نامهٔ نزد فلکناز   همه احوال نزد او بیان ساز
که او بر دردمندان مهربان است   نظام مملکت قطب زمان است
که خود هم نامهٔ خواهم روان کرد   بنزد آنشهنشاه جوان مرد
همه احوال خود را یک بیک باز   نویسم نزد آنشاه سرافراز
چو نزد آنشهنشه در رسیدند   بساط مدح او را گستریدند
مر آن نامه بنزد وی نهادند   چو مژگانش برابر ایستادند
بعقل و رای هر دو آفرین کرد   کنار هر دو پر در ثمین کرد
جواب شمسه و رنگین نگارین   رقم زد نامه آنشاه با دین

در این کشور گریبان گیر عشقم   گه و بیگاه در زنجیر عشقم
بخود گوئی نگردم گرچه تدبیر   بل از روز الستم بود تقدیر
اگر از دیو دون در بند بودم   با فسون چاره اشرا می نمودم
زبهر خاطر عشق جهانگیر   کشیدم آنهمه در بند و زنجیر
چنین خواندم که در این گلشن آباد   عروسی میشود از هر دو بنیاد
گل و سرو و فلکناز و شه چین   دگر باب من محزون و غمگین
پراکنده بسان رشته شمع   شوند از لطف در این گلستان جمع
زند اندر کمر دامن فلکناز   بباب من شود در مصر دمساز
ببندد عقد مان شاه جهانگیر   تو با خورشید چین من با جهانگیر
مرا بابی بود در ملک تاتار   که باشد با جهانداران جهاندار
بجز من هیچ فرزندی ندارد   بعالم هیچ دلبندی ندارد
سپاهش بیحد و گنجش فراوان   نهاده سر به پیشش شهریاران
بود نامم نکویش فرقد انشاه   سهیلم هست نام مام دلخواه
مرا خالیست پروین نام دارد   که در مغرب زمین آرام دارد
کشیده لشکر او قاف تا قاف   بود نقش نگینش عدل و انصاف
نسب دارد ز طهمورث جهاندار   نباشد در جهان مثلش سپهدار
ز حال من نمیباشد خبردار   وگرنه مینمودی چاره کار
هنرپرور د مرد بیمثالم   بسی آموختی درس کمالم
محبت آنقدر بودی ز بابم   که بر اوج فلک سودی رکابم
طلب فرمود شه روزی رصدبند   که بیند طالع فرزانه فرزند
چو اسطرلاب آمد در میانه   چنین فرمود با شاه زمانه
که باشد این پریرخ را قرانی   بود ماتم بجای کامرانی
پس از زده سال دیوی خواهدش برد   تنش در بند غاری خواهد آزرد
پس آنگه نوجوانی زآدمی زاد   کند این نازنین را از غم آزاد
گرفتار پریزادی شود او   رسد بر وصل آن ماه نکوخو
چو بشنیدند باب و مام این راز   شدند آن هر دو با اندوه دمساز
بفرمود آن زمان شاه جهاندار   بپاسم روز و هنگام شب تار
چهل دوشیزگان بکر چون حور   دو صد زیبا جوان نزدیک و از دور
کمر بسته بپاس من شب و روز   همه اقوام و خویش و یار دلسوز
قضا اندر سرم بنوشته تقدیر   زخوابم برد دیو اندر شب تیر
نبودم میل چون با دیو بدکار   کشیدم من ز دستش زجر بسیار
ز لطفش شاه چین غمخوار من شد   زمینش چاره در کار من شد
شه ماچین طلب دارد شمارا   چنین دانم که در امروز و فردا
ز تو گیرد سلاح و اسب و شمشیر   برای ضرب دشمن آن جهانگیر
شه چین بود اندر ضرب جادو   رهاند او را فلکناز نکوخو
نواحی رفت با فرخ جهانگیر   ببین بار دگر آنشاه را اسیر
دعای بی ریا از من بکن یاد   که بر جانت هزاران آفرین باد
چو از بند جنون آزاد گشتم   ز دیدار رخت دلشاد گشتم
چو بشنید این سخن را آن پریزاد   دل غمدیده اش زین مژده شد شاد
به پیش خویشتن از مهر بنشاند   سخن از نیک و بد با وی همی راند
بدو گفتا که این سرور روانم   دوای درد جان ناتوانم
چو بودم زاهریمن در بند و زنجیر   بکار من نکردی هیچ تقصیر
بکار من بسی یاری نمودی   وفاداری و غمخواری نمودی
ندارم جز تو غمخواری در ایام   بمن ده بارگاه از باب و از مام
ز مجنون بودنت بودم در آذر   بگو راز دل خود با برادر
اگر از دهر در دل داری شکایت   ز چشم زخم سوزانم برایت
اگر باشد ترا درد نهانی   بگو با من که سازم جانفشانی
بپاسخ گفت پس سرو سرافراز   که در هر غم مرا تو یار و دمساز
بدان یکسال پیش از این من زار   ز بهر سیر رو کردم به گلزار
رسیدم در کنار چشمه ساری   در آن سرچشمه بگزیدم کناری

بهر دفتر مراین فرد انتخابست / دو دلبر بهم رسانیدن صوابست
مباش اندوهگین ایگل در اینکار / ز درد عاشقی هستی خبردار
اجازت گردی ای خرمن گل / ثنا خوان تو گردم همچو بلبل
بپاسخ گفت گل با فلک ناز / که ایشاه نکونام سرافراز
کنیزت من غلامت شاه چین است / خدا شاهد یقین میدان چنین است
اگر دستم مراو شاه ما چین / بگیری ایسرافراز نکودین
ازینجانب بری گر سوی بازار / فروشی در عوض گیری تو دینار
نیارم این سخن هرگز بر وت / دو صد جان من فدای تار موت
تو ما را در زمانه پادشاهی / روان حکم تو از مه تا بماهی
در این بودند باهم آندو نیکو / که پیدا گشت خورشید نکورو
فلک را دید پیش گل نشسته / سخن از هر دو گی در کار بسته
بیامد در میان آندو همدم / نشست او گوشه بی غصه و غم
فلک با خنده گفت ایشاه ما چین / دلم خواهد تو با رنگین نگارین
بطرف گلستان آرام گیرید / ز روی شوق از هم جام گیرید
نباشد در جهان چیزی به از آن / که خود باشد پری تسخیر انسان
شه چین گفت پیش از این نمایز / بمن داده است وعده انجهانگیر
که تا ما را نسازد خاک بوسی / نخواهد کرد بنیاد عروسی
مرا ایشاه زاد این گفتار بگذار / حکایت از گلستان ارم آر

طلب نمودن رنگین نگارین برادر خود را

سخن پرداز این کاشانه راز / باین آئین حکایت را دهد ساز
که چون شد شمسه با آن نازنینا / خبر از راز مکتوب شهنشاه
طلب فرمود پس رنگین نگارین / برادر را بر خود با صد آئین
بدو گفتا که ایشاه سرافراز / سفر کن سوی خورشید فلکناز
بشاه چین نمودی وعده زین پیش / که خوانی زودش اندر دعوت خویش
بخواطر انیزمان او را رسیده است / که با د عیش در بستان فزیده است
چراغ بزم دعوت گشته خاموش / نموده بلکه ایشان را فراموش
مکن در کار ما چندان صبوری / که میترسم من از هجران و دوری
طلب کن سرو و گل را در عروسی / که تا زیشان نمایم پایبوسی
فلک دارد خبر از فرقدان شاه / کند آنشا برازینحال آگاه
ازآنشاه جهان اذنی ضرور است / اگر هر چند وی از راه دور است
نباشد عمر را چندین ثباتی / دلم خواهد که تا دارم حیاتی
ببزم دعوتت شمعی فروزم / قبای شادیت را خود بدوزم
بود شایسته اندر کارها صبر / نه چندانی که روید لاله از قبر
بظاهر بهر او گفت و شنود است / بباطن خویشتن دل در کرود است
چو بشنید این سخن شاه پریان / پریا نرا تمامی داد فرمان
که اسباب عروسی جمع سازید / متاع روم و روسی را بیارید
بزرگان را بکار خویش بگماشت / چهل تخت و دو صد عفریت برداشت
روانه شد بسوی اد میزاد / نخستین شد بشهر مصر دلشاد
فلک بنشسته با شاه جهانگیر / که آمد در بر ایشان جهانگیر
دعای هر دو را خواند از دل و جان / ز روی خوشحال گردیدند شاهان
در آغوشش کشیدند از محبت / ببوسیدند رخسارش ز شفقت
ز رنج راه پرسیدند و آسیب / برایش خوان نعمت داد ترتیب
جهانداران بپرسیدند احوال / بیان فرمود شرح قصه و حال
چو شد از مهر با وی خوب مشتاق / بگفتا با شه چین و فلک ناز
که ما را چشم بر لطف شهانست / اگرچه این سفر در دل گرانست
گلست و سرو یاران گرامی / شه تا تار وا قوامش تمامی
امیدی دارد این اخلاص درگاه / قدم رنجه دارید اندر این راه

که خواطر جمع دارید از همه باب
کمر را بسته دارم بهر احباب
بتوفیق خداوند جهاندار
بکام دل رسانم یار با یار

مترسید و نوید آرید دل را
بهم سازش دهم این آب و گل را
تو ای رنگین نگارین راه تدبیر
بخلوت خوان بنزد خود جهانگیر

بگو با او که ای شاه جهاندار
وعید از حد گذشت و کار از کار
نمودی وعده با شاه ماچین
که خوانی وقت دعوت با صد آیین

نباشد عمر را چندان بقائی
بکن کاری که تا داری حیاتی
سفر در مصر میکن ای سرافراز
بدعوت خوان شه چین و فلکناز

چو آید نزدت آن شاه نکونام
سراسر کارها میگیرد انجام
چو شد نامه تمام و مهر بنهاد
سپرد او را بسیار برزاد

ز مصرش رخ سوی ملک ارم کرد
کنار و جیب او را پر درم کرد
چو سیاره روان گردید سیار
بهر کوه و بیابان و چمنزار

چو آمد در سرا و منزل خویش
روان گردید نزد آن دو دلریش
بداد آن نامه را بر دست ایشان
شدند از نامه آنشاه شادان

ز شرح فرقدان و شهر تاتار
بر شمسه تمامی کرد اظهار
بخلوت آمد و مهوش نامه خواند
نثار نامه لعل و در فشاند

بسیار آنچه میبایست دادند
در احسان بروی او گشادند
مرخص گشت سیار و روان شد
ثنا خوان و دعاگو شادمان شد

رفتن فلک ناز نزد گل جهة عروسی

بیا ساقی که از دست افتکارم
صبوحی ده رهان زین رنج و دامم
برآرم از دل افغانی چو بلبل
کنم راز نهان افشا بر گل

کهن صحاف نظم دلپسندی
باین رشته کند شیرازه بندی
که روزی بد فلک در خانه گل
بنزد آن نگار با تحمل

چو گل در پهلوی خود جا بدادش
زبان زیرکانه برگشادش
بدو گفت ای شه زیبا نگارین
تو محتاج چون من آن شه چین

توئی زینت ده هر باغ و بستان
چراغ دیدهٔ گل در گلستان
مرا اندر زمانه با تو کاریست
اگر یاری نمائی وقت یاریست

نخواهد یافتن اینکار انجام
مگر وقتیکه تو آنجا نهی گام
تو شاهی در جهان لطف تو عامست
شه چین در نسب عالی مقامست

ز خوبی پرتو نبود هیچ باقی
چو خورشید جهان در دیر طاقی
بصورت شمسهٔ ایوان خوبی
بسیرت عین محبوب القلوبی

بپاسخ گفت گل ای آن شهنشاه
که باشد خاک راهت افسر ماه
کیم من که توانم کرد یاری
تو خورشیدی و من چون ذره داری

چه باشد قطره در پیش دریا
بود فرق از ثری تا بر ثریا
چه باشد بر دلت بر من عیان کن
ز لعل درفشان خود بیان کن

بقدر همتم یاری نمایم
ز جان و دل هواداری نمایم
پریزادی بگفتا دارم هست
که اندر دوستی ثابت قدم هست

بود رنگین نگارین نام آن ماه
که باشد بر پریزادان همه شاه
بسی آمد نگار ماه خورشید
بسی دارد ازین دلخسته امید

دلش مشغول دیده خورشید چین است
ز عشق آن صنم دایم غمین است
نگارین شمسه دختر فرقدانشاه
که در چه بد اسیر دیو بدخواه

شه ماچین ز بندش کرد آزاد
بود آن نازنین اندر پریزاد
شده عاشق برخسار جهانگیر
ز وصل او گذشته اندکی دیر

جهانگیر با شه چین کرد اظهار
که تا حاضر نباشی اندر اینکار
نخواهد یافت وصل آن نگارین
فراق افتد میان ماه و پروین

ز رنگ خویشی مرا با آن صنم هست
نباید کردنم کوته از او دست
اگر من پای بگذارم در اینکار
بود بر داستان اینکار دشوار

سهیل بر تخت زر نشاندند — بفرقش لعل و گوهر برفشاندند
بمجلس برد عالی فرقدان شاه — نشاند اورا برخود شاه جمجاه
چو شد با فرقدان آنشاه مونس — طلب فرمود قاضی را بمجلس
باذن باب عقد دختر اوی — بگفتی با جهانزیر نکوخوی
پس آنگه عقد آن زیبا نگارین — ببستند آن زمان با افسر چین
کشیده نقل و شربت از چپ و راست — که شرح آن نیاید در قلم راست
مبارکباد گفتند اهل حضار — جهان پر شد ز بوی مشک تاتار
دو صد عفریت را کردند حاضر — کرم کردندشان ملبوس فاخر
برایشان خوان نعمت گستریدند — ز هر انواع نعمت ها کشیدند
غرض یکهفته بودی فرقدانشاه — بآنشاه پری مهمان بدآنشاه
پس از یکهفته شاهان جوانبخت — نشانیدند هردو بر سر تخت
رخا برداشتند آنرا چو برسر — بزیر تخت عفریتان منکر
شه ماچین دو گل سرو فلکناز — دگر بد آفتاب آنشوخ طناز
دگر بد زهره با یاران دیگر — همه اهل حرم از خورد و مهتر
بصد شادی ره گلشن بریدند — بدینسان تا بمنزلگه رسیدند
پریزادان خبر گشتند زانحال — برافشاندند از شادی همه بال
چو مهسه دید روی مادر خویش — کشید اورا چو جان اندر بر خویش
بپای باب و خورشید فلکناز — فکندی خویش را آنسرو طناز
گرفتندش بسر قربان خویشان — که بودند از غمش عمری پریشان
نگارین چون رخ خورشید چین دید — برنگ زلف خود بر خود بپیچید
تواضع کرد گرمی با فلک ناز — بیاران جملگی گردید دمساز
بیکدیگر تواضع مینمودند — جواب دلکش از هم میشنودند
پری و آدمی باهم نشستند — در غم را بروی خویش بستند
بیا ساقی بمن ده جام زرین — بطاق ابروی شهزاده چین

مجلس جشن عروسی جهانزیر

تو هم مطرب نوا سر کن چو بلبل — که باز آمد بهار و موسم گل
بزن جوشی که هنگام عروسی است — زمان عیش و نوش و روی بوسی است
عروس نظم ملک ارجمندی — باین زینت نماید حجله بندی
پریزاد گلستانرا سراسر — خبر سازید شان از خورد و مهتر
منادی زن منادی کرد خوشتر — که باشید ای پریزادان خبردار
بگلزار ارم شاه پریزاد — عروسی کرده است امروز بنیاد
هزار و چهارصد کرسی نهادند — پریزادان بخدمت ایستادند
روان میآمد از ره فوج در فوج — چنان کز روی دریا موج در موج
جهانزا در زر و زیور کشیدند — گلستانرا بزیر زر کشیدند
پریزادان همه همرنگ باده — نگارین دستها و سینه ساده
همه شمشاد قد سیمین بناگوش — همه مخمور چشم از باده مدهوش
همه لیلی وشان ماه طلعت — زده نقاش صنع این نقش صنعت
همه فربه سرین کاکل پریشان — همه گیسو کمند و عنبر افشان
همه شکر لب و شیرین حکایت — چو آب زندگانی در نزاکت
همه مست شراب ارغوانی — همه گوهر فشان از نکته دانی
همه شیرین زبان و خوش تکلم — نمک پرورده گان با تبسم
سمن بویان چینی پرنیان پوش — شده از غمزه هریک غارت هوش
همه شمشاد قد و کبک رفتار — همه غنچه دهان و نغمه گفتار
همه گلچهرگان نازپرور — همه دوشیزه و ناسفته گوهر
همه از حسن خود مغرور و سرمست — زده در خون عاشق هر یکی دست
همه در دلربائی چست و چالاک — بخونریزی همه قتال و بیباک
همه سحر آفرین از چشم جادو — همه ضحاک بند از تار گیسو

قدمتان گر رسد در منزل من / ز شادی نور گیرد محفل من
بخوانید این شهنشه را در این بزم / که تا عزمی شود بر من از او جزم
بآن شرطی که بنمائی تو یاری / مرا هم حاجتی باشد برآری
دریغ از تو نباشد جان شیرین / اگر باشد بعالم یار و دیرین
چو این پیوند باشد در زمانه / محی الفت بگردد در میانه
مرا تا زندگی اندر جهانست / دعای هردوتان ورد زبانست
چگونه میتوان رفتن بگلزار / ابا این کثرت و این خلق بسیار
پری شاد ای شهنشاه جوانبخت / دو صد عفریت باشد با چهل تخت
بدو گفتا شهنشاه جهاندار / ترا باید سفر کردن بتاتار
ده و دو تخت را همراه خود کن / دگر عفریت کو ریزش بر در
بنزدش نامه خواهم فرستاد / براو در نامه شه میکنم یاد
که ای شاه سرافراز نکوبخت / بتو فیروز بادا افسر و تخت
بود این آن پریزاد سرافراز / که نزد اوست شمسه با صد اعزاز
بهمراهش ده و دو تخت زرکار / بسختی پنج عفریتش نگهدار
که اندر مصر جمله جمع کردیم / همه پروانه آن شمع کردیم
چو آمد نامه آنشه باتمام / سپرد اورا بمیران نکونام
بروی تخت میرانرا نشاندند / سوی مقصد ز شهر مصر راندند
فرستادند میرانرا بدرگاه / که سازد شاه را از حال آگاه
بخواند آن نامه شهرا سراسر / تعجب کرد از آنحال منکر
جوانی در نظر دید آن شهنشاه / که میزد عکس رویش طعنه بر ماه
که آن دختر بود مشتاق چندان / که ماهی آب و ذره مهر تابان
چو بشنید این سخن شاه جهاندار / ز بهر پاس شهر و ملک تاتار
تدارک دید و رفت از شهر بیرون / بوقت سعد آنشاه همایون
روان گشتند سوی مصر دلشاد / بتندی هر یکی مانند باد
بمهمان داری آنخلق پرداخت / بهر دم تازه بزمی بهر شان ساخت

شما را دوستی بر فرقدانست / محبتهای دیرین در کنارست
فلک گفتا همه کارت مهیاست / بتوفیق خدا خواهد شدن راست
بپاسخ گفت آنشاه پریزاد / که ای شاه سرافراز نکوداد
بگفت اندر خور شهزاده چین / در این عالم بود رنگین نگارین
چو بشنید این سخن را آن پریزاد / بگفتا جان فدای شاه چین باد
فلک گفتا هزارت آفرین باد / کمینه چاکرت چرخ برین باد
بگفت ایشه توانم بردن ایشان / اگر لطف تو باشد با غریبان
سر یک تخت پنج عفریت چالاک / برندش یک نفس بر چرخ افلاک
کنم میران بهمراهت روانه / بنزد آنشهنشاه زمانه
که میران میشناسند فرقدانشاه / دهد از من خبر بر آنجهانشاه
رقم زد نامه آن شاه باداد / بسوی فرقدانشه با دل شاد
روان کردم برت شاه پریزاد / دل او را ز لطف خویش کن شاد
ترا میخواند اندر دعوت خویش / که اذنی از تو خواهد ای نکوکیش
نشان بر تخت زر یاران خود را / سراسر جمله منسوبان خود را
روان کردیم در ملک پریزاد / کنیم او را از این امداد دلشاد
پس آنگه با شهنشاه وفادار / روان گردید سوی ملک تاتار
باندک وقت در منزل رسیدند / نهان از خلق جائی آرمیدند
چو شد آگاه شاه و گشت دلشاد / طلب فرمود آنشه پریزاد
بدرگه گشت داخل چون جهانگیر / ثنا و مدح شه را کرد تقریر
بپرسیدند از او احوال دختر / بپاسخ گفت آنشاه نکوفر
بود مشتاقیش بیش از ستاره / زده آتش بر دل گردون شراره
بجای خویشتن نایب مثالی / نشاند و زود خود با صد شتابی
نشانیدند یاران بر سر تخت / بهمراه جهانگیر نکوبخت
از ایشان گشت واقف چون فلکناز / فرود آورد آنها را باعزاز
سهیلی در حرم آورد یاران / نثار افشان گوهر همچو باران

مجلس عروسی شمسه و جهه زیبا

دین زنگار گون طاق مذهب ‏ رسید دل ز دست برج کوکب
کواکبهای ثابت گشته سیار ‏ فروزان هر یکی چون روی دلدار

درین نه بارگاه هفت اورنگ ‏ لوای بزم شد فرسنگ فرسنگ
صبا از هر طرف گسترده دامان ‏ بدشت و راغ و بر باغ و گلستان

نموده پاک از خس گلستانرا ‏ زده بر شانه زلف آهوانرا
زبوی سنبل و گلهای احمر ‏ چو زلف گلرخان عالم معطر

گلستان از ترشحهای شبنم ‏ چو خط نوخطان زیبا و خرم
بهر جا خیلی از خوبان چینی ‏ بصد شوخی و با صد نازنینی

بساط تازه افگنده در پیش ‏ نهاده مرهمی اندر دل ریش
زمین گلستان شد پرستاره ‏ خرامان هر زمینی ماه پاره

عروسان هر یکی زینت طرازی ‏ خرامان هر یکی چون سرو نازی
به پیرامون پریزادان مهوش ‏ بیکجا جمع گشته آب و آتش

عروسانرا بصد شادی ببردند ‏ بحجله دست دامادان سپردند
چو شد همصحبت شمسه جهانگیر ‏ بشد پابست آن زلف گره گیر

بصد شادی کشید او را در آغوش ‏ چشید آب بقا از چشمه نوش
گهی دستش بگردن کرد مایل ‏ ز زلفش گه نهادی بند بر دل

گهی از پسته فندق آب دادند ‏ زمانی شربت از عناب دادند
گهی این سود صورت را بصورت ‏ ز مژگان رفتی گرد کدورت

گهی این نار را انسیاد کردی ‏ گهی آن دل ز وصلش شاد کردی
گهی این نار پستانش گرفتی ‏ گهی بوس از زنخدانش گرفتی

لبی بوسیدن آن شاه نکوفر ‏ گشود از بند معنی عقد گوهر
نشاندی شمع را بر کاسه سیمین ‏ چکید از غنچه شبنم بر ریاحین

و زانو شاه بار نگین نگارین ‏ بهم توام شده چون ماه و پروین
گهی از صبر رفته یاد میکرد ‏ گهی از وصل دل را شاد میکرد

گرفته تنگ یکدیگر در آغوش ‏ لبان بر لب نهاده دوش بر دوش
گهی این زلف آنرا تاب میداد ‏ گهی آن شربت از عناب میداد

گه این چو زلف بر پایش فتادی ‏ گهی این پای آنرا بوسه دادی
که این نرد محبت باخت نیکو ‏ که آن مانند شعله تاخت بر او

در آخر از دو جانب پرده افتاد ‏ که بنشانند سوز آتش از باد
گهر را از بلور تر رها ساخت ‏ دو شاخ سیم را در گردن انداخت

نهاده دید گنجی نقره سینه ‏ نگین لعل نهفته در خزینه
بجوبی گنج زر را داده ترتیب ‏ ندیده ز اژدها و مار آسیب

چو شد داخل در آن گنج آنهنور ‏ شکست از لعل اول حقه زر
نمودی دعوی صاحبکلاهی ‏ ربودی لعل را از گنج شاهی

برفتن جا بخود را تنگ میدید ‏ کمیت خویشتن را لنگ میدید
گهی رفتی و گاهی بازگشتی ‏ رطب با شیر گه دمساز گشتی

قلم بر میم گه چپ گاه شد راست ‏ گهی افزوده در رفتن گهی کاست
در آن رفتن گهی تا زنده میشد ‏ گهی میمرد و گاهی زنده میشد

هوای دل در اول توسنی کرد ‏ در آخر ترک آن ما و منی کرد
دریغا لم برد هر کس نصیبی ‏ بود هر خسته جانیرا طبیبی

دریغا لم چرا من بی نصیبم ‏ بعزت مانده و دور از طبیبم
صباحی چون بر آمد خور ز افلاک ‏ ز هر آلایشی کردند تن پاک

مبارکباد گفتندش خلایق ‏ ز هر کس بود بسیارش علایق
سوی سیر ارم رفتند شاهان ‏ جهانا ز زر و پری و نیکخواهان

خرامیدند سوی سیر گلزار ‏ قیامت قامتان هر یار با یار
قدم در آن گلستان چون نهادند ‏ ز بهر سیر گل دیده گشادند

جهانرا پر گل و پر سبزه دیدند ‏ چو غنچه در گلستان بشگفیدند
نظر تا در گلستان گاه میکرد ‏ جهانرا پر ز گل در دیده آورد

زمینش زعفران خاکش معنبر ‏ بر او روییده هر سو نرگس تر
کشیده سرو کاجش قد رعنا ‏ گرفته باج از مه تا ثریا

همه از نرگس جادو فسون ساز — همه از تیر مژگان ناوک انداز
همه از حلقهٔ زلف گره گیر — نهاده پای دلها را بزنجیر
همه ترسا نژاد و برهمن دین — برهمن زادگان چین و ماچین
کشیده از سمک تا قبهٔ ماه — ز خورشید از پرنده سبز خرگاه
بهر خرگه بساط تازه چیدند — بساط دلربائی گستریدند
کشیده مطربان نغمه پرداز — بزرگ و کوچک از عشاق آواز
مخالف از عرب شد بر عجم راست — حجاز از اصفهان زنگوله میخواست
نوای کوس و موسیقار و شیپور — ز صوت ارغنون و نای طنبور
صدای بربط و چنگ و نی و دف — ز بانگ نوش باده جام غرقف
کمانچه تار گیسو کرده بر تاب — نوید وصل را خوانده باحباب
کمر بستند سرو و گل بامداد — پی آرایش آن دو پریزاد
هر آن حسنی که باشد آن خداداد — ندارد در جهان حاجت بارشاد
ز گلبانگ پریزادان مدهوش — فتاده در وجود آتش آتش
پریرویان ز هر جانب رسیدند — ببزمش لحن داودی کشیدند
ز جوش دلبران و صوت بلبل — فکنده اندر آن گلزار غلغل
زمین پادشاهان نکو نام — پری و آدمی با هم شده رام
در آن گلشن بقدر بیست فرسنگ — کشیده خوان نعمت تنگ در تنگ
ز عکس طوق و برق گوشواره — فتاده اندر آن گلشن شراره
قیامت قامتان از جا بجستند — بعزم پایکوبی حلقه بستند
سیه چشمان نشسته باغ در باغ — نهاده بر دل هر بیدلی داغ
ز عکس روی مهرویان ساده — شراری در دل گردون فتاده
چو در مغرب نشست آیینه روز — بجلوه آمد آن شمع شب افروز
چراغ شب چو مهر و تا گرفتند — بسوی حجله اش پویان برفتند
شبی در نیکوئی چون روز نوروز — نشاط افزای دلهای غم اندوز
شبی در خرمی چون روی جانان — معطر از سوادش زلف خوبان
شبی از خرمی رشک رخ روز — فلک گردیده ز انجم مشعل افروز
زمین فیروزه گون دریای اخضر — فروزان صد هزاران شمع اختر
کمان بنهاده بگرفته برجیس — بقصد صید ماهی دام تلبیس
ثوابت را شده میل تماشا — برون کرده سر از این طاق مینا
بنام هفت گام سندروسی — شده ستاره سرگرم عروسی
زحل انداخته رحل اقامت — بدا از دفع و قصد او آفت
کشید از هشتمین چرخ مقرنس — بفرق خویش شادروان اطلس
در آنشب مشتری سرگرم بازار — متاع زهره را گشته خریدار
پرنده پرنیان گسترده یکسر — گرفته نازنینان تنگ در بر
برون رخت حمل آورده بهرام — ز نیش عقربش نوشین شد آرام
ز خونریزی شده دست [illegible] — بساط خرمی افکنده در پیش
نموده بزم را مهر جهانتاب — نثار افشان طبقها پر ز زر ناب
حمل را پادشاه بزم افلاک — نموده منزل و گسترده بر خاک
پرنده پرنیان و سیم زرتار — بپا انداخته در هر باغ و گلزار
گرفته چنگ را اندر چنگ ناهید — کشیده از زنخ زر نار خورشید
بچنگش تار روز و بر تار مضراب — بوجد آمد برقص هم شیخ و هم شاب
عطارد با قلم شد آشنا دست — نکاح مشتری و زهره پیوست
نمود آنخطبه انشا با صد آیین — نثار خطبه اش هر عقد پروین
قمر لعبتگری بنمود آغاز — برغم زال چرخ لعبتک باز
در آن گردون سرا شد ناله ذوفن — که بهرش کرده تحسین زهره احسن
ذنب عقده گشا از قلب محزون — نحوست را نمود از راس بیرون
اسد با ثور رام از دلنوازی — حمل با سنبله میکرد بازی
شده توام بسان رشته شمع — بنات النعش در یکجا همه جمع
سهیل از بهر آن سیر عروسی — کند تا بزمشان را خاکبوسی
برون شد از یمن چون مهر تابان — بمقصد شد روان با صد شتابان

بگل بردند پس دلها بحسرت   دمد از خاکشان گلهای حسرت
بیا تسکین که تا داری حیاتی   که عمر رفته را نبود ثباتی
جهان پیراست و باشد رهگل   قدم زن تا رسی زودی بمنزل
رساندی اینجا تیرا با تمام   شده وقتیکه در ماچین نهی گام
بشهر مصریان بر از گلستان   که نبود اعتبار از زال دستان
چو از گلزار رخساره نهفتند   بشهر مصر دیگر باره رفتند
شدند آسوده اندر مصر دلشاد   زجور و محنت ایام آزاد
بیا ساقی بده جام بلورم   که سر تا پا نماید نخل طورم
ز آواز نی و از دسته گل   شود طبعم غزلخوان همچو بلبل
ز روز باده و از یاری بخت   ز شهر مصر سوی چین کشم رخت
بشهر مصر قاصد آرم از چین   روان سازم محبا ترا تا بچین
یکی صبحی چو صبح نیک بختان   نشسته آنجوان بختان بختشان

رسیدن نامهٔ داد به شاه برخورشید آفرین

که آمد قاصدی فرخنده فرجام   ز نزد داد به آورد پیغام
بحاجب گفت من از شهر چینم   رسول شاه ترکستان زمینم
پیام آورده ام از داد به شاه   برخورشید آنسالار جهجاه
روان شد حاجب و با شاه چین گفت   شه چین نیز بسان غنچه بشکفت
بحاجب گفت زو آریدش از در   غریب آسا چرا دارش بدر
بیامد حاجب آن را برد در پیش   ثناخوانش بشاه و سرور خویش
بدادان نامه را بر دست خورشید   گرفت آن نامه را بوسید خورشید
سراسر نامه باشش چو برخواند   نثار نامه لعل و گوهر افشاند
رقم بنموده بد شاه خردمند   که ای فرزند نیکوخواه دلبند
چو نور از دیده ام گشتی تو چون دور   جهان تاریک و تن گردید رنجور
چو ابر رحمت از گل سایه چیده   بهارم را خزان از پی رسیده
زتاب دوریم زار و ضعیفم   بیا بنگر تو اینحال نحیفم
نباشد بیش ازاین تاب فراقت   بلالی گشته ام از اشتیاقت
نشسته روز و شب در بیت احزان   چو یعقوب از فراقت دیده گریان
نظر در مصر باشد صبح و شامم   که بوی تو رسد اندر مشامم
شنیدم من که جادوئی ترا برد   تنت در بند غم آن دیو آزرد
ز روم آورد بر سوی فرنگت   چو یونس برد در کام نهنگت
فلک تازان سپهسالار دوران   چو اسکندر که جوید آب حیوان
بیامد آن شهنشه از نکوئی   بجست از اهرمنها کینه جوئی
ز راه مهربانیها وفا کرد   ترا از بند آنجادو رها کرد
عطا کرد او دگر تاج و کلاهت   تفاخر داد بر کل سپاهت
بحمد الله بفضل رب سبحان   شدی ایمن ز کند و بند زندان
اگرچه فتح و فیروزی ترا بود   بشان آنجوان از ماسبق بود
سلام من رسان بر آن شهنشاه   که بر جانش هزاران بارک الله
مرا تا زندگی اندر جهانست   دعای دولتش ورد زبانست
الهی تا بود در گردش افلاک   نگهدارش بود هم ایزد پاک
نهان تا گشته است از چشم خورشید   شبم تیره تنم از غصه کاهید
پس از مدح و ثنای آنجهاندار   سخن بشنو از این پیر دلفگار
دلم نومید از قید حیاتست   سر آمد عمر و هنگام مماتست
اجل استاده در قصد جانست   بهار عمر را وقت خزانست
در این ده روزه ام بشتاب و دریاب   مگر بینی مرا دیگر تو در خواب
مرا باشد بدل صدگونه اندوه   رسیده آفتابم بر سر کوه
اگر باشد بدستت گل مبوئیش   اگر پا در حنا داری مشوئیش
که باشد دیده ام بر شاهراهت   بامیدی کنم بر رخ نگاهت

ز بیخ تاک تا سر قد بد میل — گرفته شاخ را بی قال و بی قیل
ز هر شاخی نمایان گشته خوشه — پری و آدمی را داده توشه
گل و لاله بیکدیگر هم آغوش — فکنده عندلیب از هر طرف گوش
که بیخ هر درخت میوه داری — نمایان چشمه و سبزه زاری
بنفشه با قرنفل بر دمیده — ز ابروی براو ژاله چکیده
درخت نارون با چتر زیبا — کشیده از ثری تا بر ثریا
روان از هر کنارش آب حیوان — ز گلها بوی رفته تا بکیوان
درخت عود و صندل با قماری — بپای هر درختی لاله زاری
نمایان بر طرف باغ بهشتی — زمین و خاک او عنبر سرشتی
شده مرغان آن گلشن هم آواز — قراول با بلابل باز با باز
عنادل لحن داودی کشیده — صدای کبک بر گردون رسیده
بناخن دوخته از برگ بلبل — نموده تکمه اش از غنچه گل
سر زلف بنفشه رفته در تاب — ز چشم نیم مست یار در خواب
معاذالله اکبر کرد بنیاد — جهانی کرده از این نام دلشاد
دم طاوس بد پای کلاغی — بر دهر جای خاکش سبزه باغی
سر از پیکان برون آورده غنچه — جهانی سبز و خرم کرده غنچه
بهم انباشته گلهای حمری — گرفته هر طرف آواز قمری
نسیم از هر طرف در این گلستان — بجنبش آوریده شاخ بستان
چو در غلطان بروی نهر آبش — گرو میبردی از آب و گلابش
درخت میوه دارش تنگ در تنگ — کشیده در میان هشتاد فرسنگ
بعالم هیچ بهتر از ارم نیست — جهان جائی به از ملک ارم نیست
نیامد در قلم یک از هزارش — نمودم زین جهت پس اختصارش
شبان و روز با صد دلنوازی — در آن گلزار کردی گوی بازی
جهانزیرش غلام اندرون شد — که تا عمر شریف او کهن شد
پی خدمت گری نی چون کمر بست — دو پیرا در میانه پای بشکست
ز خدمت یکسر مو کم نکردی — وفاداری نمود و شیرمردی
گل و سرو و فلکناز شه چین — سهیل و شمسه و زرین نگارین
سمنبر آفتاب ملک خاور — نگارین نزهه با یاران دیگر
اسد با فرقدان ماه زرافشان — که بود اندر نظر چون ماه رخشان
بهم گشتند یار از جان و از دل — بهم توام چه در بستان چه محفل
بهر منظوم و منثوری رسیدم — نوشته خود بچندین نسخه دیدم
که بدر نگین نگارین با جهانزیر — بعهد آمد و خورشید جهانگیر
گهی بردند ایشان را بماچین — گهی در منزل نگین نگارین
گهی بردند ایشان را بشاداب — گهی خوردند با ایشان می ناب
گهی بردند ایشان را به خاور — گهی در بحر بودندی شناور
گهی با ماه خاور باز گشتند — گهی در مصر بهم دمساز گشتند
گهی رفتند سوی ملک تاتار — گهی بودند شادان یار با یار
گهی رفتند سوی ملک پروین — گهی خوردند بر از عمر شیرین
گهی اندر گلستان ارم بود — گهی با هم عزیز و محترم بود
گهی در مشرق و گاهی بمغرب — وطن کردند چو ماهی بمغرب
غرض تا در جهان بودند یاران — بدینسامان گذشتی روزگاران
ولیکن اندرین نسخه ندیدم — گلی زین نوع در بستان نچیدم
که میرفتند هر روزی بجائی — باتفاقا نون نبد هرگز صدائی
کتاب نظم و نثرش هست بسیار — ولی هر کس بنوعی کرده اظهار
ز گردشهای افلاک و زمانه — فتاده اختلافی در میانه
کسی نبود ز کارش سر در آرد — هزاران سال و در دیگر آرد
عزیزان قدر یکدیگر بدانید — که تا در عالم فانی جوانید
جوانی بگذرد پیری سر آید — رود شادی و دلگیری بیاید
غنیمت دان دمی اندر گلستان — که بینی خار جای گل بستان
بسی بگذشت سال و ماه و هفته — خبر نامد از آن یاران رفته

شه چین با فلک گردید دمساز　　بگفتا ای جوانمرد سرافراز
بیا ور همرهت سرو وفادار　　غریبش در میان مصر بگذار
بمصر او بی تو تنها چون نشیند　　خردمندی دگر با خود نگیرد
بجای خویش بنشان شخص دیگر　　مساز این نازنین را دیگران تر
زبهر خاطر من اینجا ندار　　دل غمدیده او را میازار
اگرچه بیوفائی با جهانست　　فراق دوستان بار گرانست
چو بشنید این سخن را شاه باداد　　بروی دیده اش انگشت بنهاد
که فرمانت روا بر جان شیرین　　بهر فرمان که باشد بر جهان بین
سر از فرمان و رایت نگذرانم　　بده فرمان به منت بجانم
پس از آن گفتگو آن هردو سرور　　روان گشتند نزد مهر خاور
فلک با آفتاب از مهر گفت　　در ناسفته را با وی چنین سفت
که من با شاه چین در چین روانم　　که آن شهر الملک خود رسانم
زمهر گل برم در بوستان سرو　　که با گل خوش بود در بوستان سرو
توقف گرفتند در شهر ماچین　　مباش ای نازنین بر من غمگین
غلامم مشتری پیش تو باشد　　بهر غم مرهم ریش تو باشد
بشهر خاورت خواهیم رسانید　　بباب و مادرت خواهیم رسانید
در آمد سوی خاور وقت رفتن　　رقم بر مشتری خواهم نوشتن
که تا آرد ترا با عز و تمکین　　شود روشن ز جفت چین و ماچین
بشرط آنکه باشد زندگانی　　اگر مرگم رسد تو زنده مانی
زگفتار فلک مهر فلک کاست　　فغان از آفتاب و زهره برخاست
پس آنگه یکدگر کردند بدرود　　برون رفتند هردو از حرم زود
بیا ساقی بکن از باده مستم　　ببر از جرعه دلرا از دستم

نشانیدن فلک ناز شاه شروان را بجای خود

ولی من غافلم از کار افلاک　　که از مصرم سوی ماچین کشد خاک
شهی کو بی خلف باشد در ایام　　به بیگانه دهد تخت و سرانجام
مبادا هیچ شاهی در زمانه　　شود گم نام نیکش در زمانه
چنین گویند گل در مصر آباد　　جوانی بود قد مانند شمشاد
دلیر و کاردان و پهلوان بود　　هواخواه شهنشاه جوان بود
بدی از جان محب شهریاران　　نهاده باب نامش شاد شیروان
ز اصل خویش از شهر ختن بود　　جوان و عاقل و شکرشکن بود
گرامی بود در نزد شهنشاه　　بدی همراه با شه گاه و بیگاه
بصد عزت مر او را نزد خود خواند　　بجای خویشتن بر تخت بنشاند
بدادش پند بسیار آن سرافراز　　بگفتا گوش کن پند فلک ناز
خدایت داد اکنون پادشاهی　　مرنجان خاطر هر بیگناهی
عدالت پیشه کن تا میتوانی　　که از هر آفتی ایمن بمانی
زبهر زر میازاری تو کسرا　　مکن غالب هوا بنشان هوس را
رعیت پروری کن ای یگانه　　که ماند نام نیکان در زمانه
سپه را با رعیت باش و غمخوار　　رعیت با سپه هر دو نگهدار
همیشه باش مخبر از جهانشاه　　روان کن نزد او مکتوب هر ماه
پس از این پند با شاه همایون　　بوقت سعد رفت از مصر بیرون
گل و خورشید و سرو آن هر سه سرور　　حوالی خواستند از ماه خاور
پس آنگه از حرم رفتند بیرون　　بپیمودند راه کوه و هامون
سپاه مصر و چین بودند همراه　　در آن هامون بپا کردند خرگاه
جنیبت پیش شاهان میکشیدند　　بشادی راه چین را میبریدند
بقرب شهر چون منزل نمودند　　ز پشت پیل محملها گشودند
طناب خیمه ها در دم کشیدند　　سپه یکسر در آن دشت آرمیدند
طلب کردند شاهان قاصد چین　　یکی مرکب که بد با زین زرین

همی ترسم بمیرم در ندامت فتد دیدار تا صبح قیامت
فراقت میکند ما را جگر ریش ز آه و درد مهجوران میندیش
اجازت خواه از شاه جهانبان گذر کن عندلیب آسا به بستان
شه چین نامه با بشّ چو برخواند ز دیده اشک چون سیلاب افشاند
فلک چون دید از غم دل کبابش ز راه مهر گرد آندم خطابش
بگفتا با شه چین کای برادر ترا اندوه و غصه نیست درخور
کنون بایست تا رفتن در این راه نشستن مدّتی با آن شهنشاه
که دنیا را نمی باشد وفائی پسر را از پدر تا کی جدائی
رسانم نزد بابت خرّم و شاد که گردد داد به از غصّه آزاد
بگفت این و روان شد در حرم شاد بنزد یار خود آن سرو آزاد
بدو گفتا که ای یار وفادار انیس و مونس و دلدار غمخوار
رسولی آمده از چین و ماچین ز نزد داد به آن شاه بادین
سوی فرزند خود خورشید سرکش که باشم از غمت زار و مشوش
برد با خویشتن گل را بماچین بنزد باب خود شاه خردبین
من غمدیده با آنشه روانم که آنشهر ایملک خود رسانم
بجای من برو تخت میباش تو خود با افسر و با بخت میباش
اجل گر فرصتم داد اندر این راه برت آیم دگر ای سرو دلخواه
اگر عمرم سر آید ای دلفروز بقا بادا ترا و مهر دلسوز
چو بشنید این سخن را سرو سرکش برآمد از دلش آهی چو آتش
بشد یکساعت از این حرف مدهوش بسان صورت تصویر خاموش
ز بعد ساعتی هشیار گردید مخاطب اینچنین با یار گردید
که من بی تو نخواهم زندگانی فراق تو بود بار گرانی
بس است این محنت و بار فراقت با آتش سوختن در اشتیاقت
ز بهر شاه و بهر خواهرش گل فغان سر کرد از غم همچو بلبل
ز دیده اشک افشاندی چو سیلاب فتاد آنخرمن گل در تب و تاب
چو خواهر حال خواهر را چنان دید چو ابر نوبهاری اشک بارید
چو خورشید آفرین دید آن دو مهوش همیسوزند بهر هم در آتش
فلک را گفت کای جان جهانم دوای درد جان ناتوانم
تو بنشین شاد و خوشدل بر سر تخت بدون انده و خاطر چو خوشبخت
گل آزاده با سرو دلفروز بنزدت شادمان باشند و فیروز
نمیخواهم جدا گردند از هم که دلها کرده از هجران پر از غم
بجان من مرنجان این دو تن را ز من بشنو تو باری این سخن را
تو بنشین بر فراز تخت زرین روان کن چاکر خود را بماچین
که بینم روی باب و مادر خویش محبان وطن با سایر خویش
چو دیدم دوستان پویم دگر راه ز دامانت ندارم دست کوتاه
مگر روزی شود دستم ز دامن که چشم بسته و اندر کفن تن
فلک گفتا که ای نور دو دیده ندیده راحت و محنت کشیده
بفرما این سخن را ای برادر که باشم مونست تا روز محشر
بیایم همره تو تا بماچین بنزد بابت ای دارای تمکین
کمر در خدمت آنشه ببندم سراسر خدمتش بر خود پسندم
شه چین در جوابش گفت با شاه همه چون اختر اینم و تو چون ماه
بهر عزمی گر جهان کارم گشادست ز راه لطف تو گیری مرادست
توئی غمخوار جان دردناکم بزرگ و سرور و دانای پاکم
بهر نوعی که باشد امر سلطان سر من هست خاک پای سلطان
فلک فرمود در ساعت بتعجیل که خرگاهش زنند اندر لب نیل
سپاه مصر و چین شد سوی هامون برآمد گرد لشکر تا بهامون
بگفتا سرو با شهزاده چین نگهدارت خداوند دل و دین
که ما هر دو پرستار شمائیم بملک مصر تنها بینوائیم
بیا خود در وداع تاجداران بهمره برد باید دوستداران
بگو این راز را در پیش آنشاه بهر صورت سر ما هست این راه

زبس عطر آمد از دیوار و از در / در و دیوار آن گشته معطر
بهم پیوسته گلها رنگ در رنگ / رود بوی گلش فرسنگ فرسنگ
بهر شاخ گلی در آن گلستان / نواخوان گشته بر جانب هزاران
بپای هر گلی و شاخ سروی / خروشان بلبل و نالان تذروی
بود هر لاله را برکف ایاغی / بشبها هر گلی روشن چراغی
بر بیخ تاک اندر شام یلدا / بود عکس می احمر هویدا
در آن بستان سراسر و قباپوش / گرفته تاکرا چون جان در آغوش
کشیده تیغ سوسن اندر آن باغ / دریده جیب گل تا دامن باغ
همش چون صوفیان صاف و مصفا / کند عطرش وجود مرده احیا
ز سیرابی انارش رو چو یاقوت / شود چون حقه پر از لعل و یاقوت
چگویم وصف شفتالوی آن باغ / خیال بوسه کرده در دلم داغ
نشاید وصف امرودش نمودن / نباید راست از گفت و شنودن
درختان دگر وصفش نشاید / کنم گر وصف عمر خضر باید
زهر نهر آبها بودش فراوان / حسد بروی ز آبش آب حیوان
نسیم صبح گرده غنچه خندان / بروی سبزه چون در آب غلطان
یکی قصر نگارین در میان داشت / ز رفعت سر بطاق آسمان داشت
زمین و قصر باغ از سنگ مرمر / نموده فرش استاد هنرور
درش از صندل و عود قماری / بدو استاد کرده خورده کاری
هر آنکس شد در این بستانچو ادریس / نیاوردی کسش بیرون بتلبیس
در آن گلشن شدی در دم جوان پیر / بپرواز آمد آنجا مرغ تصویر
تو گوئی آدمش بنیاد بنهاد / خدایش کرده از روز ازل شاد
ز فردوس برین الحق نشان بود / غلط گفتم بهشت اینجهان بود
شه چین و گل و سرو فلکناز / فرود آورد ایشان را باعزاز
در آن گلشن ابا صد عز و تمکین / میان لاله و ریحان و نسرین
نهادند اندر آنجا تخت زرین / یک از بهر فلک یک از شه چین
دو شهزاده نشستند اندر آن باغ / دل آسوده از هر باغ و هر راغ
فرود آورد لشگر را در آن دشت / بهریک داد از لعل و گهر بهر
بیامد داد به پیش فلکناز / تواضع کرد با او هر زمان باز
نثار میهمان گوهر برافشاند / پس از گوهر فشانیش آفرین خواند
بگفتا با فلک کای برگزیده / بجان باشم ترا من زر خریده
بکردی کار اندر کوه شاداب / که نتوان شرح آن گفتن بصد باب
شه ماچین نمک پرورده تست / برون از کند و بند آورده تست
تمامی آنچه کردی من شنیدم / بجان خویش مهر ترا خریدم
سپاه و کشورم با گنج و گوهر / بتو بخشندم ای شاه نکوفر
سه فرزندم که هر یک دلنشین است / یکی گنجینه آن یک جانشین است
کنون خورشید با هر دو برادر / بخدمت ایستاده در برابر
تو خود شاهنشهی ما بندگانت / ستاده روز و شب بر آستانت
سه فرزندم ترا باشد برادر / چو خورشیدند با جانم برابر
فلک او را هزاران آفرین گفت / دعایش از سر صدق و صفا گفت
باو گفتا که ای شاه خردمند / منم از جان غلام و تو خداوند
ترا جای پدر دانم من ای شاه / ز دامانت ندارم دست کوتاه
توقع از تو دارم ای خردمند / که بشماری مرا بر جای فرزند
بهم آنهر دو زیب تخت شاهی / بسی کردند زینسان عذر خواهی
کشیده خوان نعمت داد به شاه / چه نعمت نعمتی بروجه دلخواه
سپاه مصر و چین را داد خلعت / مضاعف کردشان هر روز نعمت
بهر کس مینمود آن شه کرمها / که شرح آن نیاید در قلمها
سه ماهی بد بماچین عیش و عشرت / نگر دید آن بلد خالی ز کثرت
شراب ارغوان میبود در کار / نشسته هر زمانی یار با یار
صدای مطربان وادی بواد / نبودی کار دیگر غیر شادی
شه چین دید روی مادر خویش / محبان وطن با سایر خویش

ببخشیدند با چندین طبق زر
دگر یاقوت و لعل و در و گوهر
بپوشیدند لعل آگین قبایش
خراج کشور ماچین بهایش
ززر کردند آندم زرفشانش
بچین کردند از آنجا روانش
بیامد قاصد فرخنده از راه
بماچین شد بنزد دادپیشاه
زمین بوسید نزد شاه توران
خبر داد از ورود نامداران
ز سرو و گل ز خورشید و فلکناز
یکایک کرد نزد شاه آغاز
شه توران از آنشادی بپاخواست
تعجب کرد و گلشن را بیاراست
ز خشنودی چگویم شه چنان شد
که در پیری دگرباره جوان شد
بقاصد کرد تاج خویش انعام
نکوئیها نمودش آن نکونام
ز خوشحالی برادرهای خورشید
شده دلشاد همچون صبح امید
پس آنگه داد فرمان آنجهاندار
منادی زن منادی زد ببازار
که اندر شهر چین آئین ببندند
بهرجا آینه از چین ببندند
بشهر چین چنین آوازه افتاد
که آید شاه چین از مصر دلشاد
بهمراهش فلک با سرو و هم گل
رساند اینک بماچین بی تأمل
چو این مژده شنیدند اهل ماچین
ز خاص و عام از درویش و مسکین
ز بهر شاه چین دلشاد گشتند
تمامی از غمش آزاد گشتند
بگلشن فرش شادی گستریدند
نوای عندلیب آسا کشیدند
چو آئین بست چین با ارج آراست
پس آنگه لشکر خود را بیاراست
باستقبال از ماچین برون شد
ز ابر و جمگیر ماچین برون شد
سه روزه راه لشکر چون بریدند
بچارم روز بر ایشان رسیدند
وز آنسو شاه با شهزاده چین
شده پویان براه شهر ماچین
فلک با شاه چین ره میبریدند
که ناگه دادبه از دور دیدند
شدند آنگه ز توسنها پیاده
در آنهامون نبرد و شاهزاده
شه ماچین روان نزد پدر شد
ز شادی روی خویشش خوبتر شد
چو مه خم گشت و بوسید او رکابش
گرفت اندر بغل از شوق بابش
ببوسیدش ز مهر او را سر و روی
بسان دسته گل کردش ببوی
برادرها چو رخسارش بدیدند
چو جان خویشش اندر بر کشیدند
ببوسیدند آن رخسار چون ماه
بپرسیدندش از آسیب آن راه
ز مرکب شد پیاده دادبه زود
بغل بهر فلک از مهر بگشود
گرفت اندر بر و رویش ببوسید
بقانون ادب حالش بپرسید
برادرهای خورشید سرافراز
ببوسیدند زانوی فلکناز
بهامون بود لشکر چون ستاره
همیکردند بر شاهان نظاره
پس از یکدم شهان دلشاد و خرم
سوار مرکبان گشتند در دم
روان گشتند سوی شهر ماچین
سپهداران همه با عز و تمکین
نفیر کوس شادی شد بگردون
سپه شد زاندو لشکر رو بهامون
باین آئین روان بودند شاهان
بکام دوستان و نیکخواهان
بحد چین و ماچین چون رسیدند
بعرض و طول ماچین بنگریدند
برون آمد از آنکشور زن و مرد
تمامی رو بهامون با سپه کرد
صدای مطرب از هرجا بپاخواست
چنان کز شورشش صحرا بیاراست
الفهای قد موزون خوبان
نمایان شد برنگ شمع تابان
بهرجائی ندا از چنگ و نی بود
بهرجا شاهدی با جام می بود
بهرجا گلرخان در رقص بودند
بهر رقصی دل و دین میربودند
کشیده رخت از بهر تماشا
بتان چین و ماچین سوی صحرا
ببانگ نای و نی ره میبریدند
بدینسان تا بشهر چین رسیدند
در آنشهر از یمین و از یسارش
ز بام و کوچه زر بودی نثارش
درون شهر باغی بد چو جنت
که سلطان ساختش از بهر زینت
سه فرسنگی کسی کو ره بریدی
بسر ره غیر آن باغش ندیدی
درختان سبز و خرم اندر آن باغ
زدی جولان درونش قمری و زاغ
در آن بستان ز سوز ناله بلبل
چو برق آتش زده بر خرمن گل
صبا هرگه وزیدی بر ریاحین
معطر گشتی از وی چین و ماچین

آمدن امیران حضور فلکناز و خورشید آفرین

مهیا شد چو اسباب عروسی
زمین شد رنگ چرخ آبنوسی

نشسته داد به در صدر مجلس
کله را بر شکسته همچو نرگس

مبارک روزی و فرخ زمانی
با سعد ساعتی در شادمانی

ببزم خاص قاضی را بخواندند
بصد عزت در آن بزمش نشاندند

مجلس جشن عقد جهان افروز به هوشنگ

شه چین و فلک با هم نشستند
بهم اولاد خود را عقد بستند

بعقد آوردشان آنشاه نامی
با اولاد فلکناز گرامی

باولاد شه چین کرد همسر
سه دخت خود فلکناز هنرور

جهان افروز را دادی بهوشنگ
برآمد صوت شادی از دل سنگ

سخن را برشنگ نام بردار
بداد از لطف آنشاه جهاندار

پس آنگه شمسه را دادی بکیوان
ازین تزویج گردیدند شادان

دگر دخت شه خوبان جهانشاه
بصد شادی و عزت آن نکوخواه

که بودی نام نیکش ماه رخسار
بدادش برخدیو لاله رخسار

سه پور مشتری را کدخدا کرد
بهر یک لطف و احسانی جدا کرد

بهر یک پور خود هر یک قرین کرد
وزیر و هم دبیر و همنشین کرد

بهر کس بد ز خاصان آن هنرمند
بهم اولادشان را داد پیوند

بزرگانرا نشانید از چپ و راست
مبارکباد از هر گوشه برخاست

بفرمان شهنشه شد منادی
بخاص و عام اهل شهر دادی

امیران و سپهداران لشکر
تمام مردمان از خورد و مهتر

برند از خوان شه نعمت فراوان
دگر در خورد خود ملبوس الوان

بدرگه شد هجوم خلق چندان
که موری را نبودی ره بمیدان

مغنی هر طرف با رود و با چنگ
رسیده صوتشان فرسنگ فرسنگ

بنوشانوش باده تا گه شام
شب آمد یافت شاه روم آرام

ز هر سو شمع و کوکب شد فروزان
در آن ظلمت شب آمد صبح نوران

عروسان را بشب در حجله بردند
ببردند و بیکدیگر سپردند

بصد شادی بوصل هم رسیدند
قلم بر صفحه محنت کشیدند

بدینسان سه مه در کار بودند
ز عیش و نوش برخوردار بودند

پس از عیش آن شهنشاه نکورای
طلب فرمود نزد خویش دارای

قبای پادشاهی در برش کرد
در و یاقوت زیب افسرش کرد

پس از او بهمن و بهرام و لشکر
طغان و اختشان میران سرور

تمامی را بخلعت تن بیاراست
بدلشادی و فیروزی که میخواست

نگارین چهره در محمل نشاندند
سوی ملک خطا از شهر راندند

بصد آیین بجا بالغ فرستاد
نشست آن نازنین بر جای آزاد

دوان بهرام و بهمن سوی شاداب
بخوارزم اختشانشه فتح یاب

طغان نامور شد سوی بیرون
بصد اعزاز با فر همایون

یکی خلعت که بد درخور شاهان
بداد آنشاه نیکو فر شروان

وزیر شاهزاده ساخت او را
نوازش کرد مر آن نیکخو را

ابا لشکر سوی مصرش فرستاد
شدند از جود شه خندان و دلشاد

بمحمل بر نشانیدند ناهید
بمصر از شهر چین شد دخت خورشید

بمصر آرام کرد آنشاهزاده
بنای عدل و داد از نو نهاده

همان نامور را پس طلب کرد
نوازشها نمودش آن جوانمرد

بهر گردش قبای گوهر آگین
که تابیدی بشب مانند پروین

مخلع کرد پس از او اسد را
پس از او ماه و قیماض دلارا

دگر خورشید افسر دخت خورشید
که رخسارش بسان ماه تابید

نشاندندش درون مهد زرین
تگاویشه روان از شهر ماچین

بمهد دیگری ماه زرافشان
دگر احباب و جمع قوم خویشان

روان گشتند از چین سوی بیجاو
بخوشحالی ابا آن خیل لشکر

بکام دل بیکدیگر رسیدند   قلم بر صفحهٔ هجران کشیدند
یکی روزی فلک با شاه چین   نشسته پیش گل با سرو سیمین

عذر آوردن دادبه از شاه

می گلرنگ بود و جام و ساقی   دگر مطرب که زد صوت عراقی
بنوشیدند خوبان شکرلب   شراب ارغوان تا نیمهٔ شب
همه یاران بدورش جمع بودند   چو پروانه بگرد شمع بودند
گه از یوسف سخن بود و گه از کی   که از فصل بهار و گاه از دی
فلک با شاه چین گفت ای جهاندار   خداوند جهان بادت نگهدار
که گویا از خدا قسمت چنین بود   مرا این آرزو از پیش این بود
بیکدیگر دهیم اولاد خود را   بشاد سرو و هم شمشاد خود را
بپاسخ شاه گفت ای جهاندار   خداوند جهان بادت نگهدار
غرض که هردو خواهشمند بودند   ز دل راضی باین پیوند بودند
چو میثاق و قرار و عهد بستند   پی انجام در مجلس نشستند
رقم کردند در هر مرز و هر بوم   ز مصر و از ختا و ز کشور روم
طلب کردند از هر جا امیران   بشهر چین همه صاحب سریران
برون آمد طغان از شهر بربرون   ز خوارزم اختشان آمد ز مکنون
ز خانبالغ دگر بهرام و بهمن   ز شهر مصر شروان تهمتن
اسد از خاور آمد شاد و خندان   ابا اولاد و هم ماه زرافشان
بفرمانش ز روم آمد جهانشاه   ابا ارمغان و چتر و خرگاه
بشهر چین ز هر جانب رسیدند   ز هر جا هدیه های نو کشیدند
بزرگان را بجای خود نشاندند   پی تاریخ هریک زر فشاندند
در آن وقتیکه قاصد میشد از چین   بنزد شهریاران نو آئین
ببزم شاه حاضر بود بسیار   گرفت آن نامه زان شاه جهاندار
روانه شد سوی شاه جهاندار   پریزادان همه یکسر خبردار
همه اسباب شادی برگرفتند   بصد شادی ره ماچین گرفتند

رفتن شاه پریان نزد خورشید آفرین و فلک ناز

ز راه لطف پس شاه پریزاد   بمنوبان خود فرمان چنین داد
که خرگاه سلیمانی با آئین   بهمراه خود آورند در چین
چو بر گفت این سخن آن سرافراز   روانشد سوی خورشید و فلک ناز
بنزد آن دو مهتر چون رسیدند   بساط مدح ایشان گستریدند
روانشد در حرم رنگین نگارین   پی او شمسه با صد عز و تمکین
سمن بویان چو این مژده شنیدند   باستقبالشان بیرون دویدند
بر و تخت زرشان برنشاندند   بفرق هر دو شان گوهر فشاندند
برشاهان روانه شد جهانگیر   باستقبال شاهان جهانگیر
ابا میران و ارکان و مهندس   ز جا برخواستند آن اهل مجلس
جهانداران کشیدندش در آغوش   گرفتندش بعزت دوش بر دوش
در آن مجلس بعزت جای دادند   زبان اندر تواضع برگشادند
بیامد فرقدان از شهر تاتار   ز لعل و در نموده صد شتر بار
از اجماع پری و خیل انبوه   ز ماچین خیمه شد تا دامن کوه
زدند از هر طرف خیمه بهامون   سفیده و زرد و سرخ و سبز و گلگون
بیاوردند خرگاه سلیمان   که سودی قبه اش بر چرخ کیوان
چه خرگه قبه اش تا چرخ افلاک   بپا شد آسمانی بر زمین خاک
هزار و چار صد کرسی زرنگار   نهادند از برای سرو سردار
ملوکانه بساطی گستریدند   ز هر جانب بساط تازه چیدند

چو سرو نازنین برخاست از خواب ندید اندر بغل مهر جهانتاب
بشب خواب پریشان دیده بودی از آنخواب آن پری ترسیده بودی
فغان برداشت کای زیبا نگارم پریشانست بیتو روزگارم
کجائی ای فلکناز گرامی شهنشاه دیار نیکنامی
مرا جان بیتو در دنیا مباد ز فرقت سایهٔ تو کم مبادا
بهر جائی که هستی ای وفادار ز بهر حق بمن بنمای دیدار
که بیتو زندگی بر من حرام است بما چین صبح من مانند شام است
فلک بشنید بانگ نازنین را فغان و نالهٔ آن مه جبین را
جوابش داد و گفت ای یار غمخوار انیس و مونس و دیرینه دلدار
چه میخواهی بگو ای نور چشمان نگارین نازنین جانان جانان
روان شد سرو نزد مهربانش بخلوتخانه دید آرام جانش
که روی مه لقا بنهاده بر خاک ز آب دیده کرده خاک نمناک
از او پرسید و گفت اینچه حالست ترا دیدن درینصورت محالست
فلک راز دل خود را بیان کرد حکایت با نگار مهربان کرد
چو بشنید اینسخن را سرو آزاد چو سرو از تندباد از پا درافتاد
گریبان چاک برزد تا بدامان چو گل گردید اندر خاک غلطان
بناخن صفحهٔ نسرین همیکند بروی پای شه خود را درافکند
بشد مدهوش آن دلبر زمانی مگر گفتی که شد از دار فانی
نهاد او را شهنشه سر بدامان روان کرد اشک خونین بدامان
بهوش آورد و گفت ای نور دیده ضیا بخش دل محنت رسیده
ندارد سود این زاری و افغان ندارد چارهٔ تقدیر یزدان
گذر کن سوی شاه چین و خواهر مر ایشانرا ز حالم ساز مخبر
روان شد سرو نزد خواهر خویش نشانده خاک غم را بر سر خویش
چو خواهر دید حال وی پریشان ز غم کرده پریشان حال خویشان
ز غصه ریخته بر فرق خود خاک روان اشکش بخاک از دیده نمناک
ز غم برجست و گفتا اینچه حالست که از غم اخترت اندر زوالست
سراسر شرح احوال فلکناز بپیش خواهر خود کرد آغاز
چو بشنید اینسخن گل جامه زد چاک چو مصروعی فتاد اندر سر خاک
دو دستانرا بگردن آوریدند فغان و آه و واویلا کشیدند
ز آواز گل و سرو نگارین فتاد آوازه اندر شهر ماچین
چو شاه چین شنید آواز ایشان بیامد سوی ایشان دل پریشان
فتاده سرو و گل را دید بر خاک گریبان تا بدامن گل زده چاک
بایشان گفت شاه از بیقراری بود بهر که این افغان و زاری
تمامی شرح احوال فلکناز بیان کردند نزدش یک بیک باز
شه چین گفت خوابی دید سابق که تا تعبیر وی آمد موافق
بهر خوابی که بیند آنجهاندار بدل آید خیال و شک بسیار
دهد آنشاه را یزدان حیاتی خیال و خواب را نبود ثباتی
گل او را گفت خواب این شهنشاه بود پیوسته با تعبیر همراه
چو بیند فی المثل خوابی شبگیر بود آنخواب را در صبح تأثیر
از این غم دادبه گردید بیتاب روان شد اشکش از دیده چو سیلاب
همی گفتا که حیف از آن جوانمرد که میگردد ز یاد خویشتن فرد
چو واقف گشت خورشید وفادار که هاتف کرده است اینراز اظهار
بخاک افتاد رو اندر سما کرد نهانی التجائی با خدا کرد
طلب میکرد هر دم آنسرافراز ز یزدان مرگ خود پیش از فلکناز
فلک از دیدهٔ مردم نهان بود بذکر ذوالجلال غیبدان بود
برون نامد ز خلوت آنجهاندار بدی مشغول ذکر حق غفار
بغیر از ذکر حق کاری نبودش بجز نام خدا یاری نبودش
چهارم روز مرگش شد نمودار طلب فرمود سرو لاله رخسار
بدو گفتا که ای سرو روانم که حالی با دم دیگر روانم
خورد بوی جدائی بر دماغم ندارد روشنی دیگر چراغم

چو ماه خاوری این راز بشنید — بشد شاد و بسان غنچه خندید
مخلع فرقدان شد با جهانشاه — کرمها کرد شان آنشاه جمجاه
روانه فرقدان شد سوی تاتار — بهمراهش تجملهای بسیار
جهانشه رفت سوی کشور روم — نشیمن کرد در آن مرز و آن بوم
پس از آن شاه چین و جمع اولاد — از اینسامان ترکستان فرستاد
بهر ملکی یکی را داد شاهی — سپهدار و هم صاحب کلاهی
چو از شهزادگان شد فارغ آنشاه — طلب کرد او جهانگیر نکوخواه
مخلع کرد ز اول تا بآخر — نمود این نکته را از مهر ظاهر
مدار گردش دوران چنین است — یقین دانم وداع واپسین است
مراد دل چنین گردید اظهار — که وعده در قیامت ماند دیدار
حلالی خواهم از یاران همدم — وفائی نیست آدم را بیکدم
چو یاران این کلام از وی شنیدند — ز حسرت آه سرد از دل کشیدند
سرشک سیل از دیده گشادند — بروی پای شهزاده فتادند
که ما را تو بحل کن ای خردمند — گناه از بنده و عفو از خداوند

الهام یافتن فلک تاز از فوت خود

بگفتند این و با چشمان خونبار — وداع آخرین کردند ناچار
بیا ساقی بمن ده جام آخر — که خواهم شد از این عالم مسافر
بیا ساقی وداع دوستان است — بهار عمر را از پی خزانست
بیا ساقی که دهر بی سرانجام — رساند آغاز عمر را بانجام
بیا ساقی که خواهد دیر فانی — بکامم تلخ خواهد زندگانی
بیا ساقی که دور چرخ وارون — بجای می بکامم میکند خون
تو هم مطرب ز غم بر تار زن دست — که خواهم زین جهان بار سفر بست
نه من تنها جهانی در گذارند — تمامی بسته بار انید بار زند
چو پنهان از فلک گردید خورشید — فلک دلق سیه بر خود بپوشید
چراغ نور در ظلمت نهان شد — لوای پادشاه شب عیان شد
بباغ دلگشای چرخ اخضر — شکفته شد هزاران نرگس تر
شهان بر تخت صندل آرمیدند — در آن گلشن براحت پا کشیدند
شبی تاریک چون زلفین دلبر — بدی خورشید چین با گل به بستر
بروی تخت صندل خفته با هم — حمایل دستها در گردن هم
بروی تخت دیگر سرو طناز — چو جان بودی در آغوش فلکناز
سخن از هر دری تکرار میکرد — محبت را بشه اظهار میکرد
بر اندر گفتگو آن در نایاب — که چشم نرگسینش رفت در خواب
فلک بیدار و سر بر آسمان داشت — نظر در ثابت و سیارگان داشت
که ناگه هاتفی خوش صوت آواز — ندا در داد کای شاه فلک ناز
گذشت ایام شادی و طرب نیز — زمان بحرت آمد زود برخیز
کلاه خسروی از سر نه دور — که باید رفت از این دنیای پرشور
تو و خورشید با هم هر دو غمناک — بود از امتحان اندر دل خاک
بیکهفته از این دنیای فانی — شود کوته شما را زندگانی
ببایدرفت اندر خاک ناچار — ترا کردیم از این معنی خبردار
چو هاتف با فلک این گفتگو کرد — ز خوشحالی ز جا جست آنجوانمرد
جدا گردید از پهلوی دلبر — کلاه خسروی برداشت از سر
قبای پادشاهی از تن کند — تن سیمین خود در آب افکند
مطهر ساخت جسم خویشتن را — بلبس فقر زینت داد تن را
روان شد در عبادتخانه سلطان — بشد مشغول بر طاعات یزدان
تضرع مینمود و عذر خواهی — ز جرم خود بدرگاه الهی
رخ خود را همی مالید بر خاک — که از جرمم گذر ای داور پاک
رسید آن تیره گی شب بپایان — طبا شیر صباحی شد نمایان

رسیده آفتابم را زوالی
از آن دارم دل با کم ملالی
شه او را گفت کای جان جهانم
ز نور روشن چراغ دیدگانم
پس آنکه شد روان شاه سرفراز
بسرعت تا سر قبر فلک ناز
بگفتا ای غریب از خانمان دور
انیسان و رفیقان از تو مهجور
گل و سروند بیتو زار و خورشید
نتابد بر گل و بر سرو بر بید
نشسته ابر غم بر روی خورشید
نشسته این زمان از خویش نومید
مبدل شد بزردی رنگ تهنا
ز غم چشم ستاره ماند بیخواب
فکند از سر هوای تخت دیهیم
بزد آهی و جان را کرد تسلیم
بود در رسم سپهر دیر بنیاد
که بر چینند بستان سرو و شمشاد
چو بشنید این سخن شاه خردمند
گریبان چاک زد از مرگ فرزند
برادرها گریبان چاک کردند
ز حسرت بر سر خود خاک کردند
گل بیچاره شد از خویشتن باز
فراموش شده مرگ فلک ناز
بشهر چین چنین آوازه افتاد
که از پا باز سروی تازه افتاد
بآب و گل در آتش شد اندام
بروی تخت صندل زار و ناکام
دوباره بودشان غم بر سر غم
باچین شد عیان ماتم بماتم
مهیا بهر شهزاده کفین
نمودند آن سرافرازان باین
زجا برداشتند او را باعزاز
روان گشتند تا خاک فلک ناز
همی گفتند شاه مهربان کو
دلیر و صفدر و آرام جان کو

اجازت ده که تا قبر فلک ناز
روم یک لحظه و آیم دگر باز
بهر چیزی که خواهی ای جوانبخت
ترا دادم ز ملک و تاج و هم تخت
نشست اندر کنار قبر گریان
ولی چون لاله داغ و سینه بریان
رفیقی از رفیقان دل بریده
بزیر خاک تنها آرمیده
چگویم ز آفتاب ملک خاور
بود در انتظارت تا بمحشر
ز پا افتاد سرو و گشت گل خوار
شده خورشید بی نور و دلفگار
پس آنکه آن شهنشاه سرافراز
گرفت اندر بغل قبر فلک ناز
بحق جان را سپرد آنشاه غمناک
دل پر حسرت و چشمان نمناک
خبر بردند نزد شاه فی الحال
بشه گفتند دیگر حال و احوال
ز روی تخت شاهی سرنگون شد
مگر گفتی که از عالم برون شد
پر از افغان همه روی زمین شد
ز کیخسرو فغان وی قرین شد
چو مصروعی بخاک افتاد مدهوش
بسان صورت تصویر خاموش
بزرگان جملگی گشتند غمناک
گریبان همچو گل کردند صد چاک
چو نعش شاه چین اندر کفن شد
فغان تا آسمان از مرد و زن شد
یکی صندوق از عود قماری
نشاندند اندر آن مشک تتاری
در آن صندوق آنخورشید تابان
نهادندش بآئین بزرگان
بپهلوی فلک در خاک کردند
ز حسرت دیده را نمناک کردند
مع القصه باچنین شد قیامت
فغان و ناله بودی و ندامت

حکایت سلطان محمود و ایاز را گوید

شنیدستم که محمود جهاندار
بچنگ مرگ چون بشد گرفتار
بملک دل شدش خیل الم چیر
تنش را لشکر تب کرد تسخیر
یکی پرسید از آنشاه جوانبخت
که ای زیب سریر و زیور تخت
جوابش داد شاه نیک آگاه
که از دام اجل کس نیست آگاه
مرا چشم جهان بینی که باز است
نظر در راه دیدار ایاز است

سپاه مرگ بر روی زد شبیخون
مبدل شد ایامش رنگ گلگون
از این سودا محبان جمع گشتند
همه پروانه آن شمع گشتند
چه باشد آرزو اندر دل شاه
که شاید حل کنیم آن مشکل شاه
چو گفتی آرزو اندر دلت چیست
بجز یک آرزو اندر دلم نیست
اگر نه رفته بودم زین گذرگاه
سپاهم بود بسر تخت و بیشاه

حلالم کن تو ای یار وفادار — که در محشر مرا افتاد دیدار
بخورشید آفرین گوای برادر — فراق افتاد تا صحرای محشر
روان شد سرو در ره اشک ریزان — نسیم آسا بره افتان و خیزان
چو بیرون رفت سرو از پیش خسرو — خسوف آورد در ساعت مه نو
روان شد زینجهان زانجهان شد — مکانش در بهشت جاودان شد
کز سرو آمد بایشان داد پیغام — روان گشتند از آنجا هر سه ناکام
فلک دیدند کو در خواب شیرین — نهاده سر به بستر بهر تسکین
بهر چند آنکه از خوابش بر آورد — فلک از خواب خوش دم بر نیاورد
بر آهی بشد در دم نگونسار — فتاد از بیخودی در پای دیوار
گل بیچاره هم افتاد بر خاک — فغان از بلبلان شد تا بر افلاک
تمام اهل چین هر کس شنیدند — بدندان دست خود را میگزیدند
خروش بانگ واویلا و بیداد — شد آن کشور پر از افغان و فریاد
فغان افتاد در لشکر مصر — که بیرون از جهان شد سرور مصر
بزرگان از دو جانب ایستادند — بآب گل تنش را غسل دادند
یکی صندوق بهر شاهزاده — ز چوب عود و صندل ساز داده
بآیین و طریق شهریاران — بدوش آورده او را تا جدا از ایشان
قبای خویشتن زد چاک خورشید — فلک پیراهن نیلی بپوشید
گل و سرو روان بودند غمناک — چو بیهوشان فتاده بر سر خاک
کجائی ای فلک آخر کجائی — بزیر خاک پنهان تو چرائی
فلک بنیاد کردی بیوفائی — زدی بر سینه ام سنگ جدائی
فلک سویم کمند کینه راندی — مرا همچون شفق در خون نشاندی
نخواهم زندگانی بی تو دیگر — محبت کن مرا با خویشتن بر
بحق مصطفای برگزیده — که عالم بهر او شد آفریده
از اینعالم برون بر این دلفگار — بپهلوی فلک در خاک بسپار
بچارم روز شد نزد پدر زود — پدر او را ز روی مهر بستود
در اینم دم شور وان نزدیک خاور — گل و خورشید را نزدم من آور
تو با گل ایزمان نزدم بیائید — وداعی با من مسکین نمائید
که گوید نزد شاه چین و خاور — پیام آن غریب ناز پرور
بحق تسلیم کرد او جان شیرین — غریب و دلفکار و زار و غمگین
گل بیچاره با شهزاده چین — بیک گوشه نشسته ماتم این
چو پا در خلوت سلطان نهادند — پی تفتیش او دیده گشادند
بیامد مضطرب سروش ببالین — که بیدارش کند از خواب شیرین
نه از اینخواب کس بیدار گردد — نه زین مستی کسی هشیار گردد
شه ماچین چو دیدش این علامت — بفرق خویش زد سنگ ملامت
فغان افتاد اندر شهر و بازار — که جان را کرد تسلیم آنجهاندار
برآمد حیف حیف از اهل بازار — که حیف از آنجوان ماه رخسار
درآمد داده چشمی پر ز نم — بدنبالش بزرگان جمله در غم
همی گفتند کو آنشاه باداد — که از عدلش جهانی بود آباد
کفن بر گردن آنشه فکندند — در آن گلشن برایش قبر کندند
در آنصندوق شد جای فلکناز — بسوی قبر بردندش باعزاز
نهان در خاک کردند آن سرافراز — که میکردی همیشه بر فلک ناز
بپوشیدند مردم خاص و عام — سیه از داغ آنشاه نکونام
بنوحه هر زمان خورشید چین گفت — بگریه در این معنی چنین سفت
ترا در صدر علوی جای دادند — بسفلی زیر خاکت چون نهادند
کجائی ای رفیق مهربانم — انیس و مونس روز و شبانم
فلک از دست آمد آنچه کردی — رساندی آفتابم را بزردی
خداوندا تو آگه از ضمیری — همه افتادگان را دستگیری
که بعد از وی نخواهم زندگانی — بزودی نزد آنشاهم رسانی
سه روز و شب بدینسان بد جنابت — ز درگاه خدا میخواست حاجات
بگفتا با پدر کای شاه عالم — مبادا سایه تو از سرم کم

بغل بگشاد از غم مهر تابان بر بگرفت قبر شاه خوبان
چو ژاله در اشک از دیده بسفت چو بلبل با فغان و ناله بگفت
که ای شاه فلک ناز یگانه نگشت آخر بکام من زمانه
بدل تخم وفا و مهر کشتی بسوی مشتری نامه نوشتی
طلب کردی ز مصرم سوی ماچین بماچین آمدم با عز و تمکین
بشهر خاورم آخر رساندی بباغ مادرم آخر رساندی
تو که رفتی و رو از ما نهفتی غریبان را سفارش با که گفتی
منم آن مهر تابان فکارت که میسوزم چو شمع اندر فراقت
بیا ای ماه من از پرده بیرون ببین شام فراق و چشم پرخون
بمن دیگر نه طاقت ماند و نه صبر برون آور سر چون لاله از قبر
بغم جفتم کنون تا از تو طاقم گرفتار بیابان فراقم
بجام خویشتن دیدی می ناب چو جرعه کردیم بر خاک پرتاب
زغم شد بدر رخسارم هلالی تنم از غصه شد مانند نالی
نخستین روز بر من گشت روشن نبودی در جهان تو عاشق من
ولی من بودم از جان عاشق تو چه عاشق بلکه از جان صادق تو
شب تار آمدم از ملک خاور نه پروا از پدر کردم نه مادر
چو صرصر از پیت هر سو دویدم بکام خویشتن سیرت ندیدم
من از عشقت پریدم کوه و هامون تو چون قمری انیس سرو موزون
برنگ آفتابم در بدر من ز همراهان جدا و دیده تر من
چو گشتم از فراقت زار و مهجور بگریم بر مزارت تا شوم کور
نخواهی آمدن از پرده بیرون من آیم پیش تو با چشم پرخون
جدا از بهر هر یک نوحه سر کرد پس آنکه قبر یاران را نظر کرد
بدید از مهربانی آن سمنبر گرفته یکدگر را تنگ در بر
در این بستان همه در خواب نازند بهم آهسته در راز و نیازند
بگفتا خوش وفا کردید باهم بدل نشو و نما کردید باهم
چه خوابست اینکه بیداری در آن نیست چه می مست اینکه هشیاری در آن نیست
خرامان قد سرو اندر چمن نیست نشانی از گل و از یاسمن نیست
صدای چنگ و نوشانوش یاران بهم ناز و نیاز غمگساران
در این گلشن بما آید بگوشم مگر رفته است از سر عقل و هوشم
می مرگ آنچنان تان برده از هوش که باشد از جوابم جمله خاموش
گذر در بزم خاموشان نمودید وطن در نزد کفن پوشان نمودید
خوشا روزی که باهم یار بودیم چو بلبل ساکن گلزار بودیم
بدلشادی همه با خاطر جمع بهم توام شده چون رشته شمع
وفاداران وفاداری نه این بود بیار مهربان یاری نه این بود
که بگذارید در ره مانده ای را نخوانید از کرم وامانده را
چه شد آخر وفای گلعذاران چه شد آخر بیاد آن شهریاران
عزیزان ماه تابان من اینجاست گل و سرو خرامان من اینجاست
در اینجا شاه ماچین میزبانست فلک باد و ستانش میهمانست
بمهمانی مرا امشب که خوانند بسان حلقه ام بر در نشانند
نه آخر من یکی از دوستانم رسیده تازه از ره میهمانم
بروی من چرا ره بسته دارید مرا آزرده و دل خسته دارید
نبندد در کسی بر روی مهمان که با موری نظر دارد سلیمان
بود سرو روان در این گلستان ز گل روشن چراغ و چشم بستان
چمن از رنگ و بو از آفتابست نیابد گر بر او ماهی خرابست
بهاران را نگاه من ضرورست مگر این دل خزان را چشم شورست
چرا در این گلستان من نباشم ز ابر دیدگان آبی نپاشم
کنم سیراب باغ و بوستان را کنم راضی گل و سرو روان را
بهاران را کنم از آب سیراب چو نیلوفر زنم سجاده در آب
مرا قسمت بدوران شد چو لاله بجای لاله خون اندر پیاله
از اینجا تا عدم خواهم دویدن بیاران در عدم خواهم رسیدن

درین بودند شاه و دوستانش / که پیدا گشت یار مهربانش
پریشان کرده زلف و کاکلش را / بریده طره های سنبلش را
عنان اختیارش رفته از دست / فتان خیزان بسان مردم مست
نشسته گرد غم بر روی ماهش / بسینه دل طپان از بهر شاهش
چو شه بگشود بر رویش جهان بین / چو شمع صبحگاهی یافت تسکین
گل و سرو روان افسرده گشتند / ز اندوه و ز غم پژمرده گشتند
طلب کردند مرگ خود ز یزدان / اجابت دعای نیک بختان
پس از یکهفته دیگر هر دو غمخوار / برون رفتند ازین دنیای غدار
بپهلوی فلک ناز و شه چین / بخاک آسوده گشتند آن دو غمگین
بدی گل پنجروزی شاه گلزار / چو گل آخر شد از گلزار ناچار
قبای سبز اگر سروی بردید / بپای خویشتن آخر تبر دید
فغان برخواست از قمری و بلبل / گزین بستان برون شد سرو و گل
شده هر گوشه مرغی و نوازان / که نه سنبل بجا ماند و نه سوسن
همه رفتند گلها خوار ازین باغ / تمامی لاله سان هر یک بدل داغ
چنین باشد طریق دوستداران / همین باشد بیاران شرط یاران
طریق و رسم دلداری همین است / هر آنکس کو وفا دارد چنین است
که بهر جان شیرین غم نخوردند / ز داغ یکدگر هر چار مردند
مشو ایمن تو از دنیای فانی / که در او کس نماند جاودانی
چو بینید دوستان با مهر و پیوند / که هستند از دل و جان یار و دلبند
ز غداری کند از هم جداشان / برد از میان مهر و وفاشان
همین بینش بود دنیای غدار / که از هم بگسلاند یار از یار
بیا ساقی بمن ده جام غم عفت / که جان بهر نثارت هست در کف

آمدن آفتاب و زهره و اختر و مشتری بسر قبر فلک ناز

بیا ساقی که روز واپسین است / بهار عمر را دی در کمین است
بیا ساقی که دهر بی سرانجام / رساند آغاز عمرم را بانجام
بیا ساقی که در این دیر فانی / مرا شد آخرین روز جوانی
نه تنها جان من جان عزیزان / بایثار مزارت کرده ریزان
تمامی ذره سان اندر گذارند / رخ خود را سوی خورشید دارند
بیا ای بلبل محنت کشیده / درین گلشن کسی راحت ندیده
فغان سر کن از این حسرت درین باغ / ز سوز سینه ام کن لاله را داغ
گذشت ایام گل وقت خزان شد / رخ زردی نصیب بوستان شد
دمی دیگر فغان در گلستان کن / وداعی با گل و با گلستان کن
بیکدیگر رسان آزاده چند / چو گل از غم گریبان پاره چند
بغربت ماندگانرا یاوری کن / سخن از آفتاب خاوری کن
که چون واقف شد از مرگ شهنشاه / ز غم رخسار ماهش گشت چون کاه
ز سوز سینه آهی چون شرر کرد / بسان شمع خاکستر بسر کرد
بروی دست سوی سنبلستان / زدی آتش بگلزار و گلستان
بمثل بحر ازین ماتم بجوشید / سیه با مشتری و زهره پوشید
چو بلبل در فغان و ناله بنشست / ز داغش زهره چنگ خویش بشکست
ازین غم مشتری گردید دلخون / برخساره روان کرد اشک گلگون
نشد ز اندوه بسیار آن وفادار / متاع زهره را دیگر خریدار
ز غم تاریک شد رخسار اختر / ز آهش تیره شد افلاک یکسر
پس از آن ماتم و اندوه بسیار / بسوی چین روان گشتند ناچار
در آن تربه با فغان و ناله رفتند / دلی پر داغ و غم چون لاله خفتند
ز آه و ناله یکدم نارمیدند / بدینسان تا بشهر چین رسیدند
وطن کردند در خاک فلک ناز / بآه و ناله گردیدند دمساز
چو یاران گریه بر احباب کردند / گلستان را همه سیراب کردند

که بعد از او مرا تو غمگساری   بدرد و محنت دوران تو یاری
تو هم در این گلستان تا رسیدی   بیکبار از سر من پا کشیدی
رفیقان را گرفتی اندر آغوش   مرا یکبارگی کردی فراموش
پریده کبک از روی چمنزار   بچشمم مینماید گلستان خار
ارم بی تو بچشم خار گردید   چو شب روز از فراقت تار گردید
خوش آن روزی که با هم یار بودیم   تمامی شاد در گلزار بودیم
فلک انداخت سنگی در میانه   جدا هر یک شدیم از آشیانه
ببالینت منم چون شمع گریان   دلی پر غصه و غم سینه بریان
سویدای دل من تا قیامت   بشفقت زنده میدارد اقامت
رفیقانی که بودندت مر ترا جان   بپهلویت چو دل گشتند پنهان
هزاران آفرین بادا بایشان   که کردندت وفا آن پاک کیشان
ز آدم بیوفائی مر شنیدم   رفیقان ترا یکعهد دیدم
رفیقان ترا صد آفرین باد   ز من بادا تمامی روحشان شاد
وفا گر با تو کرد است آدمیزاد   چرا دور از وفا باشد پریزاد
بگفت این نکته و گردید مدهوش   بسان شمع محفل گشت خاموش
صف آن نازنینان خورد بر هم   که شد رنگین نگار بیتم ز عالم
قیامت قامتان از جای جستند   بگرد پیکر او حلقه بستند
ز خون رخ برخ جدول کشیدند   ز مرگش جمله گیسوها بریدند
گلستان جمله تاراج خزان شد   برنگ لعل اشک از رخ روان شد
پس از این ماتم و اندوه بسیار   بتکفینش کمر بستند ناچار
بشد حاضر ز واجب آنچه بایست   بکردند از برایش آنچه شایست
بپیش شاه چینش خاک کردند   رخ از خوان جگر نمناک کردند
پس آنگه هر یکی در قالب خویش   دگر رفتند یاران جگرریش
یکی دیگر از ایشان شد سخنور   بآن جمع کبوترهای دیگر
که ای یاران مرا معذور دارید   غبار از خاطر خود دور دارید
که من خواهم شدن در کشور خویش   بنزد باب و مام و سایر خویش
همی گفتند با آن سرو آزاد   چرا نائی سوی ملک پریزاد
از این عالم اگر رفتند یاران   بجا هستند دیگر دوستداران
بایشان گفت من اینجا غریبم   نباشد بعد از این بر سر حبیبم
جهان زیرم زد نیاخت ببست   مرا رنگین نگارین بود پابست
شه رنگین نگارین هم ز عالم   بمن بگذشت درد و محنت و غم
فلک بیند دو همدم را بهم آواز   همانندم نغمه دوری دهد ساز
در اینجا بودن من مصلحت نیست   پس از ایشان دگر غمخوار من کیست
وداع یکدگر کردند بسیار   روان کردند خون دل برخسار
ز یکدیگر جدا گشتند ناچار   مرا ایشان نزاد آرم سوی تاتار
روان گشتند هر یک سوی منزل   دو چشمان پر ز اشک و غصه در دل
چو اهل مجلس این نکته شنیدند   ازین حیرت بدندان لب گزیدند
برآمد از نهاد جمله فریاد   ز جوی دیده ها سیلاب رو داد
ازین سودا تمامی مو پریشان   روان گشتند سوی خاک ایشان
در آنجا با دل پرخون رسیدند   در آن گلزار خاک تازه دیدند

عدد و نام و نشان اولادان فلک ناز و خورشید

بیا ساقی بمن ده جام رخشان   که یابم آگهی از راز پنهان
بیا مطرب تو هم سر کن نوائی   که افتاده است اندر سر هوائی
دلم دارد هوای غوص دریا   شده از بهر غواصی مهیا
دری چند اندر این دریا نهانست   که غواص از سراغش بیگمانست
شدم غواص و سازم غوص بسیار   که تا آرم بدست اندر شهوار
بچندین سال کردم جستجویش   که بردم عاقبت ره سوی کویش

چه لذت برد خضر از عمر جاوید / که مانده دور چون ذره ز خورشید
بگفت این و بزد آهی شغبناک / سر خود را نهاد اندر سر خاک
بیاد دوستان نقد روان داد / زحسرت خاک را بوسید و جان داد
فغان تا آسمان ازاین محن شد / بآنها آن مکان بیت الحزن شد
به پهلوی شهش در خاک کردند / ز داغش دیده ها نمناک کردند
غرض یک یک بزیر خاک رفتند / چو جان پاک آمدند و پاک رفتند

روایت نمودن جهان شاه نزد داد به شاه

بیا ساقی برغم دیر فانی / ازآن رشک زلال زندگانی
ازآن آبیکه خضرش گر کند نوش / حیوات خویش را سازد فراموش
بده پیمانه دستان من بهوش / که افتم تا قیامت مست و مدهوش
روایت میکند روزی جهانشاه / بنرد داد به آنشاه جمجاه
که بودم پادشه در کشور روم / بعدل آراسته آن مرز و آن بوم
خبر از مرگ شاهان چون شنیدم / فغان و آه و وا ویلا کشیدم
ز هجر دوستان و مرگ یاران / شدم در گریه چون ابر بهاران
بدی پوری مرا از دخت فاروق / که نامش کرده بودی شاه سلجوق
بجای خویشتن او را نشاندم / بهمراه سوار چند راندم
رسیدم چون بشهر چین و ماچین / شدم زوار شاهان نکو دین
بسر بردم در آن بقعه شب و روز / گذشت عمرم باه و ناله سوز
قضا یکشب نمیبود اضطرابم / ز جوش گریه از سر رفته آبم
ز مرگ سروران در تاب و در تب / برفتم تا سحر در خواب آنشب
که دیدم ناگهان در آنشب تار / فرود آمد کبوترهای بسیار
گشاده بال دور بقعه رفتند / همه آئین ماتم را گرفتند
ز قالب آمدند آنلحظه بیرون / خرامان هریکی چون سرو موزون
همه مه پیکر و خورشید رخسار / همه گلگون عذار و کبک رفتار
همه در نیکوئی بیمثل و مانند / بتار زلف بس دل کرده در بند
همه زهره جبین و مست و شیدا / بدن از زیر بن چون گل هویدا
همه قد سرو و خد نسرین دهان تنگ / همه سیمین بدن تا دل از سنگ
زره چون ناله بر پای غزالان / بغمزه رهزن آشفته حالان
بنام ایزد همه رخسار و گلفام / نشست و خواب چون آشفته حالان
تمامی چو شب یلدا سیه پوش / ز بوی خوش جهانی کرده بیهوش
ببالای سر شاهان نشستند / بخود مشغول و از من دیده بستند
یکی آمد سر قبر شه چین / نشسته همچو شمع او را بیالین
بدو گفت ایشه بیجا نمانم / چه شد که گشت قبرستان مکانم
چه شد گر غلوی این چرخ افلاک / فتادی اینچنین بر سفلی خاک
منم دلداده‌ات رنگین نگارین / که زایل از تو شد عقل و دل و دین
بدهر از عشق تو دیوانه گشتم / ز خیل دوستان بیگانه گشتم
پشیمانم چرا عاشق شدم من / بگو یا عاشقی صادق شدم من
که دایه روز و شب پندم همی داد / مجو هرگز وفا از آدمیزاد
مرا بسیار گشت آزار دیده / ز کوی عاشقی هر بند دیده
ندادم دل بحرف دایه خویش / بکار خویش مانده با دل ریش
همی ترسیدم از روز جدائی / که دوران پیش گیرد بیوفائی
دو بیدل را ز یکدیگر کند دور / فراق افتد میان تا نفخه صور
تن و جان من از آن غم همیکاست / که حرف دایه ام آمد بمن راست
از ان سودا همی لب میگزیدم / بآنروزیکه ترسیدم رسیدم
بمن چون راست آمد حرف دایه / مبادا دیگرم در دهر پایه
چو شد از عالم فانی جهانگیر / شد از این چرخ دون پرور به پیر
ز مرگش چون رسید اندوه چندین / تو روشن بدا این چشم جهان بین

جمله از مورخ محمد ابن خاوندشاه بلخی

مصنف بود در بعضی حکایات / نگنجد نامش اندر این روایات
عروس الملک او را نیز نام است / که تاریخ شهنشاهان تمام است
بخوان از ابتدا تا انتها را / بکن معلوم اصل مدعا را
گرامی زادهٔ من نیکنام است / چو سفله زادگان کی بی نشانست
فلک در اصل افلک بود نامش / نگنجیدی بهر شعری کلامش
که اندر شعر نام او نگنجید / دل شاعر از این معنی برنجید
کز اسعد شاه بود و نام بابش / باقلیما شده مادر خطابش
ز نسل ابن یامین است آن شاه / شهان چون انجم و او هست چون ماه
مر ایشانرا دگرگونه کتابیست / که آن دریا و این پیشش حبابست
یکی را نام نوشاد کبار است / یکی داراب شاه نامدار است
کبار را این بود معنی بتقریر / که در الفاظ عبری داده تفسیر
دو شاخه بود آن تاج همایون / یکی یاقوت و دیگر در مکنون
ولی در کار خورشید اختلاف است / محبت در میانشان بی خلاف است
یکی که نام باباش سعید است / سعید از شاه اسعد کی بعید است
که بن عم بند و خورشید و فلکناز / بیکنوع اینچنین گفت آن سرافراز
ز نسل پهلوان و مرد عاقل / همین صد از نخستین بست بر دل
کمر در خدمت او من ببندم / سراسر خدمتش بر خود پسندم
ولی اصل و نشانش از کیان است / بتاریخ اینچنین هر دو بیان است
بهر منظور خورشید آفرین بود / بفرع اولاد ایشان بیش از این بود
همان نوعی که پیش از این شنیدی / ز سر تا پا مضمونش رسیدی
بعدل و داد آن شه چون نبودی / ز شاهان گوی عزت را ربودی
سپاهی از فرنگ آمد به پیکار / برای خون فاروق جفاکار
بتدبیر و به تلبیس فرنگی / گرفتار آمدند آن هر دو جنگی

حکایت در سلاطین دیده بسیار / نموده زان شهان نیک کردار
شما را این سخن گر نیست باور / عروس الملک را خوانند یکسر
نکوئی زادهٔ طبعم حسر است / حلال است و بعالم نیکنام است
بزرگ وارشد و عالی تبار است / ز یعقوب پیمبر یادگار است
الف ساقط نمودیم و فلک شد / فلک در حرف مانند ملک شد
بتاریخ محمد ابن خاوند / باینسامان کشیده در پیوند
بد از اولاد یعقوب پیمبر / نبودی همچو او در دهر سرور
فلکرا در زمانه سه پسر بود / که هر یک در هنر همچون پدر بود
از ایشان مجملی آمد بتحریر / ز اصلش صد یکی آمد بتقریر
یکی دیگر بحال نامور بود / که در مردانگی چون شیر نر بود
همان درجی که او را بود در بر / مکلل بود از یاقوت احمر
نگارین دختری بودش سمن نام / ز عشقش عاشقان خوندل آشام
بتاریخ این دو نوع آورد تحریر / ز حال شاه و خورشید جهانگیر
سعید و اسعد از یک باب و مادر / که میباشند آن هر دو برادر
بنوع دیگر آنکه شاه خورشید / کیانست و بود از نسل جمشید
که هر کس در نبرد و جنگ و پیکار / شود افزون ز من باشد سزاوار
گرفت او را فلک در روز میدان / شدند ایشان بهم یار از دل و جان
خداوند صحیح او کدام است / که از نسل کیان یاران کدام است
شه خورشید را بودی سه فرزند / خدیو و زهره و کیوان دلبند
پس از فوت شه چین و فلکناز / نشد نوشاد در شاهی سرافراز
بعدل و داد شاهی کرد چندسال / دگرگون گشت بروی حال و احوال
سپاهی برگرفت آن شاه عادل / روان شد همره شاهان پر دل
چو گردیدند آن هر دو گرفتار / زدند آن هر دو را بر چوبه دار

بصد سعی و بصد تدبیر و نیرنگ / برون آوردمش چون لعل از سنگ
پی گمگشته گر باشی تو جویا / بعالم گر بود گردد هویدا
زبعد مدتی کاین نظم موزون / برشته آمدی این در مکنون
نشد معلومم از اولاد ایشان / از این معنی بدم خاطر پریشان
گل این گلستان باشد جهانگیر / نشد از غنچه و گل هیچ تقریر
شب و روزان بدم در فکر اینکار / درخت سلطنت کی بود بیبار
شب و روز وگه و بیگه بحسرت / بدم غواص در این بحر فکرت
که بد از هر شهی و شهریاری / خلف ماند بدوران یادگاری
ازین فکرت بهر سو میدویدم / بجائی نسخه از نثر دیدم
که کلک منشیان نکته پرداز / شده بگران معنی را حلی ساز
زشرح و سرگذشت شهریاران / بدی مذکور نام شهریاران
در آن نسخه بآخر چون رسیدم / اسامی جمله را مذکور دیدم
بخواندم نسخه از اول بآخر / همه احوال بر من گشت ظاهر
روایت کرده بود از لفظ شیرین / که وارد چون شدند ایشان بماچین
بدی همراه شان مهر جهانتاب / ابا او مشتری و جمله احباب
بسر بردند در ماچین سه ده سال / ز نیرنگ زمانه فارغ البال
زبطن سرو و از صلب فلکتاب / طلوع اختر و مه کرد آغاز
دو ماه و یک ستاره شد هویدا / سمن بانو و نوشاد است و دارا
زبطن آفتاب و صلب آنشاه / دو اختر گشت طالع با یکی ماه
جهان افروز و شمسه دختر انش / که مادر داشت ایشان را چو جانش
زبطن گل ز خورشید فلک قدر / دو سه گردید طالع با یکی بدر
همال ابن ملک نام پسر بود / که از خوبی به از گنج گهر بود
سهیل ابن ملک هم نیز خوانند / بجائی این بجائی آن بدانند
پسر ملک خدیو آن بود کیوان / دگر زهره که بد چون ماه تابان
زصلب شاه چین و آن پریزاد / هویدا شد دو مه قد همچو شمشاد
همایون نام و آن دیگر جهانگیر / که بد ملک پریشان جمله تسخیر
بهر سالی سوی چین رخ نمودند / زبان در مدح باب و عم نمودند
پدر دیدند و جمله دوستداران / سو ملک پری رفتند شادان
بدینمنوال بودی کار ایشان / نبردهم بدی اخبار ایشان
چنان گویند خورشید جهانتاب / که پیش از آنکه آید کوه شاداب
بشهر چین یکی دختر عمی داشت / که در معنی بدل جام جمی داشت
مر او را مهر افسر نام بودی / رخش چون صبح و زلفش شام بودی
شه چین را بعالم نامزد بود / بنزد دادبه شه معتمد بود
چو شد داخل بماچین آنشه چین / بعقد خود در آورد آن نگارین
چنین داننده اسرار فرمود / که هوشنگ و پشنگ از بطن او بود
ز مهر افسر دو دختر داشت خورشید / بچهره بر یکی چون بدر ناهید
یکی خورشید افسر بود نامش / ز شیرینی دو صد خسرو غلامش
دوم را نام نیکو بود ناهید / بدن چون گل رخش مانند خورشید
زبطن ماه و از صلب اسدشاه / دو دختر گشت طالع با یکی ماه
پسر قیماص و دختر عالم افروز / بدی آن دختر دیگر جهانسوز
زصلب مشتری و بطن زهره / بشد طالع مه خورشید چهره
ثریا روز به دیگر فریدون / که چون ایشان ندیده چشم گردون
زبطن دخت فاروق جهانشاه / دو پور و دختری شد چهره چون ماه
اول سلجوق و ثانی بد جهاندار / ملقب بود دختر ماه رخسار
بتفصیل آمد اولاد گرامی / که اندر دهر شان میمون نامی
ولی بی نامشان بسیار بودند / ز دولت جمله برخوردار بودند
پس از فوت شهنشاهان دیندار / بهم بودند ایشان جملگی یار
به پیش هم تردد مینمودند / غم یکدیگر از دل میزدودند
زجد تا ختر تا ملک خاور / باولادان شه گشتی مسخر
محمد ابن شه خاوند بلخی / که دید از دهر شیرینی و تلخی

می از پیره زال دهر پرسید / که چونی در جوانی مانده جاوید
همیشه نوجوان و بکر هستی / ز چندین شوی چون کردی برستی
جوابش داد آن رعنای غدار / که هر کس مرد بد با من نشد یار
هر آنکس بود نامرد آنخردمند / بگردیدم من او را یار و دلبند
چو کام برد وا زمن ناروا ماند / از آنم مهر بکریت بجا ماند
نمیدانم گل از بلبل چه دیده است / که از داغش گریبان زار دریده است
نظر بر حال بلبل کن که چونست / دلش از فرقت گل پر ز خونست
مکانش هست دائم در گلستان / بناله روز و شب در باغ و بستان
دلش دائم از این غم پر ز شور است / که عمر گل بگلشن بیحضور است
چرا افتاده قد سرو بر خاک / چرا گردیده است از راه دل چاک
چو نار از فرقت یاران همدم / برآرد شعله و سوزد بیکدم
چرا شد نسترن بر خود کفن پوش / بنفشه سر بتن افکنده خاموش
بگلهای دگر گفتی شقایق / خزان گردید بر گلزار فایق
بهاران را خزان آمد پدیدار / در اینصورت نه گل ماند و نه گلزار
از غم بلبلان مدهوش گشتند / بکنج آشیان خاموش گشتند
نباشد عمر را چندان ثباتی / بباید هر حیاتی را مماتی
جهان بسیار از اینها یاد دارد / ندیدم کس از و دلشاد دارد
کجا رفتند جمشید و فریدون / دل پر حسرت از این کاخ بیرون
کجا شد ایرج و کو تخت کاوس / کجا شد سلم و تور و نوذر و طوس
کجا شد بیژن و گرشاسب و سام / کجا شد زال زر آن گرد با نام
چه شد افراسیاب و کو سیاوش / چه شد کیخسرو و کو صاحب هوش
چه شد سهراب و رستم با فلامرز / کجا رفتند سرداران آنمرز
جهانگیر و جهانبخش و کریمان / چه هوشنگ و چه اولاد نریمان
چه شد دارای دوران کو سکندر / چه شد بهرام و کو نعمان منذر
همه رفتند از این کاخ بی ثبت / کفن پوشیده و زار و تهیدست
بهر مزرع تو تخم نیکوئی کار / که نیکی غیر نیکی ناورد بار

قصهٔ مرد سرهنگ و آگاهی عارف از راز

ز دانش عارفی را بود بهری / روان شد روزی از شهری بشهری
چو عارف بر در دروازه آمد / بپیش او گروهی تازه آمد
گرفتندش که ما را پادشاهی / خلایق را بعالم تو پناهی
بپوشیدند پس شاهانه اش رخت / نشانیدند او را بر سر تخت
کلید گنج در پیشش نهادند / بخدمت کردن او ایستادند
نبود از صورت معنی چو واقف / بکار خویش حیران بود عارف
ز سرهنگان یکی را کرد همراز / نهانی کرد با او لطف آغاز
که تا پرسد از او اینحال یکسر / شود مخبر از این احوال یکسر
چو سرهنگ این عنایت دید از شاه / نمود آن شاه را از حال آگاه
بدو گفتا که ای شاه سرافراز / ترا آگاه سازم من از این راز
ترا تا هفت سال این بخت یار است / مدار پادشاهی برقرار است
نماند سال هشتم اینچنین حال / ترا گردد دگرگون حال و احوال
بیایند و کنندت رخت از تن / بگردن بر نهندت طوق آهن
برهنه در یکی زورق نشانند / بدریا بارت از اینجا کشانند
نگردد کس ترا واقف ز احوال / که چون پیش آیدت چرخ کهنسال
چو از کار تو پردازند ایشان / بدروازه دگر تازند ایشان
هر آن شخصی که اول آید از راه / بیارند و کنندش همچو تو شاه
همیشه عادت ایشان چنین است / خنک حال کسی کو پیش بین است
چو بشنید این سخن از مرد عارف / از آن احوال یکسر گشت واقف
در آن مدت که او فرمانروا بود / بابل ملک یکسر کدخدا بود

بتلبیس آمدند زان قوم کفار شدند آن هردو تن آخر گرفتار

تن آنهر دو در آهن کشیدند بجائی سرنگونشان افکنیدند

سپه شد منهزم در کوه و در دشت بمنزلگاه خود هرکس روان گشت

زن کیوان که بد دخت فلکناز دگر دخت شه چین سرافراز

چو قتل و قید شاهانرا شنیدند بناخن جامهٔ جانرا دریدند

رقم کردند نامه هر دو خاتون بنزدیک جهانگیر و همایون

چه نردی باخت با ما آخر کار که از این زندگی گشتیم بیزار

منه تو بیش ازین در تاب ما را جوانمردی کن و دریاب ما را

شه چین باب ما و بودی نکوخواه شنیدی وصف او با دیو در چاه

سزاواری ز احسانش پریزاد مطیعش جملگی گشتند دلشاد

پریانرا اگر میکرد دلسوز نمودی این دلیری بهرامروز

قضا را ستیار آمد وفادار ز بهر دیدن آنجا شد نمودار

گرفت آن نامه را با چشم گریان روانه شد سوی ملک پریان

بداد آن نامه بر شاه پریزاد سر آن نامه را درحال بگشاد

ز سر تا پای چون آن نامه را خواند ز دیده اشک بر چهره بیفشاند

همایونشاه چون از جای برخاست بزرگانرا طلب کرد از چپ و راست

سرشک سیل از دیده روان کرد باایشان آن گذارش را بیان کرد

سپاه بیحد از دیو و پریزاد گرفتند و روان گشتند چو باد

سپاهش حمله چون ماهی زره پوش بسان بحر در طغیان و در جوش

شبیخون در فرنگستان بیکبار زدند آنگه پریزادان خونخوار

بکشتند آنقدر زانقوم بیدین که کوه و دشت از خون گشت رنگین

ز قتل آن جیل سازان ملعون روان شد خون بصحرا همچو جیحون

ز خاص و عام چندان کشته گشته بروی هم فتاده کشته پشته

قصاص خون شاهان دلفگار چنان کردند یاران وفادار

که صد سال ار شرح آن بتقریر نیاید راست اندر لوح تحریر

همایون شاه با جمعی پریزاد سوی زندانسرا رفتند چو باد

شهان از چاه بیرون آوریدند بشادی یکدگر در بر کشیدند

سوی کاخ فرنگی رو نهادند لوای کفر را بر باد دادند

بت و بتخانه‌ها از پا در افتاد بجای او مساجد کرد بنیاد

ز بعد تمشیت شاهان با فر سلاح آن که در آن بوم و آن بر

دلیری بود از ایشان روزنام جوان صفدر و با رای و با نام

ز صلب مشتری بود آن سرافراز نشاندندش بشادی با صد اعزاز

مع القصه بنامش خطبه خواندند بشادی بر سر تختش نشاندند

ز عدل و داد آن دانای کامل همه ملک فرنگش گشت واصل

ز بعد مدتی شاهان بهم داد بملک خود روان گشتند دلشاد

وداع هم نمودند از دل و جان روان در ملک خود هر یک شتابان

همایون در حرم شد زار و غمگین روان گردید کیوان سوی ماچین

بمصر آمد همال نام بردار بایوان فلک شاه جهاندار

اسیران شه بسوی مصر آورد که بودندی مقیدگاه ناورد

تمام خونیان شوم غدار بشهر مصریان کردند بردار

چو فارغ شد ز دشمن آنجوان بخت بجای باب خود بنشست بر تخت

در جود و سخا بر خلق بگشاد ز نو بنیاد عدل و داد بنهاد

برادرزادگان و جمع اولاد همه از جود و احسان کرد دلشاد

پدر را ساخت همدمشان شب و روز بجان میبود شان غمخوار و دلسوز

بعزت داشتی اهل حرم را همه خلوت نشین محترم را

بدینمنوال میباید که بودند غم دیرینه را از دل زدودند

در سؤال و جواب دنیا و بیوفائی از او گوید

پراکنده بسان رشتهٔ شمع   نمودم اصل و فرع او دگر جمع
ولی بعضی ز دستم رفت بیرون   که نامد در صدف چون در مکنون
بهر نسخه که باشد بیش یا کم   برد بیفاصله از دهر بیغم
تمامش را چو من کردم شماره   هزار و پانصد آمد هفت پاره
ولیکن چارصد آمد زیاده   که این کاتب براو زاید نهاده
کتاب سرو و گل آمد بتحقیق   چه حیف افتاد بر آن قوم تفریق

درخاتمه کتاب و شرح حال تسکین فرماید

چو تسکین یافت از غم جان مسکین   ازین دفتر تخلص گشت تسکین
عرب زاده من از شهر قطیفم   بغربت مانده و زار و نحیفم
ولی چون بودم از اولاد یعقوب   بیعقوبیم بعالم گشت منسوب
پدر از عبری و مادر قطیفی   بدوشم کرد غم بار نحیفی
پدر مسعود و عزنویه است مادر   مجد یا سعد هم باشد برادر
دگر خلقان آن نور دو دیده   که از دوریش پشت من خمیده
چو جنت پر ز بستانست عبری   چراغ و چشم عمانست عبری
بنی یعقوب را آنجا وطن هست   بروز جنگ هر دشمن صف شکن هست
ز عبری بختم از راه سفینه   بشیرازم فکند از راه کینه
اگر گیرد کسی از یاران سراغم   وطن در گوشهٔ شاه چراغم
مرا هست این مثل از دوستان یاد   که رحمت از خدا بر خاکشان باد
نخاراند مرا کس سینه و پشت   بغیر از دست و ناخنهای انگشت
فلک چون بود از اولاد یوسف   من اندر اهتمامش بی تکلف
جفا دیدم بسی زین شهر گلشن   که تا کردم چراغ مرده روشن
طمع دارم که هر مجلس که خوانند   سمند طعن را بر من نرانند
نگیرندم براه خورده بینی   که کار مفلس آمد خوشه چینی
چو خوشه جمع آمد گشت خرمن   چو خرمن خرمنی بر وجه احسن
چو بنایان بهر کاری که پرداخت   بقدر همت خود خانه ساخت
اگر چه خالی از نقش و نگار است   بنایش در زمانه استوار است
بسازد با فقیری چون زمانه   بپردازد ز روی شوق خانه
بقدر طاقتم هر سو دویدم   که تا در رشته این گوهر کشیدم
نظامی در سخن دادم تمامی   ولی کی میتوان بودن نظامی
هزاران آفرین بر صاحب خوانان   که خورد از وی غنی و مستحقان
توانستم غلیظانه در افشاند   ولیکن خاتم از آن بی بهره ماند
درایامی که میرفتم بمکتب   زدم این نقش را شبها و در شب
بطفلی کار را پیرانه کردم   نهان این گنج در ویرانه کردم
ببد دینان مکن یارب تو محشور   که هست این از طریق مردمی دور
ترا دانند خود بینان عالم   که کس از کیدشان نبود مسلم
برای خورده گیری در کمینند   براه راست شیطان را معینند
بدوران کار خوبی کرده باشند   فقیران را ز خود آزرده باشند
امیدی دارم از مردان بیدار   جوان مردان صاحب طبع هشیار
اگر سهوی در آن رخ داده باشد   و یا حرفی ز شعر افتاده باشد
باصلاحش بهر نوعیکه دانند   ز راه لطف کوشند ار توانند
بفردای قیامت جرعه نوش است   هر آنکس کو بعالم عیب پوش است
هر آنشخصی که سرو و گل بخواند   دعا از صدق بر تسکین رساند
که ما رفتیم در راه خطرناک   ز همراهان جدا و زار و غمناک
همان یاران که چشم از ما نهفتند   شبان افسانها گفتند و خفتند
نمیدانم در این راه پرآشوب   چه پیش آید نوازش یا لگدکوب
ز کردار خود اکنون شرمسارم   بغیر از اشکی و آهی ندارم
بنادانی چنانم عمر بگذشت   که بادی بگذرد بر دامن دشت

بدریا بار خلقی را فرستاد
جزیره بود آنجا کرد آباد
در آنجا خانها آباد کردند
باندک مدتش آباد کردند

زهر صنفی نمود آنجا روانه
بفرمود آنجا خان و خانه
فرستاد از کنیزان و غلامان
باندک روز شد چون شهر عمان

چو سال هفت شد آن نیکخو را
برهنه پا و سر کردند او را
دو پا و دست او بستند محکم
در آن زورق در افکندند در دم

بدریا بار او را افکنیدند
از آنجا رخ سوی شهر آوریدند
بیامد شرطه کشتی هم روان شد
بدریا بار چون با وی روان شد

غرض کشتی بیامد تا جزیره
بساحل شد روان از آب تیره
چو مردم واقف از آن حال گشتند
روان سویش باستقبال گشتند

باوج ماهش از ماهی کشیدند
بدوشش خلعت شاهی کشیدند
سوار مرکبش کردند در دم
ببردندش در آن شهر معظم

بتخت پادشاهی شد قرارش
بدنیا مان گذشتی روزگارش
هر آنکس بدرود تخمی که کارد
که گندم گندم و جو جو برآرد

اگر آباد ناکرد اینچنین جای
چسانش مینمود امروز ماوای
نمیرد هرگز او تا زنده باشد
به پیش بندگان گر بنده باشد

در شکایت از روزگار غدار فرماید

ترا رمزی بگفتم اندر آن گوش
دمی بیدار شو از خواب خرگوش
بحمد الله کز الطاف خداوند
بپایان آمد این ابیات دلبند

در اینجا گرچه نظمش ناتمام است
بشهر مصر و چین این قصه عام است
دلم میخواست ز اول تا آخر
کنم بر دوستانم جمله ظاهر

بمن چون روزگاران تنگ گردید
کمیت خامهٔ من لنگ گردید
شبیخون لشکر غم کرد چندان
که گرد اقلیم جانرا جمله ویران

در اینعالم بنوعی شد دلم تنگ
که گردیدی بفرقم آسیا سنگ
حکایاتش بسی ناگفته مانده
بسی دُر در صدف ناسفته مانده

چو تسکین ماند در ایام مضطر
ز صد بیتش یکی نامد بدفتر
ولی بردم ز هر سو رنج بسیار
ز هر گنجی بدست افتاد دینار

بافزون دل نباید بند داری
بکم باید دلت خورسند داری
زکم باری نباید بود دلریش
بکم چون ساختی پیش آیدت بیش

کتاب سرو و گل در دهر عام است
بود بعضی و بعضی ناتمام است
کمیت خامه کردم زین جهت بند
گرفتم اصل و فرع او بجا ماند

نخستین بسته شد شرح فلکناز
ابا خورشید و گل سرو سرافراز
چو فارغ شد فلکناز اینحکایت
میان ناس افتاد این روایت

بهر کوی و سرا و بزم و گلشن
چو تیغ مهر عالم گشت روشن
بمن کردند یاران سعی بسیار
که اصلش بسته و فرعش بنظم آر

چو دیدم اعتبار از عمر ایام
کمر بستم پی فرعش باتمام
روان گشتم بسوی ملک خاور
ز مهر آفتاب و ماه و اختر

نمودم همنشین سرو و فلکناز
بکردم هر دو را با خویش دمساز
دگر دیدم ز عمرم اعتباری
سوی ملک پری کردم گذاری

برون آوردم از ملک پریزاد
بت رنگین نگارین قد چو شمشاد
بخورشید آفرینش وصل دادم
در امید بر رویش گشادم

عزیزانرا چو با هم رام کردم
ز وصل یکدگر آرام کردم
چو دیدم مجلسی خالی ز اغیار
نشسته شاد و بیغم یار با یار

بدل کردم خیالی زودشان از پی
چرا مجلس بود بی مطرب و می
بهر مجلس که ایشانرا مکان شد
می و مطرب بکام دوستان شد

کتاب سرو و گل از او تمام است
که در هر داستان ساقی و جام است
ز دست من چو اصل او برون شد
مرا از این سبب دل غرق خون شد

زمام اختیارم رفت از دست
گرفتارم میان بحر عصیان
بکن رحمی با شک لاله گونم

بغفلت روزگارم رفت از دست
شکسته زورق و مانده بطوفان
برون آور از این دریای خونم
خداوندا اگر غرق گناهم
نباشد زین گناهان هیچ باکم

در اینعالم وجودم گشته رنجور
خداوندا ندارم غیر تو کس
زبیم معصیت هستم هراسان
گناه خویشتن را عذر خواهم
غلام چارده معصوم پاکم

سیه مشکلم مبدل شد بکافور
بفریاد من بیچاره ای نمان رس
برحمت مشکل من ساز آسان

تمام شد

کتاب فلک ناز خورشید آفرین

با بهترین خط و تصحیح کامل

بسعی و اهتمام آقای حاج سیّد احمد کتابچی

اقدام بتکرار و چاپ آن گردید

مرکز فروش

کتابفروشی اسلامیّه

تهران خیابان بوذرجمهری تلفن ۲۱۹۶۶

رجب المرجب ۱۳۶۹ بقلم غلامعلی محمدی